



«گلناز»

گوشه ی اتاق کز کرده بودم

مامان، مدام اشک می ریخت و توی سرش می زد

این دیگه چه مصیبتی بود؟ خانواده ی کوچیک ما چطور می تونست این بدبختی بزرگ رو تحمل کنه؟

:گلنار، رو بهم کرد و همونطور که چونه اش از بغض می لرزید گفت

آجی جان، حالا چی میشه؟-

حتی اون هم متوجه شده بود که قراره یه اتاق بد برامون بیوفته

چه می دونم؛ شاید افراخان، به خاطر اینکه محصولات امسالش آتیش گرفته بود، به سلابه می کشیدمون

...یا شاید

تقصیر بابا که نبود! بود؟

از جام بلند شدم و از خونه بیرون رفتم. تحمل فضای سنگین خونه خیلی برام سخت بود.

کاش هیچ وقت رعیت نبودیم، یا حداقل سر زمین های افراخان کار نمی کردیم

همونطور که راه می رفتم، پاهام رو محکم روی زمین می کوبیدم و بی توجه به گل هایی که به دامنم می پاشید بلند بلند با

خودم حرف می زدم

به خاطر ۷۰ کیسه برنج شب و روز ما . افراخان، افراخان. مرتیکه ی نمک به حروم. خدا خوب تو رو دید بچه بهت نداد-

رو یکی کردی. حالا انگار خودمون از قصد زحمت یک سالمون رو تو آتیش سوزوندیم

از دور که نگاهم به افراخان و آدماش افتاد، چشم هام درشت شد

قدمی به عقب برداشتم و زیر لب بسم الله ی گفتم. سر جام میخکوب شده بودم

:به طرفم قدم برداشت و توی چند قدمیم ایستاد، نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

تو دختر رحیم نیستی؟ -

:اخمی بین دو ابروم نشست

حاج رحیم-

ابروهاش رو بالا انداخت و سری تکون داد و بعد، زیر لب حرفم رو تکرار کرد

:رو به احمد، یار غار همیشگیش گفت

این کدوم دختر رحیمه؟-

باز گفت رحیم! دلم می خواست جیغ بکشم و بگم بابای خودت رو هم همین طور صدا می کنی؟ اما می ترسیدم، از اینکه

مبادا برای باباجان بدتر بشه

:احمد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

دختر بزرگش، نازگل-

:توی حرفش پریدم

گلناز -

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد؛ از کنارم که رد شدن، دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد

دلم نمی خواست به خونه برگردم تا شاهد این باشم چطور پدر و مادرم رو تحقیر میکنه

بنابراین، به طرف جنگل دویدم

با اینکه نم بارون می زد، اما هوا اصلا سرد نبود. نگاهم رو دور و اطرافم چرخوندم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست،

روسریم رو از سرم برداشتم و لی لی کنان، شروع به آواز خوندن کردم

ر عنا گونه مو دلیزُم ر عنا-

اشگُور باج هِگیروم ر عنای

مختار خانیک سرگالشَم ر عنای

سالی صد من روغن کِشُم ر عنای

آی رو سیا ر عنا جان برگرد بیا ر عنا

ر عنای میشه ر عنای سیاکیشمیشه ر عنا

ر عنای میشه ر عنای سیاکیشمیشه ر عنا

بافت موهامو باز کردم و سرم رو چرخوندم. موهای بلندم که دورم می ریخت، غرق در خوشی می شدم

بچه که بودم، خانم جان موهام رو بوس می کرد و زیر لب ۱۰ تا بسم الله می گفت و فوت می کرد طرفشون

به قول خودش خدا بلندشون می کرد

هی بابا؛ چه دل خوشی داشتم. معلوم نبود الان باباجان و مامان جان توی چه حالین؛

یک ساعتی رو با خودم توی جنگل خلوت کردم و بعد موهام رو بافتم و روسرم رو سرم کردم و به خونه برگشتم

مثل اینکه هنوز افراخان بود

توجهی نکردم و روی پله ها نشستم

در با صدای جیره ای باز شد و گلنار بیرون دوید. دستش رو گرفتم و گفتم

افراخان چی میگه؟ –

شونه هاش رو بالا انداخت

چه انتظاری از این بچه داشتم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهم رو بهش دوختم که روی زمین نشسته بود و دست هاش

رو توی گل ها فرو کرده بود

این بار که صدای در اومد، از جام پریدم

افراخان نگاهی بهم انداخت و بعد رو به بابا گفت:

دخترت چند سالشه رحیم؟-

بابا ترسیده، نگاهی بهم انداخت و بعد گفت:

چهارده-

سری تکون داد

..نگاهش

نگاهی بود که لرز به تنم می نداشت. همیشه ازش متنفر بودم

از بچگی؛ چون همه ی زحمات پدرم رو یک روزه می گرفت و پول ناچیزی بهمون می داد

پولی که در برابر زحماتای باباجان، هیچی نبود

افراخان از پله ها که پایین می اومد، کنارم ایستاد و گفت:

بهت نمیداد چهارده سالت باشه-

چی میتونستم بگم؟ آره من خیلی زود بزرگ شدم. خیلی خیلی زود

به قول خانم جان، دخترای همسن من همشون شوهر داشتن

اما خب من ترجیح میدادم کنار مامان و بابا بمونم. حداقلش این بود که بهشون کمک می کردم

افراخان رفت

اما تازه شروع ماجرا بود

قرار نبود همه چیز به همین سادگی تموم بشه؛ اون هرگز از پول و اموالش نمی گذشت

مامان مشغول درست کردن شام بود

زیر لب که با خودش حرف می زد، می فهمید چقدر عصبی و ناراحته

به طرفش قدم برداشتم و در یک قدمیش ایستادم و آروم لب زدم

مامان، حالا چی میشه؟ افراخان میخواد چیکار کنه؟-

نفسی عمیق، که دسته کمی از آه نداشت کشید و لب زد

نمی دونم. گفت فردا تکلیفتون رو روشن می کنم-

سرم رو پایین انداختم

هیچ جوهره نمی تونستیم خسارتش رو بدیم

مامان برای کی شام درست می کرد؟ شاید فقط برای گلنار

توی این وضعیت کی اشتهای غذا خوردن داره؟

\*\*\*

افراخان توی اتاق مشغول حرف زدن با بابا بود

سرم رو به در چسبوندم تا صداشون رو بشنوم

مامان که سینی چای روی دست هاش بود، چشم غره ای بهم رفت و با غیظ گفت

برو اون ور بچه-

کنار رفتم. اما صرفا جهت اینکه مامان بتونه رد بشه! وارد اتاق شد و من یک لحظه، نگاهم توی نگاه افراخان گره خورد

چشم هاش رو ریز کرد و نگاهش رو کش دار ازم گرفت و رو به بابا گفت

به یک شرط از خسارتم می گذرم رحیم -

چشم هام درشت شد و قلبم به تپش افتاد

همون لحظه، مامان در رو بست. دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن

گوشم رو به در چسبوندم

با شنیدن حرفی که زد، چشم هام درشت شد

دختر تو میخوام... گلنار-

نفسم بالا نمی اومد. قدمی به عقب برداشتم، اون، اون چی گفت؟

منو میخواست؟

یعنی چی؟

در رو با شدت باز کردم و وارد شدم

افراخان، نگاه تیزش رو به سمتم کشوند و پوزخندی روی لبش نشوند و گفت

فقط در این صورت از خسارتم می گذرم-

بابا با تعجب و بهت سرش رو چرخوند و نگاهم کرد

قلبم مثل گنجشک توی سینه ام می کوبید

صدای لرزون مامان اومد

افراخان؛ گلناز من فقط چهارده سالشه-

و من مبهوت بیخیالش شده بودم

با لحنی سرد لب زد

تنها راهتون همینه، وگرنه من از یک قرون خسارتم نمی گذرم-

و از جاش بلند شد

قدمی به عقب برداشتم و به دیوار چسبیدم

نمی گذشت؟ از یک قرون خسارتش نمی گذشت؟

باباجان مگه پولی هم داشت که بخواد بابت خسارت به افراخان بده؟

حرفی نزدم. چشم هام در کسری از ثانیه لبریز از اشک شد

چونه ام لرزید؛ اما حتی یک لحظه نگاهم رو ازش برنداشتم

از خونه که بیرون رفت، بعد از چند دقیقه بابا داخل اومد و همونطور که دستش رو به سرش زده بود، آرام روی زمین

نشست

کمرش خم شده بود؛ کاش هیچ وقت رعیت نبودیم! هیچ وقت

آب دهنم رو فرو دادم و آرام گفتم

باباجان... میخوای چیکار کنی؟-

جوابی بهم نداد و روش رو ازم گرفت

ازم خجالت می کشید؟ آرام لب زد

فردا میرم شهر. شاید تونستم وام بگیرم-

قسط های بعدش رو چطور می خواستیم بدیم؟

رو به مامان کردم و با ایما و اشاره بهش فهموندم که بیاد آشپزخونه

خجالت می کشیدم

!اما من تصمیمم رو گرفته بود؛ تصمیمی برای کل زندگیم توی یک لحظه

نفسی عمیق کشیدم

مامان با حالتی نزار بهم خیره شد

:سرم رو پایین انداختم و به گل های دامنش زل زدم و به آرومی لب زدم

به باباجان وام نمیدن، نه؟-

شونه هاش رو بالا انداخت و نمی دونم گفت

:قلبم تند به سینه ام می کوبید؛ آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم. با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد، لب زدم

...من، حاضرم با افراخان ازد-

:توی حرفم پرید و تند و تیز گفت

گلناز، این حرفتو جلوی بابات نگیا. فهمیدی؟ -

:صدام از بغض لرزید

چرا نگم؟ من تصمیمم رو گرفتم-

:بازوم رو گرفت و محکم تکونم داد و گفت

!تصمیم تصمیم نکن؛ هنوز بچه ای این چیزا چه میدونی چیه؟-

.چند لحظه ای گذشت و بعد رهام کرد

.بدون هیچ حرفی از آشپزخونه، و بعد از خونه بیرون زدم

.اشک هام به پهنای صورتم می ریخت

بارون نم نم می زد و من، راه خونه ی افراخان رو پیش گرفته بودم

!بی اجازه ی بابا، بی اجازه ی مامان

.شاید توی روستا، اسم من به عنوان سرخودترین دختر روی زبون ها می افتاد

.اما خانواده ام مهم تر بودن

!جای شکر داشت که افراخان این شرط رو گذاشته

.از دور چشمم به خونه ی بزرگش افتاد

.تکیه ام رو به درخت دادم و آروم روی زمین نشستم

.چونه ام از بغض می لرزید

.با حرص چمن های روزی زمین رو کندم

.چند دقیقه ای صبر کردم

.گریه ام که بند اومد، از جام بلند شد و با گام های بلند وارد خونه ی افراخان شدم

.احمد که مشغول حرف زدن با مردی بود، متوجهم شد و نگاه متعجبش رو بهم دوخت

.بعد از مکثی کوتاه به طرفم قدم برداشت. پوزخند تمسخرآمیز روی لب هاش، شدیداً اذیتم می کرد

:سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت

اینجا چیکار میکنی؟-

:آب دهنم رو فرو دادم و آروم لب زدم

.به افراخان بگو بیاد-

:ابروهاشو بالا انداخت

امر دیگه ای نداری دخترجان؟-

:با تخیسی، سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم. نیشخندی زد و خواست حرفی بزنه که افراخان اومد

احمد، چی شده؟-

.توجهی به احمد نکردم و به طرف افراخان قدم برداشتم

.توی یک قدمیش ایستادم. اونقدری قدش ازم بلندتر بود که مجبور شدم برای بهتر دیدنش، قدمی به عقب بردارم



:با تعجب نگاه کرد و گفت

...چی میخوای؟ حرفم همونیه که به بابات گف-

:میون کلامش پریدم و لب زدم

من قبول میکنم-

:چند لحظه ای توی بهت بود! اما بعد که به خودش اومد، لبخندی محو گوشه ی لبش نشوند

بابا رحیمت فرستادت جلو؟-

.بغض باز هم گلوم رو گرفت

:لب هام رو تر کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد، گفتم

.بابام نمیدونه من انجام-

.تعجب رو توی تک تک اجزای صورتش خوندم

.اما خب، این رو با کلام نشون نداد

.اخمی میون دو ابروش نشوند. از فرط استرس کف دست هام عرق کرده بود

:با لحنی سرد و خشک گفت

..طرف حساب من باباته-

:میون حرفش پریدم

.اما شرط شما منم-

:نگاه خیره اش ادیت و معذبم می کرد. لب هاش رو تر کرد و رو به احمد کرد و گفت

برو به رحیم بگو دخترش اینجاست-

.قلبم به تپش افتاد

اگر بابا می اومد، چه عکس العملی نشون می داد؟ عصبی می شد؟ داد و فریاد می کرد یا من رو به باد کتک می گرفت؟

.بغض کرده به گوشه ای رفتم و ایستادم

.بارون همچنان، نم نمک می بارید

:صدای افراخان اومد

بیبا داخل-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

:به طرفم گام برداشت

بیبا، وارش اینجا نیست؛ رفته شهر-

دیگه بدتر! زنش نبود و من رو می خواست بیره توی خونه اش؟

ای وای؛ چرا من اصلا به فکر وارش خانم نبودم؟ چرا یک درصد احتمال نمی دادم وارش با ازدواج افراخان مخالفت کنه؟

البته، مگر من فرصتی هم برای تصمیم گیری داشتم؟

دستش رو به طرفم آورد که خودم رو بیشتر به دیوار چسبوندم

:پوزخندی زد

مگر قرار نیست زن من بشی؟-

:دست هام رو پشتم بردم و با صدایی لرزون لب زدم

هنوز که نشدم-

!باز هم پوزخند زد. این بار چاشنی تمسخرش رو بیشتر کرده بود

.تو از نظر عقلی هنوز رشد نکردی-

.اهمیتی نداشت چه حرفی می زنه

.خودم می دونستم که اونقدری بلوغ فکری دارم که این تصمیم رو گرفتم

.بی توجه بهم رفت داخل

.و من زیر نم نم بارون ایستادم

.لباس هام داشت خیس و خیس تر می شد و من هر چند لحظه یک بار، به خودم می لرزیدم

.صدای احمد و بابا رو که شنیدم، سرم رو بیشتر پایین انداختم. نمی دونستم الان چه عکس العملی نشون میده

.با دیدنم، به طرفم اومد

:بازوم رو گرفت و گفت

احمد راست میگه گلناز؟-

پاسخی ندادم. اون لحظه کاملا بهش حق می دادم که من رو به باد کتک بگیره؛ اونقدر بزنه که دیگه توان نفس کشیدن نداشته باشم

من که می دونستم باباجان چقدر من رو دوست داره؟

.توی همین فکرها بودم که دستش رو بالا برد و محکم کوبید زیر گوشم

:محکم به دیوار خوردم و بغضم شکست. صدای فریادش گوشم رو پر کرد

تو هنوز بچه ای، این چیزا چه میدونی چیه که اومدی اینجا؟-

:صدای افراخان اومد

.توی خونه ی من جای این کارا نیست رحیم-

بابا به طرفش برگشت. دستم رو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم. چشم هام لبریز از اشک شده بود. می لرزیدم؛ از سرما و

!شاید از ناراحتی

:افراخان، نگاهی نگران به من و بعد به بابا انداخت و گفت

چیکار میکنی؟-

.بابا اون لحظه، انگار حتی حرف زدن هم فراموش کرده بود

.نفس نفس زنان به افراخان خیره شده بود

چرا پدر من، باید از افراخان می ترسید و این جور در برابرش زانوهایم می لرزید؟

:افراخان به طرفم اومد. نیم نگاهی بهم انداخت و بعد رو به بابا گفت

دخترت به خاطر تو اومده اینجا، بعد تو کتکش میزنی؟-

:بابا حتی فرصت نگاه کردن به من رو هم نداشت. به سختی گفت

..آخه، بی اجازه-

:افراخان میون حرفش پرید

.فکر نکنی من دلم می سوزه الان؛ حرفمو پس میگیرما. یا گلنازت مال من، یا خسارتمو تا قرون آخرش بهم میدی-

بابا آب دهنش رو فرو داد و مکئی کرد

:صدای آروم و غمگینش، قلبم رو شکست

فردا میرم دنبال وام-

:افراخان ابروهاش رو بالا انداخت

برای وام ضامن می خوان؛ تو ضامن داری؟ سند چی؟ سند داری؟ گیریم که این دوتا رو جور کردی. من قرار نیست به -

پای تو و ایسم ببینم بانک و قرض الحسنه کی وام میدن بهت. فقط تا آخر این هفته فرصت داری

چطور می تونست اینقدر سنگدل باشه؟

.بابا سرش رو چرخوند و بهم نگاهی کرد

پلک هام رو روی هم گذاشتم

نگاه کردن بهش، و یا حتی دیدن غرور شکسته اش، آزارم می داد

:صدای افراخان اومد

.مردم از خدایشون هم باشه دخترشون بشه زن خان روستا-

!مردم

.نباید ما رو با همه ی مردم مقایسه می کرد

چرا نمی خواست بفهمه که پونزده سال از من بزرگ تره؟

چرا نمی خواست بفهمه که زن داره؟

:بابا به سختی گفت

.آخه افراخان، گلناز هنوز چهارده سالشه-

.افراخان اما، خیلی بیخیال تر از اون چیزی بود که باید می بود

:شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت و گفت

.بالاخره که ازدواج میکنه، دیر یا زود-

!آره! درست می گفت؛ اما زمان ازدواج من خیلی زود فرا رسید؛ خیلی خیلی زود

\*\*\*

نگاهی به خودم توی آینه انداختم

ابرو هام که برداشته بودم، صورتم زمین تا آسمون فرق کرده بود

... حالا انگار سنم بالاتر بود

:سنی که مناسب ازدواج بود! مامان با اشک، دستش رو به صورتم کشید و گفت

اصلا ناراحت نباشیا مادر. افراخان خوشبختت میکنه-

برای اینکه ذره ای دل مامان رو شاد کنم، لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم

دستم رو گرفت و بلند شدیم

افراخان بیرون ایستاده بود. پرده رو کنار زدم و نیم نگاهی بهش انداختم

من؛ دختری بودم که شب و روز توی رویا زندگی می کرد. رویای مردی که می اومد و من رو عاشق خودش می کرد

افراخان همون مرد بود؟

!از نظر ظاهر هیچ چیزی کم نداشت

.. همونقدر پر ابهت، همونقدر جذاب

اما اخلاقش همونی بود که من میخواستم؟ همون مرد مهربونی که نوازشم کنه و موهام رو بیافه؟

..نه! هرگز

:چادر سفید رنگم رو برداشتم و روی سرم انداختم. مامان جلوم ایستاد و رژی برداشت و گفت

.عین میت ها شدی-

:و بعد رژ رو روی لبم مالید. صدای افراخان اومد

چیکار می کنید شما؟-

:مامان هول کرد. در رو باز کرد و گفت

...برو-

قدم که بیرون گذاشتم، نگاهم توی نگاه خیره ی افراخان گره خورد

سرم رو پایین انداختم

اون کسی بود که به خاطر پول من رو از خانواده ام جدا کرد؛

اقرار نبود در پاسخ نگاهش، لیخندی بزنم و خجول سرم رو پایین بندازم. و یا حتی از توجهش گونه هام سرخ بشه

با طمانینه از پله ها پایین می رفتم که بی طاقت به طرفم اومد و دستم رو گرفت

گرمای دستش، لحظه ای روح از تنم خارج کرد

با چشم های درشت شده به دستش نگاه کردم. سرش رو کج کرد و طلبکار نگاهم کرد

پر سر و صدا آب دهنم رو فرو دادم. صدای بابا اومد

..گلناز-

سرم رو به طرفش چرخوندم. چشم غره ای که نثارم کرد، باعث شد به خودم پیام

هر جور با خودم حساب می کردم من هنوز محرم افراخان نبودم که بخواد بهم دست بزنه

چرا بابا عکس العملی نشون نداد؟

انتظار یکم غیرت داشتم! اما خب... ما رعیت بودیم و افراخان هم ارباب. مگه می شد حرفی بر خلاف خواسته ی ارباب

زد؟

تا وقتی به خونه اش رفتیم، هزاران بار نگاهی گذرا به دستم انداختم که توی حصار دست هاش بود

وارد خونه اش که شدیم، با دید وارش خانم که عصبانی و برافروخته نگاهم می کرد، از فرط ترس قالب تهی کردم

با گام های بلند به طرفم قدم برداشت و خواست حرفی بزنه که افراخان دستش رو جلوم نگه داشت و با اخم گفت

وارش؛ برای بار اول و آخره که دارم بهت اخطار میکنم. از گلناز دور بمون-

نگاه خیره ی آدم ها اذیتم می کرد

..چونه ام از بغض لرزید

شاید هرگز فکرش رو هم نمی کردم کسی اینطوری بخواد ازم دفاع کنه

!صدای آهنگ محلی که پخش شد، متوجه شدم تقریبا به خیر گذشته

:سرم رو بالا آوردم و با نیم نگاهی به افراخان، آرو لب زدم

..ممنون-

:با تعجب گفت

بابت؟-

ترجیح دادم پاسخی ندم. وارد خونه شدیم. همراهش باید می رفتم و قسمت بالای خونه می نشستم

!زن های حاضر توی خونه، بلند کل می کشیدن؛ چه بختی داشت من

کنارش، روی زمین نشستم

اما فاصله ام رو باهش رعایت کردم؛ حتی حس گرمای تنش هم باعث تعرقم می شد

عاقده که اومد، تمام بدنم عین بید شروع به لرزیدن کرد. حالا باید چطور بله می گفتم؟

صبر می کردم؟

زیر لفظی؟ اصلا کسی اهمیتی به این چیزها هم می داد؟

بغض باز هم توی گلویم جاش خوش کرد. لحظه ای با ضربه ای که افراخان بهم زد، به خودم اومدم

گنگ اطرافم رو نگاه کردم. نگاه های خیره نشون از این می داد باید بله بدم

عاقده تکرار کرد

وکیلیم؟-

من حتی حواسم نبود که مهریه ام چیه! خدایا من اصلا مهریه ایی هم داشتم؟ آب دهنم رو به سختی فرو دادم و با صدایی که

:انگار از ته چاه بیرون می اومد، لب زدم

...بله-

مامان کل کشید. هر چند با بغض؛ هر چند با اشک

نمی دونم مهمونی کزایی شون چقدر طول کشید. کم کم همه متفرق شدن

و ترس من دقیقا از همون زمان شروع شده بود

وارش خانم هم نبود. مامان آخرین نگاهش رو بهم انداخت و بیرون رفت

صدای بسته شدن در که اومد، تنم لرزید

آروم تکیه ام رو به دیوار دادم و نفسی کشیدم

:افراخان بعد از چند دقیقه، وارد خونه شد و گفت

خیلی خستم-

”انتظار داشت چه پاسخی بدم؟ قطعا تنها چیزی که به ذهنم می رسید همین بود و بس“ مگه گوه کندی؟

اما سکوت کردم.

به طرفم گام برداشت و در فاصله ی یک قدم ایستاد. سرش رو کج کرد

لالی؟-

تمام انرژی رو توی صدام ریختم

نه-

سرش رو تکون داد. قدم دیگه ای که به طرفم برداشت، فاصله مون رو به صفر رسوند

دیگه رسما نمی تونستم ببینمش! چه دلیلی داشت آدم اینقدر قدش بلند باشه؟

بدون حرف، با استرس زل زدم به قفسه ی سینه اش؛ تنها نقطه ی دید رو به روم! گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و لب

زدم:

خفه ام کردین-

به خودم اجازه نمی دادم راحت باهاش حرف بزنم. چی پیش خودم فکر می کردم؟ دو روز بگذره افرا صداش کنم؟

نیم قدمی به عقب رفت. فقط در همین حد و بس. دست رو بالا آورد و زیر چونه ام گذاشت. با حرکتی آرام و نوازش گرانه،

سرم رو روبه بالا متمایل کرد

چند ثانیه ای بدون حرف بهم زل زد و بعد گفت

خوشگلی-

قاعدتا باید ته دلم غنچ می رفت! اما نرفت. دست خودم که نبود، بود؟ گره ی روسریم رو شل کرد و گفت

پیش من قرار نیست حجاب داشته باشی-

و بدون اینکه فرصت پاسخی به من بده، روسریم رو از سرم برداشت

لبخندی کج روی لباش نشوند. بازوم رو گرفت و چرخوندم. دستی به موهام کشید و لب زد

چقدر بلندن-

دلم می خواست دستش رو پس بزنم، بشینم یه جا و تا میتونم زار بزنم. اما باز هم من محکوم بودم به سکوت

!در برابر اربابم، در برابر شوهرم، در برابر افراخان

عقب که رفت، با خیال راحت برگشتم



روى زمين نشست و گفت

وارش رو تا آخر هفته فرستادم شهر-

پلکى زدم، متعجب و شايد غرق در بهت و ترس

براى چى؟-

اونقدر لرزون و بريده بريده اين حرف رو گفتم، كه نگاهى چپ چپ بهم انداخت

:پاسخ صريحتش روح از تنم خارج كرد

براى اينكه ما خيلى كارا داريم. مگه نه؟-

:كاش مى شد جيب بزنم و بگم نه! دست از سرم بردار. اما فقط، با نگاهى اشك بار بهش زل زدم و با حالى نزار لب زدم

.اما من.. ميترسم-

.چند ثانيه اى متعجب نگاهم كرد و بعد با صدائى بلند زد زير خنده

.اولين بارم بود خنده اى افراخان رو، اون هم شدت مى ديدم

:ميون خنده اش گفت

مگه قراره بخورمت؟-

!شايد خنده دار به نظر مى اومد. اما من چنين كارى رو از افراخان بعيد نمى دونستم

عادت نداشتم به اين شخصيتش، شخصيت مهربون و شايد شوخ طبعش. آروم روى زمين نشستم و پاهام رو توى شكمم جمع

:كردم و لب زدم

وارش خانم كى برمىگرده؟-

:اخمى بين دو ابرو نشوند و چپ چپ نگاهم كرد. سرش رو كج كرد

.فكر كن وارش خانم بر نمى گرده-

چشم هام از فرط تعجب درشت شد. يعنى چى كه وارش خانم بر نمى گشت؟

.نگاه وحشت زده ام رو كه ديد، از جاش بلند شد و آروم به طرفم قدم برداشت

من هم بلند شدم. تنم مثل بید می لرزید. بغض توی گلویم هم، توی این میون شده بود قوز بالا قوز

:گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و نفس نفس زنان، از فرط ترس گفتم

.من، میخوام برم خونمون-

:ایستاد. چشم هاشو ریز کرد و پرسید

چی گفتی؟-

حقیقتا جرات تکرار کردن حرفم رو نداشتم. اما حداقلش این بود که با عمل نشون می دادم! به طرف در قدم برداشتم که

موهام با شدت از پشت کشیده شد

.جیغی بلند و از فرط درد کشیدم. ضربه ی محکمی به کتفم زد که به دیوار خورد. غضب و خشم از نگاهش می بارید

!رگ گردنش متورم شده بود و همین باعث می شد حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کنم

:از میون دندان های کلید شده اش غرید

!اگر جرات داری از یک قدمی در خونه رد شو؛ اون وقت ببین زنده می مونی یا نه-

.چشمه ی اشکم جوشید

تقصیر خودم بود. همین الان مامان و بابا از پیشم رفته بودن، می خواستم برگردم خونه چیکار کنم؟

.دستم رو به حصار دستش درآورد و من رو دنبال خودش کشید و وارد اتاق شدیم

با دیدن تشک و پتوی دو نفره ای که روی زمین افتاده بود، دست هام شروع به لرزیدن کردن و عرق سردی روی کمرم

نشست

:سرم رو به طرفش چرخوندم و آرام گفتم

میشه من اینجا خوابم؟-

!چشم غره ای بهم رفت. اونقدر تند و تیز پاسخم رو داد که به خودم جرئت حرف زدن نداادم

نه-

.قاطعانه، و محکم

.لبم رو به دندان گزیدم تا زیر گریه نزنم

.واقعا به هیچ وجه خودم رو آماده نمی دونستم

اولین قطره ی اشک که از چشمم چکید، کلافه نفسش رو پر شدت بیرون داد. انگشت اشاره اش رو تهدید وار بالا آورد و

تکون داد

همین یه امشبو کاریت ندارم. از فردا شب این ننه غریبم بازی رو واسه من در نمیاریا، فهمیدی؟-

کور سوی امید توی دلم روشن شد

تا فردا و پس فردا خدا بزرگ بود

بالشتم رو برداشتم که گفت

من میرم بیرون-

و رفت. بدون اینکه بالشت یا پتویی برداره. یک درصد هم فکرش رو نمی کردم این کار رو در حقم بکنه

با تمام این ها، حتی دراز کشیدن روی اون تشک هم برام سخت بود! بنابراین بالشت رو روی زمین انداختم و دراز کشیدم

توی خودم جمع شدم

چراغ بیرون هنوز روشن بود. و این نشون می داد افراخان هنوز بیداره! سعی کردم بی توجه به سرما و یا حتی نور چراغ،

بخوابم

و همین طور هم شد؛ بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم، چشم هام گرم شد و بالاخره خوابم برد

صبح طبق معمول، زود از خواب بلند شدم

از اتاق که بیرون رفتم، افراخان رو دید که از سرما توی خودش جمع شده بود

پوفی کشیدم و برگشتم، این چرا پتو ننداخته بود روی خودش؟

پتو رو برداشتم و بیرون رفتم. اونقدر آروم روش انداختم که از خواب بیدار نشه. اما متأسفانه برعکس چیزی که انتظار می

رفت، خوابش بیش از حد سبک بود

تکونی خورد و چشم هاش باز شد

متعجب بهم زل زد و گفت

ساعت چنده؟-

حوصله ی نگاه کردن به ساعت رو نداشتم

:بنابر این گفتم

.نمی دونم -

:توی جاش نشست. دستی توی موهاش کشید و بعد از چند لحظه، از شیشه به بیرون نگاه کرد و گفت

هوا هنوز کامل کامل روشن نشده، تو چرا بیدار شدی؟-

.شونه هامو بالا انداختم

.طبق به عادت همیشگی بود که کاریش هم نمی تونستم بکنم

:یوفی کشید و بعد دراز کشید و زیر لب، غرغرکنان گفت

.معلوم نیست خروسه، یا تازه عروس-

:سعی کردم توجهی به کنایه اش نکنم؛ از جام که بلند شدم، این بار با لحنی کوبنده اما نه چندان بلند گفت

بیا اینجا دراز بکش، باید بخوابی-

:چشم هام درشت شد؛ سر صبحی انگار می خواست جونم رو بالا بیاره. نفس نفس زنان گفتم

.ولی، من خواب نمیاد-

:چشم هاش بسته بودن. حتی به خودش زحمت هم نمی داد نگاهم کنه

.مجبوری-

.و بعد در حرکتی ناگهانی بلند شد و دستم رو گرفت و وادار به دراز کشیدنم کرد. حس فوق العاده بدی بهم منتقل شد

حالا تقریبا توی بغلش بودم، توی فاصله یک سانتی متری ازش؛ همینم جای امید داشت، اما وقتی خودش رو بهم چسبوند،

.چشم هام رو محکم بستم و روی هم فشار دادم

:دستش رو روم انداختم. وحشت زده آب دهنم رو فرو دادم. با صدای گرفته اش کنار گوشم لب زد

.مطمئن باش اول صبحی کاریت ندارم. فقط بخواب-

:کمی وول خوردم. بازوم رو سفت کرد و این بار کوبنده تر گفت

بهت گفتم بخواب. همیشه باید هر حرف رو، صد هزار بار بهت تکرار کنن تا متوجه بشی؟-

بغض کرده گفتم؛

میشه بزارید برم؟ من واقعا نمی تونم تحمل کنم-

:بی توجه چشم هاش رو بست

!نه. اینجا حرف حرفه منه؛ الانم بار اول و آخرته که روی حرف من نه میاری-

.انگار که چاره ای نداشتم

حداقل باید خودم رو به خواب می زدم تا دست از سرم برداره؛ حالا که کنارش دراز کشیده بودم، متوجه شده بودم که در

!برابزش مثل فیل و فنجونم

چه خبر بود آخه؟

.سر جمع قدم ۱۵۵ هم نمی شد. اون وقت اون؛ شاید ۱۹۰ بود. حس فوق العاده بدی بهم منتقل می شد

.امیدوار بودم با بزرگ تر شدنم، قدم کمی رشد کنه

نمی دونم چقدر گذشت، اما چشم های منم کم کم گرم شد و خوابم برد. با احساس فرو شدن دستی توی موهام، چشم هام رو

.باز کردم

!حقیقتا انتظار دیدن مامان رو داشتم، نه افراخان

.به خاطر همین وحشت زده توی جام نشستم و با چشم های درشت شده بهش خیره شدم

:چشم غره ای بهم رفت

.وارش نازا بود؛ تو خل و چلی-

حوصله ی توجه به تیکه اش رو نداشتم. اما خب نمی تونستم منکر این بشم که از این شخصیتش خیلی بیشتر خوشم میاد؛ تا

!اون افراخان بداخلاق و گند دماغ

:مشغول بافتن موهام شدم که گفت

.بازشون بزار، اینجوری خیلی قشنگ ترن-

:زیر چشمی نگاهش کردم

ریزش دارن، خونه پر مو میشه-

اخمی بین دو ابروش نشوند

می برمت دکتر. برای چی باید دختری توی سن تو موهاش ریزش داشته باشه؟-

و باز هم همون حس نا آشنا! چقدر لذت بخش بود که یکی نگران حالت باشه. لبم رو به گزیدم

چیز خاصی نیست. همه اینجورین-

این رو گفتم، اما دیگه موهام رو نیافتم

چی می خواستم غیر این؟ از جام بلند شدم که گفت

کجا میری؟-

شونه هام رو بالا انداختم

میرم، یه صبحانه ای چیزی آماده کنم-

سرش رو کج کرد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت

میارن برامون؟ تو بشین-

چقدر حس های غریبانه توی این خونه، و در کنار افرآخان وجود داشت. آب دهنم رو فرو دادم و آرام نشستم. تکیه اش رو

به دیوار داد و بعد از چند لحظه ای که خیره خیره نگاهم می کرد، گفت

در طول روز چیکار میکردی؟ قبلا-

واژه ی “قبلا” چندان حس خوبی برام نداشت. انگار می خواست بهم بفهمونه که دیگه گذشته ها گذشته و من قرار نیست

کارهای روزمره و همیشگی رو انجام بدم

پاسخی که از جانبم نشنید، هومی گفت

گلوم رو صاف کردم

خب، صبحا همیشه زود بیدار می شدم، بعد تا وقتی که مامان و بابام بیدار می شدن، من می رفتم صبحانه درست می -

کردم. بعدش اکثر اوقات می رفتم جنگل کنار رودخونه. موهامو باز می کردم، پامو می داشتم تو آب. چون هوا چون سرد

بودا، خوشم می اومد بلرزم

خندید

خوشت می اومد سرما بخوری؟-

پاسخ دادن بهش رو فراموش کردم؛ خنده اش

:انگار زیباترین خنده ای بود که تا به حال توی عمرم دیده بودم. سرم رو پایین انداختم و لب زدم

نمی دونم. شاید-

:چند لحظه ای هر دو سکوت کردیم، که بالاخره گفت

خب؟-

:شونه هام رو بالا انداختم. حقیقتا کار خاصی انجام نمی دادم که الان بخوام با آب و تاب تعریف کنم

:با تعجب بهم نگاه کرد

همین؟-

:سریع پاسخ دادم

همین که نه؛ گاهی اوقات که بابام مجبور بود بره شهر، می رفت واسه منم کتاب می خرید. روزای که بارون شدید بود -

کتاب می خوندم. هیچی، ولی روزای دیگه همش تو جنگل بودم

:متعجب، اما با لبخند نگاهم کرد

:جنگلو خیلی دوست داریا، از سه وعده، چهار وعده اشو جنگلی. خطرناکه دخترجان-

خواستم پاسخش رو بدم که در باز شد. آمله خانم با یه مجمه (سینی) بزرگ وارد شد و بعد از گذاشتنش روی زمین، مشغول

پهن کردن سفره شد

:ناخواسته از جام بلند شدم و به طرفش رفتم

آمله خانم سنی ازش گذشته بود؛ مگه می تونستم ببینم اون کار کنه و من عین بت بهش زل بزنم؟

:لبخندی بهم زد

:خودم انجام میدم عزیزم-

:پاسخ من بهش تنها یه لبخند بود و بس؛ سفره رو به کمکش که پهن کردم، آمله خانم رو به افراخان گفت

:هر چیزی لازم داشتین صدام کنید-

:افراخان سرش رو تکون داد و تشکری کرد. و بعد از جاش بلند شد و به سمتم اومد

:همزمان با نشستنش گفت

نمی دونستم برای صبحانه چی دوست داری، واسه همین گفتم از همه چی بیارن برات-

بوی نیمروی محلی، باعث می شد از گرسنگی دلم به قار و قور بیوفته

به گفته ی خودش، همه چی بود

ماسه، شیر، چای، سبزی و خلاصه همه چی

زندگی خان زاده ها همین بود دیگه. بی درد و رنج هر چی دلشون می خواست می خوردن، هر چی دلشون می خواست

میگفتن

این وسط هیشکی به رعیت بیچاره گوشه چشمی هم نمی نداخت

با یاد مامان و بابا و گلنار، تقریبا اشتها کور شد

افراخان مشغول خوردن شده بود اما من همچنان، در سکوت کامل خیره شده بودم به سفره ی رنگینی که جلوی چشم بود

:با تعجب نگاهم کرد

چرا شروع نمیکنی؟-

آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم. تکه نونی برداشتم و بعد از مالیدن پنیر روش، گذاشتمش توی دهنم

بغض گلوم رو گرفته بود، اما می جویدم بلکه با فرو دادنش، بغض لعنتیم سر باز نکنه

کمی چای برای خودم ریختم و ذره ای ازش خوردم تا هم لقمه ام پایین بره، و هم بغضم

!شاید زمان مناسبی برای گفتن این حرف نبود، اما نمی تونستم اجازه بدم سر دلم بمونه

وضعیت بابام چی میشه؟-

:دست از صبحانه خوردن کشید. نونی رو که دستش بود رو توی سفره انداخت و گفت

ضرری که بهم زده حالا حالاها جبران نمیشه-

:آروم لب زدم

...یعنی، دیگه اجازه نمیدین سر زمیناتون کار کنه؟ بخدا اون یه حادثه بود خودش که نمی خواست اینطو-

:میون حرفم پرید. صداس کمی از حالت عادی بالاتر رفته بود و همین من رو می ترسوند

مفت مفت ۷۰ کیلو برنجو به باد هوا. من که نگفتم خودش خواسته؛ ولی حداقلش این بود که می تونست حواسشو جمع کنه-



داده. انتظار داره بزارم سر زمینام کار کنه گند دیگه ای به بار بیاره؟

قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام چکید، صدام از بغض می لرزید

..ولی؛ قرار بود که اگر ازدواج کنیم-

:و باز هم حرفم رو برید

.من چنین حرفی نزدم. گفتم گلنازت، در برابر خسارت-

.پاسخی به حرفش ندادم

.یعنی نداشتم که بدم؛ بابا بیکار شده بود و معلوم نبود از فردا چطور می خواد شکم مامان و گلنار رو سیر کنه

بعد من، اینجا با بیخیالی تمام نشسته بودم و صبحانه کوفت می کردم؟

.از جام که بلند شدم، چنان فریادی کشید که از فرط ترس قالب تهی کردم

.بشین-

جرئت مخالفت و سرپیچی رو نداشتم. نشستم، اما در فاصله ی بیشتری ازش. با اخم وحشتناکی که میون دو ابروش نشسته

:بود، بهم زل زد و گفت

.اینجا نیومدی که وکیل مدافع پدرت باشیا-

!لبم رو به دندان گرفتم. صرفا جهت اینکه حرفی نزنم و یا بغضم نشکنه

:ادامه داد

.بابات بی عرضه تر از این حرفاس که بخوام اجازه بدم دوباره سر زمینم کار کنه-

:این بار، با شنیدن لفظ بی عرضه، خونم به جوش اومد. بغضم ترکید و بلند جیغ زدم

.بابای من بی عرضه نیست-

.از جاش بلند شد و به طرفم هجوم آورد

.اونقدر ترسیده بودم که حتی فرصت نکردم از جام تکون بخورم

:توی فاصله ی یک وجبی ازم ایستاد

حق نداری توی خونه ی من صداتو بلند کنی، قرار نیست واسه من دم در بیاری. اینجا حرف حرف منه، امر امر منه؛ -

فهمیدی؟

گریه باعث شده بود به نفس نفس بیوفتم. حسی بهم می گفت جنگ اول، به از صلح آخر. باید حرفام رو می زدم؛ خدا رو چه دیدی؟ شاید برم می گردوند خونه

:بلند گفتم

آره من حق ندارم روی حرف شما نه بیارم. چون شما خان این روستایی؛ چون پدرم به زمانی سر زمینای شما کار می - کرد، ولی الان که نمی کنه، می تونم راحت حرفمو بزنم

آب دهنم رو فرو دادم. چشم هاش لحظه به لحظه قرمزتر می شد و من سعی می کردم به روی خودم نیارم. بنابراین ادامه دادم:

به واسطه ی خان بودنتون هزار نفر رو بیچاره و از کار بیکار کردین؛ انقدر خودخواهین که هیشکی حاضر نمیشه - .. نزدیکتون بشه. واسه همین کاراتونه که خدا بچه بهتون نمیده. از کجا معلوم شاید شما عقیم با

حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی توی صورتم کوبونده شد

:اونقدر ضرب دستش محکم بود که باعث شد با شدت به دیوار بخورم. موهام رو دور دستش تاب داد و فریاد زد چه گهی خوردی؟-

دلم نمی خواست التماسش کنم تا موهام رو ول کنه. بنابراین دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و اجازه دادم اشک هام روی گونه هام بریزن

لگد محکمی که به پهلویم زد، جیغی بلندی از فرط درد کشیدم. در با شدت باز شد و احمد و آمله خانم دویدن داخل

:احمد افران رو گرفت و به سختی عقب کشید و گفت

چیکار میکنی؟-

با اینکه از درد تقریباً در حال مرگ بودم، از جام بلند شدم. چنگ زدم و روسریم رو از روی زمین برداشتم و به طرف در دویدم که اومد و جلوم ایستاد

به نفس نفس افتاده بود

:نگاهم رو از رگ متورم شده ی گردنش گرفتم و به چشم هاش دوختم

پاتو از این خونه بیرون بزاری تیکه پاره ات میکنم گلناز-

دستم رو بالا آوردم و روی پهلوام گذاشتم. آمله خانم اومد و کنارم ایستاد و رو به افراخان، با التماس و گریه گفت

افراخان تورو خدا آروم باشید؛ این دختر بچه اس هنوز چیزی حالیش نمیشه-

افراخان نگاهش رو ازم گرفت و رو به آمله فریاد زد

این چیزی حالیش نمیشه؟ خوابت به خیر. این نیم و جب بچه شیطانم درس میده-

دست و پاهام شردع به لرزیدن کردن، مثل بید

با تخرسی، توی چشم هاش زل زدم

مگه دروغ میگم؟-

این بار با خشم ضربه ی محکمی به صورتم کوبید. دستم رو گرفت و کشان کشان وارد اتاقم کرد و بعد در رو بست

به صدای احمد و آمله خانم هم توجهی نکرد. چشم هاش رو زیر کرد و همونطور که به طرفم قدم بر میداشت، گفت

نمی دونستم اینقدر زبونت درازه-

با هر قدمش، من هم به عقب می رفتم. درد پهلوام باعث شده بودم کمی خمیده بشم

نظرم ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود. افراخان آدم بدی نبود؛ بلکه دقیقاً خود شیطان بود. کی دختر چهارده ساله، یه تازه عروس

رو صبح عروسیش عین سگ کتک می زنه؟

زبونی روی لب هاش خشکیده اش کشید

تکرار کن چه گهی خوردی. می خوام ببینم هنوزم جرئتشو داری؟-

نداشتم؛ اما خب باید می گفتم. فوقش چی بود؟ زیر دست و پاش جون می دادم؟

دهنم رو که باز کردم، قبل از اینکه کلامی از اش خارج بشه سیلی محکمی به صورتم کوبید. طعم شور خون رو توی دهنم

حس کردم

روی زمین که افتادم، با نفرت توی چشم هاش زل زدم

خدا تقاص این کاراتو ازت میگیره-

نگاهی به سر تا پام انداخت

خفه شو؛ واسه من تقاص تقاص میکنه. کجاشو دیدی؟-

لگد محکمی که بهم زد، نفس کشیدن رو فراموش کردم

با جیغی از سر درد، دستم رو روی پهلوام گذاشتم و عین مار به خودم پیچیدم

چشم هام سیاهی می رفت

به سختی نگاه نگران و در عین حال خشمگینش رو دیدم و بعد از چند لحظه، همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد

با احساس نوازش دستی روی گونه ام، چشمام رو باز کردم

مامان با چشم های اشک آلود بالای سرم نشست بود. دیدنش باعث شد لبخندی هرچند محو و پر از درد روی لبم بشینه. لب

زدم

سلام-

صدام بیشتر از اون چیزی که باید، گرفته بود. مامان هم میون اشک، لبخندی بهم زد

سلام عزیزدلم-

آروم توی جام نشستم. لحظه ای دردی گذرا توی پهلوام پیچید. اما سعی کردم صورتم از درد جمع نشه، یه وقت دل مامان

نشکنه

نفسی عمیق کشیدم

چه خوب که اومدی-

چونه اش لرزید و قطره ی بزرگی اشک از چشمش چکید و روی گونه اش غلتید. به سختی گفت

قربون شکل ماهت بشم، چیکار کردی تو؟-

من کاری نکرده بودم جز زدن حرف حق! نمی دونستم افراخان چی به مامان اینا گفته بود. ولی هر چی بود، قطعاً حرفی بر

علیه خودش نمی زد

شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم

هیچی-

او بعد نگاهم رو به طرف لیوان آبی که روی زمین بود کشوندم. اون لحظه بود که متوجه شدم چقدر تشنه ام

برش داشتم و قلبی ازش خوردم

مامان آروم لب زد

افراخان آدم خطرناکیه گلناز؛ حرفی نزن که برات بد بشه-

لبخندی زد. هر چند با بغض و حسرت

من فقط از حق شما دفاع کردم-

دستام رو توی دستش گرفتم. لحظه ای از سردی دستاش، به خودم لرزیدم

آروم تر از حد معمول گفت

نگران ما نباش گلناز. فهمیدی؟ ما می تونیم بریم سر زمینای دیگه کار کنیم. ولی تو نمی تونی از این زندگی جدا بشی-

مامان درست می گفت؛ اما مگه من می تونستم دست روی دست بزارم و شاهد دبه کردن افراخان باشم؟

شاهد ظالم بودنش؟

!سعی کردم جو رو کمی تغییر بدم تا مامان فکر نکنه زندگیم چقدر با تصمیمم به آتیش کشیده شده

بیخیال این حرفا مامان؛ میدونی به این فکر می کردم که شاید خدا منو فرستاده تو زندگی افراخان، تا متوحلش کنم. تو این -

طور فکر نمیکنی؟

رنگ نگاهش عوض شد. لبخندی روی لبش نقش بست. دستش رو روی صورتم کشید و بعد من رو آغوش کشید

حس خوبی از گرمای تنش بهم منتقل شد

بوسه ای روی گونه ام نشوند. درست همون لحظه در باز شد و من قامت افراخان رو توی چهارچوب در دیدم

خودم رو عقب کشیدم و از آغوش مامان بیرون اومدم. سرم رو پایان انداختم تا نبینمش

اما صداش! همون کافی بود تا لرز به تن و بدنم بندازه

زهر ا خانم، کافیه دیگه. می تونید برید خونتون-

به خودش اجازه می داد برای مامان من تعیین تکلیف کنه که کجا بره، کی بره؟

!نفسی از سر خشم کشیدم

اما مامان حرف گوش کن تر از این حرفا بود

بوسه ی دیگه ای روی گونه ام زد و بعد از جاش بلند شد؛ خداحافظی آرومی گفت و از اتاق بیرون رفت

دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم. حتی حالم بهم می خورد از حس حضورش توی اتاق

در که بسته شد، صدای قدم هاش اومد

اما بی توجه چشم هام رو بستم

:آروم لب زد

!ناز کردن اصلا بهت نمیاد-

.عجب. با خودش چی فکر می کرد؟ من جایی ناز می کردم که خریدار داشته باشه. نه پیش یه برج زهرمار

پاسخی نشنید

گلوش رو صاف کرد. صدای نفس های عصبیش رو می شنیدم

:با تکون خوردن کتفم، به سرعت به عقب برگشتم. اخم های توی همش لرزه ای نامحسوس به تنم انداخت. غریب

دختر خوب، من اصلا عادت ندارم مراعات کسی رو بکنم. تا همین الانشم خیلی باهات راه اومدم. دیشب باید گریه رو دم -

حجله می کشتم تا بفهمی دنیا دست کیه

:زل زدم توی چشم هاش؛ بدون اینکه اشک بریزم. با صدایی لرزون گفتم

اسیر آوردی؟-

:ابروهاشو بالا انداخت و نچی گفت. چشم هاش رو ریز کرد و لب زد

عروس آوردم-

:پوزخندی زدم، تلخ! این میون بغض هم چاشنی صدام شده بود

عروستو روز اول زندگیش کتک زد-

داشتم باهانش حرف می زدم! بدون اینکه اسمش رو جمع ببندم و شما صداس کنم

:رنگ نگاهش که تغییر کرد، دلم لرزید. کلافه دستی به صورتش کشید

تقصیر خودته؛ قرار نیست تو کار بزرگترا دخالت کنی-

:با تعجب توی جام نشستم. شنیدن این حرف تا حدودی خونم رو به جوش آورده بود! بهت زده گفتم

تو منو قاطی کار بزرگترا کردی-

:اخمی کرد. موشکافانه نگاهم کرد

مگه چیکار کردم؟ اون من بودم صبح زبون درازی میکردم؟ وارث هم جرات نداره با من اینجوری حرف بزنه؛ بعد توی -

... نیمه و جب بچه واسه ی من مدافع حقوق ننه بابات شدی؟ شیطونه میگه

ادامه ی حرفش رو خورد

!گوشه ی لبم رو گاز گرفتم. صرفا جهت اینکه بغض لعنتیم نشکنه. خیلی زورگو بود؛ و همین طور بی رحم

:اشک حلقه زده که توی چشم هام رو دید، کلافه گفت

.تو هم که همش اشکت دمه مشکته-

:از جاش بلند شد و طرف در اتاق قدم برداشت و گفت

.بهتره خودتو جمع و جور کنی. من صبر ایوب ندارم-

.و بعد بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. اونقدر محکم که لحظه ای بالا پریدم

.با دست هام صورتم رو قاب کردم با صدای بلند هق زدم

.این تازه شروع روزهای تاریکی بود که در پیش رو داشتم

.افراخان سنگدل تر از اون چیزی بود که حتی فکرش رو هم می کردم. از این حس پشیمونی، حالم بهم می خورد

.چند دقیقه ای نگذشته بود که آمله خانم با مجمه ی غذا وارد شد

:روی زمین گذاشتش و رو به روم نشست. لبخندی به روم زد

گریه نکن دختر گل؛ افراخان تندخو و بداخلاق هست، ولی آدم خوبیه. برداشت آمله خانم از واژه ی “خوب” چی میتونست -

باشه؟

:سرم رو پایین انداختم. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو، رو به بالا متمایل کرد و لب زد

.تو کار بزرگی برای پدر و مادرت کردی. بهتره کاری نکنی بابت اینکه اجازه دادن ازدواج کنی، زجر بکشن-

.حرف آمله خانم، تلنگر بزرگی بود

.هر چقدر هم سخت و طاقت فرسا بود، باید با افراخان کنار می اومدم و تظاهر به خوشبختی می کردم

.صرفا به خاطر اینکه مامان و باباجان، غصه ی من رو نخورن

.زندگی من به باد رفت؛ چیزی از من نموند. حداقل گلنار، به جای من حس خوشبختی رو می چشید

:آمله خانم بشقاب برنج رو جلوی دستم گذاشت و گفت

بخور جون بگیری-

نگاهم رو به خورش دوختم. رنگ و بوی خیلی خوبی داشت. اما من از شدت فشار های عصبی میلی به خوردن غذا نداشتم

:آروم، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زدم

.نمی تونم-

:اخمی بهم کرد

.نمی تونم یعنی چی؟ قراره تا یه هفته دیگه پوست و استخوان بشی؟ واسه افراخان افت داره-

لاغر شدن من چه ربطی به افراخان داره آخه؟

.همین حرف، بیشتر باعث شد لج کنم

:سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و کمی عقب رفتم و گفتم

.نمی خورم آمله خانم. دستتون درد نکنه-

.خجالت می کشیدم توی چشم هاش نگاه کنم. بیچاره این همه غذا و بو و برنگ راه انداخته بود

مکثی کرد و بعد از چند لحظه، همونطور که زیر لب غر غر می کرد، بشقاب رو برداشت و از جاش بلند شد و بیرون

رفت

.می دونستم با غذا نخوردن فقط به خودم لطمه می زدم؛ اما اینجوری حس بهتری داشتم. نمی دونم چقدر گذشته بود

اما از گرسنگی شدیداً دلم درد گرفته بود. چند تقه ای که به در خورد، سرم رو بالا آوردم. آمله خانم وارد شد و با صورتی

:رنگ پریده گفت

.گلناز جان، بهتره بیای سر سفره ی شام. افراخان منتظر توئه-

منتظر من؟ به حق چیزای ندیده و نشنیده. چقدر سخت بود که بخوام اینقدر گستاخانه با کسی که دو برابرم سن داشت حرف

:بزنم

آمله خانم صد بار بگم نمیخورم؟-

:بهم نزدیک شد. دستام رو توی دست های سردش گرفت و لب زد

.افراخان باز عصبانی میشه-

.پاسخی ندادم. اما با خودم که تعارف نداشتم، لحظه ای تنم لرزید. از فکر به دردی که ممکن بود باز هم متحمل بشم



بی تفاوتی رو چاشنی صدام کردم و لب زدم  
مهم نیست-

این حرف مثل تیر خلاص می موند. آمله خانم نگاه ناامیدش رو بهم انداخت و بعد بیرون رفت. کاش می تونستم در رو ببندم  
و از هرگونه خطر احتمالی در امان باشم

با شنیدن صدای نعره ی افراخان و بعد شکسته شدن ظرف ها، تکونی خوردم. چشم هام از فرط ترس درشت شده بود  
قبل از اینکه بخوام تصمیم انجام هرکاری رو بگیرم، در با شدت باز شد. دیدن چهره ی برافروخته ی افراخان روح از تنم  
خارج کرد!

فکر کردی اینجا خونه اون بابای الدنگنه؟

اونقدر وحشت کرده بودم که حتی به فحشی که به باباجانم نسبت داد توجهی نکنم. سکوت کرده بودم. در فاصله ی دو قدمی  
ازم ایستاد

صدای نفس های کشیده اش نشون از خشم بی نهایتش بود

داشتم از فرط اضطراب و ترس سنکوپ می کردم

با لحنی که تهدید توش موج می زد، گفت

یک بار دیگه، هوس ناز کردن تو این خونه به سرت بیوفته، دونه دونه استخواناتو میشکنم. فهمیدی؟-

پاسخی ندادم. که این بار فریاد بلندی کشید؛ اونقدر بلند که احساس کردم کل خونه لرزید

فهمیدی؟-

تند تند سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. چند نفس عمیق کشید. هنوز اون مشت گره شده اش نشون از خشمش می داد  
به معنای واقعی زهرچشم بدی ازم گرفته بود

افراخان آدم مناسبی برای لوس شدن و ناز کردن نبود

دیگه حتی می ترسیدم بی اجازه پام رو از این خونه هم بیرون بزارم! داشت از اتاق بیرون می رفت که ایستاد. بدون اینکه

سرش رو برگردونه و نگاهی بهم بندازه گفت

الانم میای غذاتو میخوری-

لحنش دستوری بود؛ و من مگه جرات مخالفت کردن داشتم؟

اشکی که گونه هام رو خیس کرده بود، پاک کردم و از جام بلند شدم

:آمله خانم مشغول تمیز کردن زمین و جمع کردن شیشه ها بود. رو به افراخان گفت

جلو نیاید آقا شیشه میره تو پاتون-

همون لحظه که افراخان ایستاد، باعث شد محکم بهش بخورم

.آه از نهادم بلند شد. سرش رو برگردوند و نگاهی بهم کرد

:با ترس گفتم

بیخشید-

پاسخی نداد و سرش رو برگردوند

نفسی آروم کشیدم، از سر آسودگی

:آمله خانم گفت

افراخان شما بمونید تو اتاق، من الان غذا میارم براتون-

برگشت و وارد اتاق شد. گوشه ای نشست و تکیه اش رو به دیوار داد. نگاه خیره اش به نقطه ای نامعلوم، خبر خوبی نمی

داد. انگار داشت واسم نقشه های شومی می کشید

از این فکر تمام بدنم لرزید. همون جلوی در، لیز خوردم و نشستم. پاهام رو توی شکم جمع کردم. اما از فرط درد دنده هام،

:صورتم جمع شد. با غضب گفت

حقته. اونقدر از این دردا میکشی تا یاد بگیری مثل انسان رفتار کنی. کسی که بهت خوبی میکنه جفتک نندازی-

در سکوت کامل بهش خیره شدم

:مگه جرات حرف زدن هم داشتم من؟ سرش رو تکون داد. نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب گفت

دارم واست. صبر کن و ببین-

:صورتم رو از نظر گذروند. با نگاهی تحقیرآمیز که تا عمق وجودم رو تلخی تزریق میکرد، گفت

ننه بابات ادبت نکردن، من میکنم-

باز هم سکوت

بغض گلوم هر لحظه سنگین و سکوت هاش برای من فاجعه ی بزرگی بود. چون هر بار یک حرف بدتر بارم می کرد

!سنگین تر می شد. با حرفی که زد، شکستم. خودم، قلبم، غرورم، بغضم

.دیگه هم خانواده ات حق ندارن بیان اینجا-

:از میون لب های لرزونم، صدای آروم بیرون اومد

نمی تونید با من اینکارو بکنید-

:چشم هاش رو ریز کرد. با لحنی مچ گیرانه گفت

چی؟ من نمی تونم؟-

پاسخی ندادم. مهر سکوت به لب هام زدم تا بلکه آتیش بیشتر از این شعله نگیره. اون هم دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه ای

.گذشت که آمله خانم با ظرف غذا وارد شد

.فکر به غذا هم باعث می شد دردی عظیم توی معده ام احساس کنم. اما مجبور بودم جلو برم و مشغول خوردن بشم

!رو به روش، در فاصله ی یک قدمیش

نگاهم نمی کرد. و این جای شکر داشت. سرش پایین بود در سکوت کامل غذا می خورد

چند لقمه ای به سختی خوردم. با هر بار فرو دادنش، انگار بند بند وجودم تکه تکه می شد. بعد از چند دقیقه، از جام بلند شدم

:و خواستم از اتاق بیرون برم، که با صدایی محکم گفت

بشین-

بلافاصله همون جایی که ایستاده بودم، نشستم. آب دهنم رو فرو دادم و زل زدم بهش. سرش رو بالا آورد و با چشم های ریز

:شده گفت

برای امشب آماده ای دیگه؟ درسته؟-

با شنیدن حرفش به سرفه افتادم. از فرط ترس و اضطراب. چرا این قدر بی رحم بود؟

:با بغض، در حالی که صدام به شدت می لرزید لب زد

من واقعا نمیتونم افراخان-

.چپ چپ نگاهم کرد. از تیزی چشم غره ای سرم رو پایین انداختم. با صدای بلند آمله خانم رو صدا زد

.به معنای واقعی میشد گفت من فاتحه ی خودم رو خونده بودم

امشب شبی بود که من وارد به دنیای جدید می شدم. امشب من جسما برای افراخان می شدم.

حتی فکر بهش هم تمام تنم رو مور مور می کرد.

آمله خانم اومد و با عجله بشقاب هارو جمع کرد و بیرون رفت.

هر لحظه ضربان قلبم بالا می رفت. سرم رو پایین انداخته بودم و خیره شده بودم به گل های فرش

با دیدن قامت افراخان جلوی روم، با وحشت سرم رو بالا آوردم. همون لحظه، چونه ام لرزید

:رو به روم نشست و آرام گفت

وقتی داشتی سر بزرگی می کردی، باید فکر اینجاشم می بودی-

دستش رو بالا آورد و روی کتفم گذاشت. تنم لرزید و بغضم با صدای بلندی شکست

:با غضب نگاهم کرد

.گریه نکن-

گوش شنوا نداشتم! گریه هام هر لحظه شدت می گرفت

:با خشم دستش رو روی دهنم گذاشت و از میون دندون های کلید شده اش غرید

.بار آخرت باشه توی این خونه، جلوی من گریه میکنی-

!حرفی نزدم و خیره شدم توی چشم هایی که حالا از فرط خشم و عصبانیت قرمز شده بودن. و شاید از فرط شهوت

.تنم لرزید. حتی فکر به این کلمه هم باعث می شد حالم بد بشه

.دستش رو آرام از روی دهنم برداشت. انگشت های کشیده و مردونه اش رو نوازش وار به صورتم کشید

مسخ شدم؛ قفل کردم! می تونست این قدر هم مهربون باشه؟

.از جاش بلند شد و لامپ رو خاموش کرد

!شاید اینطوری بهتر بود. نبود نور باعث می شد ذره ای از حس خجالتم کاسته بشه. دستم رو گرفت و بلندم کرد؛ به سختی

تکیه ام رو به دیوار داد و چند قدم عقب رفت، و بعد به طرفم خم شد. حس برخورد هرم نفس های گرمش به گردنم، باعث

شد کمی توی خودم جمع بشم

موهام رو پشت گوشم زد. تمام تنم خیس عرق شده بود. در عین حال، بدنم می لرزید. برخورد لب های داغش با گردنم،

دست و پام رو شل کرد

من با خودم تعارف نداشتم! از این حس شدیداً داشتم لذت می بردم. با این حال، فرمانی از جانب مغزم به دست هام داده شد.

قفسه ی سینه اش رو به عقب هل داد تا بلکه بتونم از زیر دستش فرار کنم

اما اون، در عین زیرکی دست هاش رو دو طرف بدنم گذاشت. صدای آروم و خش دارش کنار گوشم، دلیل بزرگی بود که

قلبم رو به تپش بندازه

امشب کارت تمومه.

آره تموم بود. خودم هم این رو می دونستم. حسی می گفت نباید با حقیقت پیش روم بجنگم

افراخان می تونست خوب باشه، و یا خوب بمونه؟

سرم رو پایین انداختم. چند لحظه ای گذشت که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

:گم شدم توی چشم های لرزونش! نفس نفس زنان نالیدم

بزارید من برم-

هیچگونه عکس العملی نسبت به حرفم نداد. در همون حالت قبل، زل زده بود توی چشم هام

:چند لحظه ای که گذشت، سرش رو کج کرد و گفت

کسی بهت گفته بود چشمت خیلی خوشگلن-

با شنیدن حرفش، مسخ شدم. چطور یه آدم می تونست اینقدر با کلمات دیگران رو شیفته ی خودش کنه؟

لحظه ای انگار نفس کشیدن رو به کل فراموش کردم

توی چشم هام خیره شده بود و نگاهش رو بر نمی داشت. سرش رو جلو آورد و لب های داغش رو این بار روی پیشونیم

نشوند

از میون لب هام ناله ای کوتاه خارج شد

دستش آروم لغزید و به طرف کمرم اومد

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم

از ثانیه به ثانیه ی این لحظات داشتم لذت می بردم اما صدایی مدام توی گوشم فریاد می زد

فریاد می زد و می گفت این کسی که حالا عاشقانه تو رو می بوسه و نوازش میکنه، همون کسیه که صبح تو رو به باد کتک

گرفت

انگار تازه تمام دردهام رو به یاد آورده بودم

:بغضی سنگین توی گلو من نشست و به سختی لب زدم

...تورو خدا-

:چند لحظه ای سکوت بود که با شنیدن صدای عصبی، با وحشت چشم هام رو باز کردم

تورو خدا چی؟ فکر کردی میزارم امشبم از دستم قسر در بری؟ ها؟-

:چونه ام لرزید

...من نمی تونم. چرا نمیخواید بفه-

حرفم تموم نشده بود که سیلی محکمی به صورتم کوبید و از میون دندان های کلید شده اش، در حالی که سعی داشت صداش

:بالا نره غرید

غیر مستقیم داری به من میگی نفهم؟ حالیت میکنم با کی طرفی-

و عقب رفت. با ترس و وحشت، گوشه ی دیوار کز کردم و خیره شدم بهش. در کمندی که توی اتاق بود رو باز کرد و بعد از

:چند لحظه، قیچی بیرون آورد

با تعجب نگاهش کردم. قیچی میخواست چیکار؟

:به طرفم قدم برداشت و گفت

:توی با تنبیه بدنی آدم نمیشی-

:با بهت لب زدم

یعنی چی؟-

بلافاصله فاصله اش رو باهام به صفر رسوند. بازوم رو گرفت و برعکس کرد. موهام رو که توی دستش گرفت، جیغ بلندی

:کشیدم

نه افران غلط کردم-

:اون لحظه تنها صدایی که اومد، قیچی شدن موهام بود

:از جون و دلم جیغ کشیدم

:به عقب برگشتم و با وحشت، به موهای بافته شده ام که توی دستش بود، خیره شدم

تمام بدنم سست شد و روی زمین افتادم. دست های لرزونم رو بالا آوردم و آروم روی موهام گذاشتم

:جلوی پام زانو زد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود

تقصیر.. خودت بود-

:جیغی کشیدم و مشت محکمی به قفسه ی سینه اش کوبیدم

ازت متنفرم-

\*\*\*

دلم نمی خواست توی این خونه بمونم. کنار این مرد، که با بی رحمی تمام، بزرگ ترین و دوست داشتنی ترین عشق زندگیم

!رو ازم گرفت. سرم رو که می چرخوندم، احساس سبکی می کردم و همین باعث می شد جای خالی موهام حس بشه

.موهام رو گذاشته بودم توی یه روسری و برش داشته بودم. این همه سال موهام رو کوتاه نکردم

.چقدر باباجان عاشق موهای من بود

.افراخان بی رحم ترین انسانی بود که توی عمرم دیده بودم. این شیوه ی رفتار کردن با یه دختره بی پناه نبود

.دختری که هیچی از زندگی زناشویی نمی دونست

:آمله خانم وارد اتاق شد و آروم گفت

وارش خانم اومدن-

.چقدر خوب! چقدر خوب که وارش اومد و من رو از دست این شیطان دیوصفت نجات داد

.بعد از چند دقیقه که وارد اتاق شد، با دیدن صورتش جمع شد و اخم آلود، بیرون رفت و در رو محکم بست

توی خودم جمع شدم و آروم دراز کشیدم. کم کم داشتم به این فکر می کردم که خودم رو بکشم و از شر این زندگی که داشتم

.خودم رو خلاص کنم

.اما به همین سادگی نمی شد! باید کمی زرنگی به خرج می دادم تا افراخان بعد از من دبه نکنه و نزنه زیر حرفش

!تا آخر شب، توی اتاق بودم. تک و تنها. صدای حرف زدن هاشون رو می شنیدم. صدای به هم خوردن قاشق و چنگال ها

.من تنها بودم، محکوم به تنهایی

شدیدا سردم بود و توانایی بلند شدن نداشتم. سعی کردم بخوابم، اما خب سردم بود و اینکه خوابم ببره، تقریبا یه چیزی محال

بود

در اتاق که باز شد، بلافاصله چشم هام رو بستم

.چند لحظه ای نگذشت که پتویی روم افتاد. لای چشم هام رو که باز کردم، افراخان رو دیدم

.این کارش باعث نشد ذره ای از حس تنفرم نسبت بهش کم بشه

.روزها پشت هم میگذشتن

افراخان با وجود وارث خانم کمتر به سمتم می اومد. و من واقعا خداروشکر می کردم. اما دعواهاشون، هشدار بزرگی بود

برای من

.امیدوار بودم وارث خانم اولین زن طلاق گرفته ی روستا نشه

.روزگرم سیاه می شد! میشه گفت دیگه افراخان دست از سرم برنمیداشت

.روسریم رو سرم کردم، و در حالی که سرم به شدت گیج می رفت از اتاق بیرون رفتم

:افراخان در حال قلیون کشیدن بود و کل خونه رو دود برداشته بود! با صدای بلند گفت

کجا؟-

:ایستادم. نگاهی گذرا به خونه انداختم. کسی نبود؛ زبونی روی لب های خشکیده و ترک برداشته ام کشیدم و آروم لب زدم

.میخوام برم خونه مون-

:اخمی میون دو ابروش نشوند

خونه ی تو اینجاست-

حالا خودش رو به نفهمی زده بود برای من! سرم رو پایین انداختم و به گل های روی فرش خیره شدم. حقیقتا جراتش رو

:نداشتم که بگم میخوام برم خونه ی مامان جان اینا. اما خب چاره هم مگه داشتیم؟ نفسی عمیق کشیدم

برم مامانم رو ببینم؟-

.اون قدر قاطع و محکم گفت “نه” که چهار ستون بدنم لرزید

:با ناامیدی لب زدم

.ولی دلم برایش تنگ شده؛ یک ساعت به جایی بر نمیخوره-

:پوزخندی روی لبش نشوند. سر تا پام رو از نظر گذروند و با کنایه گفت

مگه تو یه ساعت کنار من دووم میاری که من اجازه بدم بری ننه باباتو ببینی؟-



قطعا اگر می گفتم این دوتا ربطی به هم ندارن؛ باز عصبانی می شد و در جواب میگفت یعنی من نامربوط حرف میزنم؟

!اون وقت فکر کنم به طور کل می زد و کچلم می کرد

تا کی میخواستم به این وضعیت نفرت انگیز ادامه بدم؟ نفسی عمیق کشیدم و پلک هام رو بستم

!باز هم از اون تصمیم های پیهویی و غافلگیر کننده

چیکار باید بکنم؟-

:لبخندی کنج لبش نشست. از جاش بلند شد و همونطور که به طرفم می اومد، لب زد

مگه تو زن من نیستی؟-

:رو به روم که ایستاد، از بالا بهم خیره شد و ادامه داد

پس چرا تمکین نمیکنی؟-

:گنگ نگاهش کردم و گفتم

چی؟-

:بوفی کشید و بعد، با پوزخندی سر تا پام رو از نظر گذروند. بعد از مکثی کوتاه زیر لب گفت

!حتی نمیدونی تمکین کردن یعنی چی؟-

حقیقتا تا به حال این کلمه رو به گوشم هم نشنیده بودم. دستش رو بالا آورد و موهام رو پشت گوشم زد. لبخندی کج روی لبش

:نقش بست

موهای کوتاها هم بهت میاد-

:چونه ام از بغض لرزید. دلم می خواست جیغ بزنم. اونقدر که حنجره ام پاره بشه! به سختی لب زدم

ولی من موهامو دوست داشتم-

:دستش پایین اومد و مچ دستم رو توی دستش گرفت و بعد در حرکتی ناگهانی، من رو به دنبال خودش توی اتاق کشید

در رو محکم پشت سرش بست

:دکمه های پیرهنش رو باز کرد و در همون حال، نفس نفس زنان گفت

دیگه نمی تونم-

هر قدم که جلو می اومد، من هم به عقب می رفتم. کمرم که به کمد خورد، قطره اشکی از چشمم چکید

فاصله اش رو باهام یه صفر رسوند. و گردنم رو به حصار دستش گرفت و لب زد

دلم نمی خواد ادیتت کنم. پس بهتره باها راه بیای گلناز-

با وحشت توی چشم هاش زل زدم و شمرده شمرده گفتم

ولی من میترسم-

لبخندی محو، روی لبش نشوند

تو هم لذت میبری. مطمئن باش. فقط باید همراهیم کنی؛ وگرنه عصبانی میشم. فهمیدی؟-

گردنم رو رها کرد و دستش رو، نوازش وار از گردنم به پایین کشید. بلافاصله چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار

دادم.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید

صاف صافی که-

سریع چشم هام رو باز کردم. از یه دختر ساله چه انتظاراتی داشت؟ گره ی روسریم رو باز کرد و از سرم برش داشت

سرش رو که توی گودی گردنم فرو کرد، احساس کردم ته دلم خالی شد. ناخواسته، چیزی شبیه ناله ای آروم از میون لب هام

خارج شد.

!!دستم رو بالا آوردم و بازوش رو گرفتم و فشار دادم. و این هم حرکتی ناخواسته بود

نجواکنان کنار گوشم لب زد

فکر کنم بودن باهات خیلی خوب باشه-

لباسم رو توی دستش گرفت و آروم بالا کشید

تمام تنم می لرزید

با بغض لب زدم

نه-

دستش رو بالا آورد و روی لبم گذاشت و آروم لب زد

هیش... هیچی نگو-

و در یک حرکت، از تنم درش آورد. بغضم با صدای بلند ترکید. با نشستن لب هاش روی لب هام، صدام میون لب هاش خفه

شد.

بازو هام رو گرفت و بیشتر من رو به طرف خودش کشید.

فشار دست هاش اونقدر زیاد بود که احساس می کردم هر آن ممکنه استخون هام خرد بشه

:در حرکتی ناگهانی روی زمین درازم کرد. از فرصت استفاده کردم و خواستم فرار کنم که محکم گرفتم و غریب

یادت نره چی گفتم-

.آب دهنم رو پر استرس فرو دادم. از اینکه لخت، جلوی صورتش بودم حالم داشت به هم میخورد

دست هاش رو دو طرف بدنم گذاشت و خم شد روم

میک عمیقی به قفسه ی سینه ام زد که آهی غلیظ از لب هام خارج شد

:سرش رو بالا آورد و چونه ام رو توی دستش گرفت

.همینو میخوام ازت؛ با آه کشیدن منو بیشتر تشنه ی خواستنت کنی-

بوسه ای دیگه روی گردنم نشوند و بعد بلند شد پیرهنش رو درآورد

.دیدن بالاتنه ی لختش باعث شد گونه هام داغ بشه

:چشم هام رو بستم که صدای تک خنده اش اومد و گفت

این که چیزی نیست کوچولو-

:دست هام رو گرفت و بلندم کرد. سرش رو کج کرد و لب زد

دلم میخواد زودتر طعمتو بچشم-

دستش رو روی شلوارم که گذاشت، بلافاصله دستش رو گرفتم و ملتمس به چشمش خیره شدم

.این بار با ملایمت دستم رو گرفت و بالا آورد و بوسه ای روش نشوند

!همین کار، باعث شد مسخ بشم

چطور می تونست با خوبی کردن اینقدر آدما رو شیفته ی خودش بکنه؟

«افراخان»

نفس نفس زنان بهش خیره شدم

هرگز فکرش رو نمی کردم به دختر چهارده ساله بتونه اینطور من رو تحریک کنه. موهاش عرق کرده بود و چسبیده بود به

گردنش

پاهاش رو توی شکمش جمع کرد و هق آرومی زد. دستی به صورتش کشیدم و لب زدم

درد داری؟-

دستش رو توی دستم گرفتم و فشار خفیفی دادم. آب دهنش رو به سختی فرو داد. سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

دستی به صورتش کشیدم و همزمان لب زدم

میخوای بریم حموم؟-

زمزمه کنان، “نه” ای گفت. اونقدر صدایش آروم بود، که انگار از ته چاه در می اومد

اونقدر لجباز و یکدنده بود که من هم دیگه اصرار نکنم. از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن لباس هام، از اتاق بیرون رفتم

شانس بزرگی که آوردیم، این بود که وارش خونه نبود. حوصله ی غر شنیدن ها و یا حتی حسادت کردن هاش رو نداشتم

البته، به چی میخواست حسادت کنه؟

به دختری که روز اول زندگیش هم بهش رحم نکردم؟

\*\*\*

آمله که سفره ی صبحانه رو انداخت، نگاهی به در اتاق کردم و گفتم

برو به گلناز بگو بیاد. دیشب حالش خوب نبود-

وارش نگاهی تند و تیز بهم انداخت و گفت

اون بیاد سر این سفره، من میرما-

چشم غره ام کافی بود تا دهنش رو ببندد! آمله چشمی گفت و رفت توی اتاق

حقیقتا نگران گلناز بودم. از دیشب دیگه پیشش نرفته بودم. وارش زیر لب گفت

اونقدری که نگران اون رعیت زاده ای، اگر نگران من بودی الان اوضاع زندگیمون این نبود-

سرم رو به طرفش چرخوندم و در حالی که چشم هام رو ریز کرده بودم گفتم

چی؟-

کمی توی جاش تکون خورد و آروم لب زد “هیچی”. فکر کرد نشنیدیم؟ زهی خیال باطل

نگرانی و محبتم رو واسه ی کسی به خرج میدم که لایقتش باشه-

به اتاق اشاره کرد

حتما اون بچه رعیت لیاقت داره؟-

با قاطعیت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

بیشتر از تو-

همون لحظه، آمله خانم با رنگ و روی پریده از اتاق بیرون اومد و گفت

..آقا.. آقا-

اگر تا صبح به انتظار آمله خانم می نشستم، فقط آقا آقا می کرد. از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

احتمال این رو می دادم که حالش بد بشه

دراز کشیده بود و موهاش توی صورتش ریخته بودن. کنارش نشستم و آروم گفتم

گلناز؟-

پاسخی نداد. و همین نگرانم کرد. دستم رو زیر شونه هاش انداختم و تن نحیفش رو بلند کردم. رنگش به شدت پریده بود. آب

دهنم رو پر استرس فرو دادم

فکر نمی کردم این قدر ضعیف باشه

سرم رو چرخوندم و روبه آمله گفتم

برو دکترو خبر کن-

با نگرانی سرش رو تکون داد و بیرون رفت. وارش، تکیه اش رو به چهارچوب در داد و با نیشخندی که به لب داشت،

گفت

دلتو به این خوش کردی؟ این میخواد واست بچه بیاره؟-

کاش دهن کتیفش رو می بست و اینقدر گوشه ی کنایه نمی زد. آروم دستم رو از زیر شونه های گلناز بیرون کشیدم و از جام

بلند شدم. به طرفش که قدم برداشتم، رنگش پرید

آب دهنش رو پر استرس فرو داد و به عقب رفت. چشم هام رو ریز کردم و تهدید وار لب زدم

زیادی داری گوه خوری میکنی؛ متوجهی؟-

فاصله ام رو باهاش به صفر رسوندم و مچ دستش رو گرفتم. اونقدری فشار دادم که صورتش جمع شد و گفت

آی، ولم کن-

:شمرده شمرده گفتم

بخوای حرف مفت بزنی، خونت حلاله وارش؛ تا همین جاشم به اندازه ی کافی مراعاتت رو کردم. طاقتم طاق شده؛ پرتت -

میکنم بیرون از خونه. فهمیدی؟

تند تند سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. اونقدری با شدت دستش رو رها کردم که محکم خورد به دیوار

برگشتم پیش گلناز

نگرانش بودم. دلم نمی اومد اینطور با تن نحیفش رفتار کنم. اما وحشیم می کرد، خیلی ناخواسته

کنارش نشستم و موهاش رو پشت گوشش زدم. چقدر از این کارم پشیمون بودم اما خب دیگه راهی برای برگشت نبود

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای آمله خانم و دکتر رو شنیدم. بلافاصله از گلناز دور شدم و تکیه ام رو به دیوار دادم

دکتر که وارد شد، به احترامش از جام بلند شدم

سلامی کرد و من هم جوابشو دادم. کنار گلناز زانو زد و دستش رو روی پیشونیش گذاشت

بلافاصله اخمی بین دو ابروم نشست

سعی کردم به خودم مسلط باشم. اون فقط یه دکتر بود و داشت وظیفه اش رو انجام می داد. آمله خانم بیرون رفت و انگار

دکتر منتظر همین بود

:بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه آروم گفت

تازه رابطه داشتین؟-

سرم رو پایین انداختم و آره ای گفتم. در همین حد؛ اصلا چه ربطی به اون داشت؟ زیر چشمی حواسم رو بهش دوختم تا ببینم

چه عکس العملی نشون میده. اما فقط مشغول پیچیدن نسخه اش شد

بعد از چند دقیقه، صدای پاره شدن ورق که اومد، سرم رو بالا آوردم

:به طرفم گرفتش و گفت

از شهر اینارو براش بخرید. خلیم مواظبش باید باشید، بدن ضعیفی داره-

سری تکون دادم. آمله خانم با سینی چای اومد داخل. اما دکتر نمود و بعد از تشکری کوتاه رفت

در اتاق رو بستم

نگاه خیره ام رو به گلناز دوختم. رنگ پریدگیش، باعث می شد حس بدی داشته باشم. کاش اونقدر چموش نبود و وحشیم نمی کرد. حرفی که با ملایمت بهش می زدم رو می پذیرفت و اینقدر نه نمی آورد. حضور وارش هم توی این خونه عذاب شده بود و اسم

قدمی به جلو رفتم و کنارش نشستم

دلَم شدیدا می خواست این پوست نرم و لطیفش رو ببوسم

سرم رو خم کردم و بوسه ای روی چونه اش نشوندم. بلند که شدم، لبخندی عمیق روی لبم نشست

!چقدر این آروم بودنش، دوست داشتنی ترش می کرد

از جام بلند شدم و پتویی انداختم روش و بیرون رفتم. آمله خانم نشست

بود و مشغول جمع کردن سفره بود؛ به طرفش رفتم و گفتم

امروز میتونی فسنجون درست کنی؟-

لبخندی زد و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

بله آقا، رو چشمم-

شاید باید کمی ملایمت به خرج می دادم و گلناز رو به طرف خودم می کشوندم

!کار سختی بود؛ اما شدنی

حداقل این دختر لپ گلی، با چشمای درشت و موهای لخت؛ لیاقتش رو داشت

به اتاق برگشتم

دلَم می خواست ساعت ها بهش خیره بشم. نشستم؛ دقیقا نقطه ی رو به روش

گاهی تکونی می خورد و موهایش پخش می شد توی صورتش

قاعدتا اگر بیدار بود، کلافه می شد. مقصر من بودم؛ تا وقتی که موهایش دوباره بلند می شدن، تقریبا از عذاب وجدان به مرز خفگی می رسیدم

نمی دونم چقدر گذشته بود که در با صدای بدی باز شد. سرم رو سریع برگردوندم. نگاهم که به وارش خورد، خونم به جوش اومد

چرا این زن آدم بشو نبود؟

نیم خیز شدم که به طرفش حمله ور بشم، اما سریع عقب رفت و در رو بست. فکر کنم کلا بیمار بود! کرم داشت و دلش می

خواست عین حیوون باهاش رفتار بشه

نشستم و نگاهم رو به طرف گلناز کشوندم. دیدن چشمای بازش، باعث شد غافلگیر بشم

ناخواستہ باز هم اخمی بین دو ابروم نشوندم

بهتری؟-

سری تکون داد و آروم توی جاش نشست. لب هاش خشک شده بودن؛ صدایی مدام توی سرم فریاد می زد که پاشو و بر اش

آب بیار.

اما این میون، غرور لعنتیم این اجازه رو بهم نمی داد

:بلند شدم و بعد از نیم نگاهی کوتاه بهش، با سردی لب زدم

بهتره یه دوش بگیری؛ حالت جا میاد-

و بعد از اتاق بیرون رفتم. چقدر هم که احساسات و لطافت به خرج دادم. بهتر بود توی خونه نمونم

اما متاسفانه، وقت ناهار بود و می دونستم اگر نباشم، گلناز باز هم سرتقی میکنه و چیزی نمی خوره

خوشبختانه ازم شدیداً حساب می برد، البته نکته ی منفیش این بود که این حس در اثر کتک هایی بود که خورده بود

پوف؛ چطور تونستم کتکش بزدم؟

:بیرون رفتم و توی حیاط، آمله رو صدا زدم. از آشپزخونه بیرون اومد و گفت

بله آقا؟-

:نفسی عمیق کشیدم تا بوی فسنجون رو بیشتر استشمام کنم، در همون حال گفتم

غذا کی آماده میشه؟-

:دست های خییش رو با دامنش پاک کرد و در همون حال گفت

نیم ساعت دیگه-

سری تکون دادم و از خونه بیرون زدم. باید می رفتم پیش احمد و نسخه ای که دکتر داده بود رو بهش می دادم تا بره شهر و

بخره



قدم هام رو تند کرده بودم تا سر وقت به ناهار برسم.

در خونه ی احمد که رسیدم، دستم رو بالا بردم و چند بار به در کوبیدم

:بعد از چند لحظه، بیرون اومد. با چشم های درشت شده گفت

شما چرا اومدین اینجا؟-

:بیخیال، نسخه رو از توی جیبم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم

.عصر برو شهر اینارو از داروخونه بخر و بیار-

.نسخه رو ازم گرفت و سری تکون داد

.قدمی که به عقب برداشتم و خداحافظ کوتاهی گفتم

.فاصله ام تا خونه زیاد نبود و از اونجایی که نمی دونستم چقدر گذشته، تندتر رفتم

.وقتی رسیدم خونه، آمله رو در حال چید سفره دیدم

:به طرف اتاق قدم برداشتم که با صدای آمله متوقف شدم

.گلناز جان رفته حمام-

.سری تکون دادم و کنار در، روی زمین نشستم. سفره کامل چیده شد و گلناز هنوز بیرون نیومده بود

.کم کم داشتم نگران، و در عین حال خشمگین و عصبانی می شدم

:وارش به طرف سفره رفت و با چشم هایی که برق می زد، گفت

به به، چه کردی آمله جان-

بی توجه به حضورم، بشقابش رو پر از برنج کرد. اصلا حرمت نگه نمی داشت و همین باعث شده بود نتونم باهش کنار

.بیام

خودش کم رنگ و رو پریده بود، با حموم .نگاهم رو با انزجار ازش گرفتم. همون لحظه، در باز شد و گلناز اومد داخل

.رفتنش سفید تر هم شده بود. و تقریبا همیشه گفت شباهت کمی به یه روح نداشت! حرفی نزدم؛ سکوت کامل

:خواست به طرف اتاق بره که نگاه تیزی به آمله انداختم. سریعا متوجه شد و گفت

.گلناز جان بشین ناهار فسنجون درست کردم-

:لبخندی زد

دستتون درد نکنه ولی من اشتها ندارم-

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، وارث پوزخندی زد

.چقدر ناز داری تو-

پاسخی به حرف وارث ندادم

نمی شد الان، جلوی گلناز و آمله خانم دعواش کنم. گلناز در سکوت کامل خواست بره داخل که مچ دستش رو توی دستم

گرفتم

به وضوح لرزید! سرم رو آرام بالا بردم و بهش نگاه کردم. نگاهی پر از خشم

:همین کافی بود تا عقب بکشم و از تصمیمش برگردم. آب دهنش رو پر استرس فرو داد و روبه آمله گفت

حالا... که فکر میکنم، گرسنمه-

دستش رو رها کردم. واقعا برام گنگ و مجهول بود؛ که چرا فقط با حرف زور آدم می شد؟

چرا یک جو محبت حالیش نمی شد؟

دور سفره نشستیم و مشغول خوردن شدیم

.اوایل، با اکراه می خورد؛ اما بعد از چند دقیقه انگار به اشتها افتاد

.اونقدر تند تند می خورد، که نگران بودم بیره تو گلوش. اول همه، عقب کشیدم و از جام بلند شدم

:وارث با تعجب نگاهی به بشقاب دست نخورده ام انداخت و گفت

.چیزی نخوردی که-

پاسخی بهش ندادم و رفتم توی اتاق

شدیدا خسته بودم و خوابم می اومد. اگر گفتم فسنجون، به خاطر هوس خودم نبود

.بلکه فقط و فقط به خاطر گلناز بود

بالشت رو روی زمین انداختم و دراز کشیدم. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم

.چند دقیقه ای نگذشته بود که در باز شد، دستم رو برداشتم؛ با دیدن گلناز، به کل خواب از سرم پرید

.انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش، برای خواب له له می زدم

:نشست و تکیه اش رو به دیوار داد و لب زد

چرا چیزی نخوردین؟-

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو فرو دادم و گفتم

گرسنه ام نبود-

لبش رو به دندان گزید

ولی من به خاطر شما ناهار خوردم-

ابروهام از شنیدن این حرف بالا پرید؛ به خاطر من؟ متعجب نگاهش کردم اما پاسخی نداد و نگاهش رو به گل های فرش

دوخت

نفسی عمیق کشیدم، خیلی عمیق! اونقدری که احساس کردم کل قلبم خنک شد. حرفی که می خواستم بزنم به انرژی بالایی

احتیاج داشت

بهش خیره شدم، بلکه سنگینی نگاهم رو حس کنه و سرش رو بالا بیاره. اما خب؛ اصلا موفق نبودم

آروم، لب زدم

با خودت لج میکنی یا من؟-

این بار، سرش رو بالا آورد. بغض توی گلوش رو می تونستم حس کنم

در حالی که صداش می لرزید گفت

می خوام برم مامانمو ببینم-

اخمی به روش کردم، تا کی می خواست این رفتارهای بچگانه اش رو ادامه بده؟

تو دیگه زن این خونه ای، میفهمی؟ اینکه شب و روز بخوای ور دل مامان جونت باشی سنگ رو سنگ بند نمیشه-

پاسخی نداد

!از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. نشستم؛ دقیقا رو به روش، و در فاصله ی یک وجبیش

میدونی برای چی اینجا ای؟-

سرش رو تکیه داد و در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود، لب زد

..برای اینکه شما از خسارتتو-

میون حرفش پریدم؛ چی پیش خودش فکر می کرد؟ اینقدر آدم پول پرست و خدانشناسی ام؟ سری به نشونه ی منفی تکیه

دادم:

تو اینجایی، چون من وارث رو دوست ندارم-

لازم می دونستم فعلا، از این جلوتر نرم. توی چشم هام زل زد. مردمکش می لرزید و انگار دنبال توضیح بیشتری بود

:بحث رو عوض کردم

بخوام برم شهر، باهام میای؟-

:چشم هاش درشت شد، از فرط خوشحالی! کنجکاوای جای خودش رو به ذوق و اشتیاق داد

آره. واقعا منو می برید؟-

دلم می خواست لبخند بزدم! اما حسی مدام جلوم رو می گرفت. بنابراین فقط سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد از

چند لحظه، از جام بلند شدم

:خواستم از اتاق بیرون برم که صدایش اومد

ولی؛ با همه ی اینا من میخوام برم خونمون، مامانمو ببینم-

:این بار هم، قاطعانه و محکم گفتم

نه-

«گلناز»

از اتاق که بیرون رفت، زانو هام رو توی شکمم جمع کردم. دیگه تحمل این کاراش رو نداشتم

توی چند روز، بدترین بلاهارو داشت سرم می آورد و عین خیالش هم نبود

شاید من توی خونه ی پدر و مادرم با درد و رنج بزرگ شدم، اما اونجا یه چیزی بود که به همه مون امید به زندگی می داد؛

“عشق” چیزی که اینجا هیچ معنایی نداشت

!دلم می خواست یک ذره بوی عشق رو توی این خونه استشمام کنم. عشق نه به خودم؛ به هر کی، به هر چی

اعضای این خونه دوست هم نبودن، دشمن هم بودن

حس اصلا خوبی نداشتم. انگار دیگه اون آدم سابق، اون دختر چهارده ساله نبودم. من یه زن چهارده ساله بودم. زن این

خونه!

خسته شده بودم؛ از اینکه صبحانه و ناهار و شام رو یکی دیگه برام آماده می کرد و سفره رو یکی دیگه میچید، معذب شده

بودم.

به علاوه، داشت کم کم حوصله ام سر می رفت. از جام بلند شدم و روسریم رو روی سرم انداختم. موهای کوتاهم هنوز

خیس بودن و اصلا دلم نمی خواست سرما بخورم

از خونه بیرون رفتم. آمله خانم مشغول دونه ریختن جلوی مرغ و خروس ها بود

:گوشه ی لبم رو به دندان گزیدم و آرام لب زدم

آمله خانم، امشب شام چی میخواید درست کنید؟-

:نگاهم کرد و بعد لبخندی به پهنای صورت زد و گفت

دست پختم رو دوس داشتی؟-

:سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دست هاش رو چند بار به هم کوبید و بعد به طرفم قدم برداشت و گفت

چی دوست داری بپزم؟-

می دونستم شاید بی ادبی باشه و به آمله خانم بربخوره؛ اما خب به امتحان کردنش می ارزید

:آروم لب زدم

میشه، شام امشب رو من درست کنم؟-

چند لحظه ای گذشت تا حرفم رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل کنه. رنگ صورتش عوض شد؛ مخالفت رو از توی نگاهش هم

می تونستم بخونم

:دست های پیر و چروکیده اش رو توی دستم گرفتم و گفتم

..بخدا بلدم بپزم-

:میون حرفم پرید

.اصلا بحث این نیست دخترجان؛ افران بفهمة عصبانی میشه-

اخمی بین دو ابروم نشست؛ با غذا درست کردن من هم توی این خونه مشکل داشت؟ سعی کردم هر جوری شده راضیش

:کنم

نه عصبانی نمیشه؛ بعدم مگه من بهتون اصرار نکردم؛ خب من رو دعوا می کنه دیگه-

:دستی به صورت کشید و لب زد. نگاهش رنگ نگرانی گرفت؛ رنگ ترحم مادرانه ای که دلتنگش بودم

باشه-

از شنیدن این حرف اونقدر خوشحال شدم که جیغ کوتاهی کشیدم. بوسه ای سفت و آبدار روی گونه اش نشوندم و با

خوشحالی گفتم

دستتون درد نکنه آمله خانم-

به طرف آشپزخونه دویدم

ذهنم مشغول بود که چی درست کنم. شیرین قرمه بهترین غذایی بود که به ذهنم می رسید. آمله خانم که از پله ها پایین می

اومد، سریع رفتم جلوشو گفتم

میشه نیاید داخل؟-

متعجب نگاهم کرد و گفت

بیام کنار دستت باشم کمکت کنم-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. دلم می خواست خودم تنها کارام رو انجام بدم

نه دیگه؛ خودم بلام درست کنم-

نگاهش نگران بود و نمی تونست بهم اعتماد کنه. اما باشه ای گفت و بیرون رفت

نفسی از سر آسودگی کشیدم و چندتا پیاز برداشتم؛ شستمشون و مشغول پوست کندن و خرد کردنشون شدم

امیدوار بودم مثل همیشه خوشمزه بشه

\*\*\*

در قابلمه رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. ظاهرش که خیلی خوب شده بود. سفره رو برداشتم و رفتم بیرون. وارد خونه

شدم و پهنش کردم

کسی نبود و با خیال راحت می تونستم سفره رو بچینم. بعد از اینکه کارم تموم شد، با پشت دست عرقم رو پاک کردم و

بیرون رفتم. آمله خانم همزمان با من، از آشپزخونه بیرون اومد

شدیدا چهره اش مضطرب بود و همین باعث شد من هم استرس بگیرم. به طرفم قدم برداشت و گفت

دیدی بهت گفتم بزار بیام پیشت-

آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم و لب زدم

چرا؟ مگه چی شده؟-

:به دامنش چنگ زد و گفت

افراخان شیرین قرمه دوست نداره-

از شنیدن این حرف، گوشه ی لبم بالا رفت. دوست نداشت که نداشت! مجبور بود بخوره

:شونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم

خب؟-

:بازوم رو گرفت و تکونی بهم داد و گفت

گلناز جان، اینجا با بقیه ی خونه ها فرق میکنه؛ ما فقط غذایی درست میکنیم که افراخان دوست داشته باشه-

متعجب بودم. واقعا چرا؟

خب اگر غذایی که افراخان دوست داره، بقیه دوست نداشته باشن تکلیف چیه؟-

تا خواست پاسخی بهم بده، افراخان وارد شد

:با تعجب، نگاهی اول به من و به بعد آمله خانم انداخت و گفت

چیزی شده؟-

.سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

:باشه ای گفت و رفت داخل. نفسی عمیق کشیدم و لب زدم

.اگر بخواد چیزی بگه یا دعوا کنه، طرف حسابش منم دیگه، نه شما-

:سری تکون داد

ببین چیکار میکنی تو دختر-

نگران نبود؛ نه نگران خودش، بلکه نگران من. چقدر قرار بود بیشتر از این کتک بخورم؟ دیگه داشت پوستم کلفت می شد

صلواتی زیر لب فرستادم و من هم رفتم داخل. دیدنش که بالای سفره ایستاده بود و با اخمی نه چندان غلیظ به ظرف خورش

نگاه می کرد، باعث می شد ته دلم خالی بشه

:پر استرس، آب دهنم رو فرو دادم و سعی کردم لبخند روی لبم بنشونم، خدایا ببین به چه حال و روزی افتادم

!من درست کردما-

سرش رو بالا آورد و با تعجب بهم زل زد؛ بعد از چند لحظه، با بهت گفت  
تو؟ مگه بلدی غذا درست کنی؟-

عجب؛ یک عمر زحمت مامان جان برای یاد دادن خانه داری بهم رو، به باد داد

سر رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. به زمین اشاره کردم و لب زدم  
نمی شینید؟-

پاسخی نداد و نشست. همچنان نگاه خیره و متعجبش به غذا بود. عجب بو و برنگی راه انداخته بودم. ناخودآگاه نیشخندی  
روی لبم نقش بست

وارش خانم، با هزار فیس و افاده از اتاق بیرون اومد. غذا رو که دید، با چشم های گرد شده گفت  
آمله؛ مگه تو نمی دونی افراخان شیرین قرمه دوست ندارن؟-

ای بابا؛ حالا این شده بود کاسه ی داغ تر از آش. با شنیدن صدای افراخان، نگاهم رو از وارش خانم گرفتم و بهش دوختم  
گلناز درست کرده-

پوزخند وارش خانم شدیداً اعصابم رو متشنج می کرد. حرفی نزد و نشست؛ قاشقی توی خورش زد و با خنده گفت  
از هر پنجه اتم که یه هنر می ریزه زن ارباب-

ترجیح دادم حرفی نزدم. چشم غره ای افراخان کافی بود تا سکوت کنه. افراخان، برای خودش برنج کشید و بعد، نگاهی بهم  
انداخت و گفت

خیلی وقته شیرین قرمه نخوردم؛ یادم رفته مزه اش چه طوریه-

لب هام به لبخند کش اومد. همین که می خواست از غذایی که من پخته بودم بخوره، خودش جای شکر داشت  
منتظر مونده بودم تا اولین قاشق رو بزاره دهنش

هر لحظه تپش قلبم بالاتر می رفت

اگر خوشش نمی اومد چی؟ احتمالاً می زد زیر همه ی بشقابا و یه دعوای درست و حسابی راه می نداخت

قاشق رو که توی دهنش گذاشت و مشغول جوییدنش شد، نفسم رو توی سینه ام حبس کردم

سری تکون داد و بعد از قورت دادنش، لبخندی کج زد و گفت

خوبه، خوشمزه اس-



لبخندی به پهنای صورت روی لبم نقش بست. اون قدری هیجان توی وجودم نفوذ کرده بود که دلم می خواست جیغ بزنم

!حس به شدت خوبی داشتم

صدای نفس های کشیده و عصبی وارش خانم، باعث شد نگاهم رو از افراخان بگیرم. قاشقتش رو با عصبانیت توی سفره

:پرت کرد و گفت

اصلا هم خوشمزه نیست.

و با خشم از جاش بلند شد و رفت توی اتاق. به افراخان نگاه کردم که همون لحظه، نگاهش رو از در اتاق گرفت و به من

دوخت

:بعد از لحظه ای مکث گفت

چون خودش بلد نیست، به تو حسودی میکنه.

از شنیدن این حرف، چشم هام درشت شد. مگه می شد یه زن غذا درست کردن بلد نباشه؟

حرفی نزدم و در سکوت کامل به افراخوانی خیره شدم که با اشتها مشغول خوردن بودن

:سرش رو بالا آورد و با نگاهش غافلگیرم کرد. به بشقابم اشاره کرد و گفت

بخور.

تند تند سرم رو تکون دادم و من هم مشغول خوردن شدم

چرا افراخان یک شخصیت نداشت؟ چرا یاد بد نبود یا خوب؟

این باعث می شد من همش حال بدی داشته باشم. نتونم اعتماد بکنم. چه بسا اینا همش، آرامش قبیل از طوفان بوده باشه

.غذا که تموم شد، همراه آمله خانم بشقاب و سفره رو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم

:آمله خانم لبخندی بهم زد و گفت

چیکار کردی تو با افراخان.

:خندیدم و لب زدم

.به قول مامانم، رگ خواب مرده شکمشونه.

.متقابلا اون هم خندید

.اما من، لحظه ای بعد لبخند روی لبام خشک شد. گلنار شیرین قرمه خیلی دوست داشت

کاش میتونستم برایش ببرم. بغض گلوم رو گرفت اما سعی کردم به روی خودم نیارم. رو به آمله خانم برگشتم و گفتم  
ظرفا رو بشورم؟-

تند تند سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

نه دخترجان؛ افرخان عصبانی میشه-

از خدا خواسته، باشه ای گفتم و خواستم برم بیرون که گفتم

داری میری داخل در رو آروم ببند؛ افرخان میخواد بخوابه، سر و صدا نباشه بهتره-

به گفتن باشه ای کوتاه اکتفا کردم. از پله های زیر زمینی، که محل آشپزخونه بود بالا اومدم. خواستم برم داخل، اما حرف

آمله خانم توی ذهنم تکرار شد

”افرخان میخواد بخوابه“

یعنی من می تونستم از خونه برم بیرون. خیلی سعی کردم از فرط خوشحالی و هیجان جیغ نکشم

گره ی روسریم رو سفت کردم و نگاهی به در ورودی خونه، و بعد به زیر زمینی انداختم و پاورچین پاورچین، از خونه

بیرون رفتم

حتی دیدن کوچه هم برام به شدت هیجان انگیز بود

...دامنم رو توی دست هام جمع کردم و شروع کردم به دویدن. به طرف خونه

دلتم برای بوسیدن مامان و بغل کردن یک ذره شده بود

به نفس نفس افتاده بودم اما نمی ایستادم. نمی خواستم وقتم به هدر بره

جلوی در خونه که رسیدم، دستم رو بالا آوردم و محکم در زدم

چند لحظه ای گذشت که صدای مامان اومد

بله؟-

با ذوق، بلند گفتم

منم مامان-

صدایی ازش نیومد و در باز شد. با دیدنش بلافاصله پریدم توی بغلش و جیغ خفیفی از سر خوشحالی کشیدم

دست هاش رو سفت دورم حلقه کرد و گفت

گلناز مامان.. دلم برات یه ذره شده بود-

صورتش رو غرق بوسه کردم. صورتی که احساس می کردم توی این چند روز، شکسته تر شده

با هم وارد خونه شدیم

دست های یخ زده ام رو توی دستاش گرفت و گفت

افراخان می دونه اومدی اینجا؟-

آب دهنم رو پر استرس فرو دادم. مامان که متوجه ی حالاتم شده بود، نگران تکونی بهم داد

با توام-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. لبش رو به دندان گزید. چندان هم مهم نبود. افراخان خواب بود و من تا قبل از اینکه

بیدار بشه، برمیگشتم

سعی کردم بحث رو عوض کنم. نگاهم رو به طرف در کشوندم و در همون حال گفتم

بابا خونه اس؟-

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

نه. گلنار رو برده شهر-

با تعجب، بهش خیره شدم و لب زدم

گلنار؟ برای چی؟-

من فقط چند روز نبودم، چه اتفاقی. در کسری از ثانیه چشم هاش لبریز از اشک شد. و من مبهوت بهش خیره شده بودم

توی این خونه افتاده بود؟

سرم رو خم کردم

مامان-

آب بینیش رو بالا کشید و با پشت دست اشکی که روی گونه اش غلتیده بود رو پاک کرد و گفت

چیزی نیست-

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و گفت

بیا بریم داخل-

نگران بودم. اما نمی توانستم چندان بروز بدم. باهم وارد خونه شدیم

فضای خونه اون خاطرات قدیمی که دیگه هیچ وقت نمی توانستم داشته باشمشون رو حالا دوباره برام زنده کرد

مامان رفت توی اتاق و بایه کاسه پر از پسته بیرون اومد و گفت

چه خبر قریونت بشم؟ زندگیت خوبه؟ افراخان که اذیتت نمیکنه؟-

لبخندی محو روی لبم نقش بست

گره ی روسریم رو سفت کردم

اصلا دلم نمی خواست بدونه که چی داره بهم میگذره

..خوبه-

کاسه ی پسته رو جلوم گرفت و گفت

بخور... خون سازه-

گونه هام سرخ شد و سرم رو پایین انداختم. خنده ای کرد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد

توی چشم هام زل زد

آره؟-

حالا حتما باید از زیر زبونم می کشید؟

حرارت بدنم چندین برابر شد. خنده ای کرد و دستش رو عقب کشید

چقدر بزرگ شدی-

پاسخی ندادم

شرم کرده بودم! توی این سن یه سری حرفا و کارا برام سنگین بود

چند دقیقه ای مشغول حرف زدن بودیم که صدای در اومد

اونقدری محکم کوبیده می شد، که احساس کردم قلبم ریخت! با وحشت آب دهنم رو فرو دادم و از جام بلند شدم و در همون

حال گفتم

وای، افراخانه؛ بدبخت شدم-

مامان ضربه ی محکمی به صورتش کوبید. عقب عقب رفتم

من... من میرم قایم شم-

:سریع یقه ی لباسم رو گرفت

.کجا بری قایم شی بچه؟ بیاد ببینه اینجا هم نیستی بدتر میشه-

.درست می گفت؛ اما من اون لحظه ذهنم توانایی تجزیه و تحلیل حرفاش رو نداشت

.بسم الله آرومی گفت و از خونه بیرون رفت. چهار ستون بدنم به معنای واقعی می لرزید

.دعا می کردم حداقل جلوی مامان، کاری بهم نداشته باشه

:صدای فریادش که اومد، مو به تنم راست شد

اون دختره ی سلیطه کجاست؟-

.اشکی که توی چشم هام حلقه زده بود، روی گونه ام چکید. در با صدای مهیبی باز شد و جیغی خفیف از فرط ترس کشیدم

!دیدن چهره ی برافروخته ی افراخان به اندازه ای کافی بودن که تا مرز سکنه برم

:به طرفم گام برداشت. آروم و شمرده شمرده گفت

مگه بهت نگفتم حق نداری بیای اینجا؟-

.زبونم انگار قفل شده بود

شاید هم به کل حرف زدن رو فراموش کرده بودم. میخکوب شده بودم سر جام؛ چرا تلاشی برای فرار نمی کردم؟

.فاصله اش که باهام به صفر رسید، یقه ام رو توی مشتش گرفت و سیلی محکمی به صورتم کوبید

.اونقدر محکم که احساس کردم لحظه ای دنیا جلوی چشم هام تیره و تار شده

.داشتم روی زمین می افتادم، که مانع شد

:تکونی بهم داد و نعره زد

گفتم یا نه؟-

.طعم شور خون رو توی ذهنم حس می کردم. چونه ام می لرزید، نه از بغض؛ بلکه از وحشت

.صدای جیغ ها و التماس های پی در پی مامان هم باعث شده بود بیشتر احساس خطر کنم

:دستش رو بالا برد که سیلی دیگه ای بزنه، اما سریع گفتم

.گفتین... گفتین-

!و این حرف رو انقدر تکرار کردم که ولوم صدام به صفر رسید

بقه ام رو رها کرد

سرش رو تکون داد

قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و این نشون از خشم زیادش بود

داشتم قالب تهی می کردم، اما انگار اروم شده بوده

هنوز با ذهن خودم درگیر بودم که سیلی محکم دیگه ای به صورتم کوبیده شد

روی زمین که افتادم، روم خیمه زد و گردنم رو میون دست هاش گرفت و فریاد زد

میکشمت گلناز-

!احساس می کردم تمام نیروهای جهان هستی جمع شدن توی گلوی من و مانع نفس کشیدنم شدن

به دست هاش چنگ می زدم بلکه رهام کنه

برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتاده بودم

مامان دست افراخان رو از عقب کشید و گفت

..ولش کنید افراخان-

:همین باعث شد لحظه ای فرصت تنفس داشته باشم. افراخان به طرف مامان برگشت و هلی به قفسه ی سینه اش داد و گفت

به حساب همه تون میرسم-

...و باز هم من

شاید دیواری کوتاه تر از من و مامان پیدا نکرده بود. کاش بابا اینجا بود و می تونست از مون دفاع کنه

روسریم رو از سرم در آورد و پرت کرد. موهام رو توی دستش گرفت و سرم رو بالا آورد

:کنار گوشم غریب

میکشمت گلناز. از دست من فرار میکنی؟-

کی جرات این رو داشت بگه من فرار نکردم؟ یا حداقل از خودش دفاع کنه؟

من؟ منی که زیر دستاش جون می دادم اما کلام به دو نمی کردم؟

سرم رو با شدت به طرف زمین هل داد

از جاش بلند شد و لگد محکمی به پهلو کوبید.

از فرط درد جیغ بلندی سر دادم.

سرش رو تکون داد:

آره جیغ بزن. اونقدر باید جیغ بزنی تا بمیری-

بلافاصله توی خودم جمع شدم. همین باعث شد دوباره بشینه

چرا رهام نمی کرد؟

مگه گناه من چی بود که داشتم اینجوری تقاص پس می دادم؟

دست هاش که بازم روی گلو نشست، این بار اشهدم رو خوندم! چشم هام رو از فرط ترس بستم و فشار دادم

اما هنوز گره ی دست هاش محکم نشده بود که صدای شکسته شدن چیزی اومد

بلافاصله چشمم رو باز کرد

افراخان با صورتی جمع شده از فرط درد، دستش رو پشت سرش برد و آرام جلو آورد

با دیدن دست غرق خورش، جیغی از ته دل کشیدم

...بدنش سست شد و روی زمین افتاد و

با وحشت از جام بلند شدم

به طرف مامان رفتم که حالا با ترس، به افراخان خیره شده بود

می لرزید؛ تمام بدنش

با گریه گفتم

مامان، چیکار کردی؟-

نگاهی به دست هاش انداخت. متعجب و مبهوت. لحظه ای که به خودش اومد، دست هاش رو بالا آورد و محکم کوبید توی

صورتش

جنون وار؛ نه یک بار، نه دو بلکه چندین بار این حرکتو تکرار کرد

دستاشو گرفتم و جیغ زدم

نکن مامان تو رو خدا-

:با وحشت گفت

مرد؛ بیچاره شدیم گلناز. بدبخت شدیم-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

مامان رو رها کردم و به طرف افراخان برگشتم

کنارش زانو زدم و سردرگم بهش خیره شدم. دستم رو بالا آوردم و جلوی بینیش نگه داشتم، بلکه متوجه بشم نفس میکشه یا

نه

:با احساس هرم نفس هاش، سرم رو بالا آوردم

زنده اس، نفس میکشه-

:کور سوی امید توی چشم هاش برق زد. قدمی به طرف در برداشت و گفت

میرم که همسایه هارو خبر کنم-

:سریع از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم

برای چی؟ هر کی ببینه بدبخت میشیم مامان-

:با خشونت دستش رو از دستم بیرون کشید و جیغ زد

اگه بمیره که بدتره. تو چه میفهمی این چیزا یعنی چی؟-

و برگشت تا قدمی برداره، اما ایستاد

سرش رو به طرفم چرخوند و خیره نگاهم کرد

:آب دهنم رو از فرط ترس فرو دادم که آرام، لب زد

تو نباید اینجا بمونی-

:گنگ نگاهش کردم. چی داشت می گفت؟ مطمئن بودم حالش خرابه و اصلا متوجه ی حرف هاش نیست

یعنی چی؟-

:بازو هام رو توی دستاش گرفت و گفت

باید از اینجا فرار کنی. افراخان تو سنگسار میکنه-

:دستم رو دنبال خودش کشید. اما مانع شدم. حالا چشمه ی اشکام بازم جوشیده بود



فرار کنم کجا برم؟ هان؟-

در رو باز کرد و باز هم دستم رو کشید و در همون حال گفت

هر جایی غیر اینجا، هر جایی که جونت در خطر نباشه-

مامان درست می گفت؟ شاید؛ با حرفاش کم کم داشتم احساس ترس می کردم. نه از مرگ احتمالی افراخان، اینکه اگر زنده

بمونه، چه بلایی سر من میاره؟

احتمالا به گفته ی مامان سنگسارم میکنه

با گریه، به سختی لب زدم

پس تو چی میشی؟-

بوسه ای سریع روی گونه ام نشوند

نگران من نباش قربونت بشم-

روسریم رو از روی زمین برداشت و سرم کرد و گفت

پرو-

با گریه، به سختی دل کندم و از خونه بیرون زدم

عجیب بود که هیچ کدوم همسایه ها متوجه داد و فریاد ما نشده بودن

دامنم رو توی دست هام گرفتم و شروع به دویدن کردم

به مقصدی نامعلوم

کجا می خواستم برم من؟ پیش کی؟

میون راه پشیمون شدم

ایستادم؛ نفس نفس زنان برگشتم و به مسیر پشت سرم خیره شدم. نگران مامان بودم؛ و شاید ذره ای هم افراخان

اگر می مرد چی میشه؟

صدایی توی گوشم گفت “نترس اونقدر ضربه اش محکم نبود”. ولی مگه میشه؟ دستش خونی شده بود

به کنار درخت رفتم و آرام سرم نشستم. بغض کرده سرم رو روی پاهام گذاختم

مدام اون صحنات از جلوی چشمم رد می شدن

مامان.. اون به خاطر من این کارو کرد؛ نباید ول می کردم و می اومدم

با شنیدن صدای مردی، با وحشت سرم رو بالا آوردم

دیدن احمد، کافی بود تا از ترس به ریشه بیوقتم

نگاهی مشکوک بهم انداخت و گفت

اینجا چیکار میکنی؟-

آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم و به سختی لب زدم

میخوام، برم جنگل-

نه تنها باور نکرد، بلکه شکش هم بیشتر شد. از موتورش پیاده شد و گفت

افراخان میدونه؟-

سرم رو تند تند به نشونه ی مثبت تکون دادم. توی دلم به خدا التماس می کردم حداقل احمد متوجه نشه

باشه ای گفت. مکثی کرد

اینجا نشین، کسی رد شه بهت حرفی بزنه افراخان عصبانی میشه-

چشمی گفتم. سوار موتورش که شد و رفت، نفسی از سر آسودگی کشیدم

نمی تونستم اینجا بمونم

اگر واقعا می رفتم جنگل، بهتر از این بود بخوام توی روستا ول بچرخم

وحشت داشتم

از نبود جایی که بخوام شبم رو اونجا سر کنم

اما حداقل، تا وقتی که هوا روشن بود می تونستم توی جنگل بمونم

کاش می تونستم برم جایی که بابا هست

کاش می تونستم تا شهر برم

سرگردونی داشت امانم رو می برید. راهم رو به طرف جنگل کج کردم. امیدوار بودم کسی هم توی جنگل نباشه و با دیدنم

مشکوک نشه

\*\*\*

تکیه ام رو به درخت دادم و آرام سر جام نشستم.

بغضی که توی گلوم بود، با صدای بلندی شکست.

اشک ریختم برای مشکلاتی که دست از سر زندگی حقیرانه ی ما برنمیداشت.

پشیمون بودم. کاش خودم رو قاطی بازی بابا و افراخان نمی کردم.

و یا حداقلش، کاش اینقدر چموش نبودم و با زبون خوش راه می اومدم. خونه رفتنم یه اشتباه محض بود.

کاش می شد چشم هام رو ببندم و وقتی باز کنم، ببینم همه ی اینا یه خواب بوده. یه خواب یا یه کابوس وحشتناک.

هوا لحظه به لحظه سردتر می شد. امیدوار بودم بارون نگیره، چون اون وقت نمی دونستم قراره چه غلطی بکنم.

چشمه ی اشکم در حال خشک شدن بود.

به این فکر می کردم که برم حوالی خونه و سر و گوشی آب بدم.

اما پاهام هم راهیم نمی کرد. مغزم می ترسید از اتفاق بدی که ممکنه افتاده باشه.

دلَم رو زدم به دریا. بلند شدم و تا مسیر خونه رو دویدم.

اما نه از کوچه های اصلی.

جلوی در خونه که رسیدم، پشت دیوار خونه ی آقا صابر، قایم شدم.

در خونه باز شد و قامت تا حدودی خمیده ی افراخان، بیرون اومد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم.

حتی با سر باندپیچی شده.

مهم این بود که سالم و زنده اس. دیگه نمی تونست با مامان کاری داشته باشه.

ذهنم گنگ بود. نمی تونست تصمیم درستی بگیره.

تصمیمی برای رفتن، یا برای موندن.

از روی صورت دردمند افراخان هم نمی تونستم میزان خشمش رو تشخیص بدم.

اگر می موندم چی در انتظارم بود؟

جز کتک؟ و شاید مرگ؟

اگر می رفتم چی؟ همه ی این ها عاید مامان می شد.

قلبم از هجوم این همه استرس به تپش افتاده بود.

کف دست هام عرق کرده بود و بدنم مثل بید می لرزید. باید منتظر می موندم تا افراخان و آدماش از اونجا برن، تا برم پیش مامان.

می خواستم مطمئن بشم باهاش کاری نداره

اما انگار قصد رفتن نداشتن

افراخان به طرف خونه برگشت و با صدایی نه چندان بلند گفت

تا فردا صبح، گلناز و برگردندی که هیچ، وگرنه خونه اتو سرت خراب میکنم-

شنیدن همین حرف کافی بود با بغضم بشکته

دستم رو جلوی دهنم گذاختم تا صدای هق هقام نره پیششون

مامان رو اما ندیدم

بدبختی رو کرده بود به ما؛ خیالم نداشت رو برگردونه. کم کم جلوی خونه خلوت شد. همه که رفتن، با ترس و لرز به طرف

خونه گام برداشتم

دستم رو بالا آوردم و ضربه ای به در زدم

صدای بلند مامان، که همزمان جیغ می زد و گریه می کرد اومد

گفتم نمی دونم کجاست؛ دست از سرمون بردارید-

آروم لب زدم

منم مامان-

چند لحظه ای نگذشت که بلافاصله در باز شد و مامان دستم رو کشید داخل

با چشم های درشت شده؟ بازو هام رو توی دستاش گرفت و گفت

برای چی برگشتی؟-

هقی زدم

آخه کجا برم بدون شما؟ آگه افراخان یه بلایی سرتون بیاره من چه غلطی کنم؟-

عصبی شده بود؛ خیلی زیاد

اما انگار دلش نمی اومد سرم داد و هوا کنه

زبونی روی لب های خشکیده اش کشید و شمرده شمرده گفت

افراخان عصبیه؛ مطمئنا اگر بمونی یه بلایی سرت میاره-

میون گریه، لبخندی زدم. پر از غم و غصه

اگرم برم، یه بلایی سر شما میاره، مگه نه؟-

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد

ما هم یه روز میایم پیشت-

آخه کجا؟ مگه من مکان مشخصی داشتم که بخوام برم اونجا و منتظر مامان و بابا و گلنار بمونم؟ غمزده بهش خیره شده

بودم که با شنیدن صدای در، از جا پریدم

ر عشه ای به تمام بدنم افتاد

ناخواسته پشت مامان قایم شدم و گفتم

وای، بدبخت شدیم-

دستم رو گرفت و با خودش داخل خونه برد. در رو روم بست و آروم لب زد

از اینجا بیرون نیا-

سرم رو تند تند به نشونه ی فهمیدن تکون دادم

وقتی که رفت، به طرف پنجره دویدم و پرده رو کنار زدم

مامان که در رو باز کرد، با دیدن آمله خانم ترسم ذره ای کم شد

آمله خانم اومد داخل خونه و دست های مامان رو توی دستاش گرفت و شروع به حرف زدن باهش کرد

کاش حداقل می شنیدم تا اینقدر استرس نکشم

حرفاش چند دقیقه ای طول کشید؛ خسته روی زمین نشستم و زانو هامو توی شکم جمع کردم

چشم هام داشت سنگین می شد که در باز شد و مامان اومد داخل. در رو که بست، بغض کرده بهم خیره شد

با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفت

تو نباید اینجا بمونی گلنار-

بیشتر توی خودم جمع شدم. از ترس زیادم بود و یا سرمای شدید؟

آمله خانم میکنم افراخان تفنگشو درآورده. گفت هر جایی هستی، دیگه نزارم برگردی-

چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد.

به اینکه افراخان یه شخص بی ثبات و دو روئه، اطمینان پیدا کرده بود.

:آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم و گفتم

بیا... باهمدیگه از اینجا بریم-

پاسخی بهم نداد.

صدایی مدام توی گوشم میگفت، برگرد. برگرد و برو پیش افراخان.

!آب دهنم رو پر استرس فرو دادم. هر چند، دهنم اونقدر خشک شده بود که اصلا بزاقی نداشتم که قورتش بدم.

:با ترس و لرز، لب زدم

بریم پیش افراخان؟-

:چشم هاش از شنیدن این حرفم درشت شد. با بهت گفت

چی داری میگی تو گلناز؟ از جون خودت سیر شدی؟-

دست های سرد و یخ زده اش رو توی دست هام گرفتم. صدام می لرزید؛ به شدت! از فرط ترس بود؟

افراخان شاید آدم بدی باشه، اما اهل معامله اس-

:چشمه ی اشکش جوشید. به سختی گفت

معامله ی چی؟ من چی دارم جز تو؟ چی دارم جز تو که بیازم-

این حرف هاش چیزی جز نمک روی زخم هام نبود. لبم رو به دندان گزیدم تا با گریه هام، ترس و اضطرابش رو تشدید

نکنم.

توی این چند روز رگ خواب افراخان تا حدودی دستم اومده. باور کن حرف زدن باهاش، خیلی بهتر از فرار کردن از -

دستشه

دستش رو دور شونه هام انداخت و من رو به آغوش کشید.

دلَم برای آغوش مادرانه اش تنگ میشد.

برای بوسیدن و بوییدنش.

!برای حس های مادرانه اش

\*\*\*

مامان با وحشت نگاهی به در خونه ی افراخان، و بعد به من انداخت و لب زد

گلناز، هنوزم وقت هست.

وقت برای چی؟ برای فراموشی؟ هرگز. من برای نجات پدر و مادرم حاضر بودم هر کاری انجام بدم. کار قبلم نیمه کاره

موند.

باید با برگشتتم ادامه اش می دادم

...سری به نشونه ی منفی تکون دادم و دستم رو بالا بردم و محکم با در کوبیدم

:چند لحظه ای نگذشته بود که صدای بلند احمد اومد

کیه؟-

.حرفی نزد. یعنی جراتش رو نداشتم

!به اصطلاح قلبم توی دهنم بود

:در که باز شد، آقا احمد با دیدنم چشم هاش درشت شد. بیرون اومد و در رو روی هم گذاشت و با صدایی آرام گفت

اینجا چیکار میکنی؟ از جونت سیر شدی؟-

.صدام می لرزید، و همین طور دست و پام

:گلوب رو صاف کردم و تمام قدرتی که داشتم رو توی صدام ریختم

اومدم افراخانو ببینم-

.لب باز کرد که پاسخی بده، اما در باز شد

.با دیدن افراخان رعشه ای به تنم افتاد

:دست مامان رو محکم توی دستم فشردم و به سختی گفتم

سلام-

عصبانی بود؟ برافروخته؟

نمی دونم. لب هاش رو تر کرد و با چشم های ریز شده سری تکون داد. داشتم از فرط ترس به مرز مردن می رسیدم

آرامش قبل از طوفان بود؛ بدون شک

:به داخل خونه اشاره کرد و گفت

.برو تو-

.با ترس و لرز، زیر لب باشه ای گفتم

به طرف مامان برگشتم و آخرین نگاهم رو بهش کردم. دست هام رو از هم باز کردم که بغلش کنم، اما یقه ی لباسم از پشت

.کشیده شد و با شدت پرت شدم توی حیاط

.افراخان وارد شد و در رو محکم پشت سرش بست

سعی کردم به صدای گریه ی مامان توجهی نکنم. قدمی به عقب برداشتم و در حالی که چونه ام از بغض می لرزید، لب

:زدم

.ببخشید-

:چشم هاش رو ریز کرد. به طرفم قدم برداشت و آروم گفت

چیو ببخشم؟-

.جرت این رو نداشتم حتی به صورتش نگاه کنم

.به سر باندپیچی شده اش

.سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم اشک هام روی گونه هام بریزن

.در فاصله یک قدمی ازم ایستاد. صدای نفس های کشیده اش، نشون از خشم بیش از حدش می داد

.چونه ام رو توی دستش گرفت و با خشونت سرم رو بالا آورد

:چند لحظه ای مکث کرد و بعد از میون دندون های کلید شده اش غرید

تو با زبون خوش راه نمیای. نه؟-

.مثل بید می لرزیدم. متوجه بود؛ اما این باعث نمی شد ذره ای دلش به حالم بسوزه

.دستش رو عقب کشید

:سری تکون داد

.باشه؛ خودت خواستی؛ این بار دیگه بهت رحم نمیکنم-



زبون باز کردم. هر چند با وحشت

.دیگه... از خونه بیرون نمیرم-

سری تکون داد. دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد. منتظر بود ادامه بدم؟

ادامه بدم و بیشتر خودم رو توی مرداب بدبختی فرو کنم؟

دست های لرزیده ام رو مشت کردم

.هر چی شما بگید انجام میدم-

.حرفی نزد. و یا حتی عکس العملی نشون نداد

دستم رو که گرفتم، قلبم محکم به تپش افتاد. به دنبال خودش، من رو توی خونه کشید

.آمله خانم از توی اتاق بیرون اومد و با دیدنم، وحشت زده ضربه ای به صورتش کوبید

:افراخان مچ دستم رو بیشتر از قبل فشرد و فریاد زد

.گلناز از امروز اینجا مثل یه کنیزه؛ نه حق داره از خونه بیرون بره، نه مثل زن ارباب باهاش رفتار بشه-

چقدر هم که رفتار می شد؛ چقدر هم که من اینجا پادشاهی می کردم! غیر این بود شب و روز کتک می خوردم؟

پرتم کرد توی اتاق و توی چهارچوب در ایستاد و زل زد بهم

.سر تا پام رو از نظر گذروند. باز هم سر تکون داد

.هر سری که تکون می داد، رعشه ای به تنم می افتاد. انگار داشت نقشه های شومش رو تایید می کرد

.کاش می شد از دستش فرار کنم

.ولی دیگه نه؛ دیگه هرگز حماقتی نمی کردم که به خاطر پدر و مادرم به خطر بیوفتن

.قدمی به عقب برداشتم و در رو محکم پشتش سرش بست؛ اونقدر محکم که لحظه ای به خودم لرزیدم

.نشستم روی زمین؛ دقیقاً وسط اتاق

.دیگه هیچ وقت قرار نبود آرزوهای خوشم رو به چشم ببینم

.این اتاق، جایی بود که تمام زندگیم قرار بود توش خلاصه بشه

:نفسی عمیق کشیدم. رد اشک هام روی گونه ام خشک شده بود. زیر لب، با خودم حرف زدم

.بازم خداروشکر که زنده ای-

واقعا جای شکر داشت؟

افراخان توی دید من، توی دید همه از خودش چی ساخته بود؟

یه شیطان سنگدل؟

کسی که حتی به یه دختر چهارده ساله هم رحم نمی کنه؟

مهم نبود. دیگه هیچ چیز مهم نبود. من یه دختر چهارده ساله نبودم. نه جسمم، نه ذهنم

.هیچ چیزم شبیه به یه دختر چهارده ساله ی معصوم نبود

.دلم می خواست بد باشم؛ مثل افراخان

.دراز کشیدم و چشم هام رو بستم

.توی ذهنم، تمام آرزو هام رو، تمام افکارم رو کشتم. نمی دونم، شاید به علاوه ی احساسم

.وقتی پیش کسی زندگی می کردی که قلبش از سنگ هم سخت تره، ناخواسته تو هم مثل اون می شدی

.و من به اجبار، کسی می شدم که نبودم

”سه سال بعد“

.اونقدر عرق زده بودم که احساس می کردم دیگه جونی توی بدنم باقی نمونده

.تمام تنم خیس عرق بود

.نفس نفس زنان از توالت بیرون اومدم و دستی به پیشونیم کشیدم

:آمله خانم که نگران بهم خیره شده بود، گفت

خوبی مادر؟-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. حامله بودم؛ این رو مطمئن شده بودم. اما دلم نمی خواست تا اطلاع ثانوی، هیچ کدوم

.از اعضای این خونه متوجه بشن

.اما انگار نمی شد؛ این حالت تهوع های گاه و بیگاهم، بد جوری داشت توی خونه، مثل گاو پیشونی سفیدم می کرد

:آمله خانم دستم رو توی دستش گرفت و وحشت زده گفت

.الهی بمیرم مثل یخ میمونی-

.پاسخی ندادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم

اون لحظه، با اون حال خرابم فقط اومدن افراخان از شهر رو کم داشتم

احمد و چند نفر دیگه هم به دنبالش وارد خونه شدن

توجهی نکردم و بلافاصله رفتم داخل خونه

وارش در حالی که مشغول بافتن شال گردن بود، پوزخندی بهم زد و گفت

داری میمیری؟-

حرفی نزد. اصلا مگر اون جز دسته ی آدم ها محسوب می شد که بخوام انرژی مصرف کنم و پاسخش رو بدم؟

وارد اتاق شدم و به طرف کرسی رفتم

لحاف رو کنار زدم و آروم زیرش خزیدم. گرمای حس فوق العاده خوبی بهم داد و همین باعث شد لبخندی روی لبم بشینه

دل می خواست بخوابم؛ اما طعم بد دهنم مانع این می شد

در اتاق باز شد

چشم هام رو باز کردم و با دیدن افراخان، کمی توی جام جا به جا شدم و با صدایی که از ته چاه در می اومد، سلامی کردم

سری تکون داد و تکیه اش رو به در داد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم

خیلی وقت بود که دیگه خشونت به خرج نمی داد

اما، حس تنفر من روز به روز نسبت بهش بیشتر از قبل می شد

از همون روزی که پدر و مادرم رو مجبور کرد از روستا برن، از همون روزی که زندگیشون رو زیر و رو کرد

حالا بچه اش، توی بطن من داشت بزرگ می شد؛ داشت رشد می کرد و شکل می گرفت

بچه ی اون؟ شاید این اصلا خوب نبود؛ اما من از این بچه متنفر بودم

با شنیدن صدای افراخان، رشته ی افکارم پاره شد

:گنگ نگاهش کردم و لب زدم

چی؟-

!اخمی میون دو ابروش نشوند. از اینکه دو بار حرفش رو تکرار کنه متنفر بود؛ اما خب دست من که نبود، نشنیده بودم

میگم حالت خوبه؟-

چقدر هم که مهم بود! سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و آره ای گفتم

:به طرفم قدم برداشت و گفت

.ولی رنگ و روت این رو نشون نمیده-

پوف؛ رنگ و روی زارم داشت همه چیز رو خراب می کرد. کمی فکر کردم، باید چی می گفتم تا باور کنه و بیخیال بشه؟

:آب دهنم رو فرو دادم

.مسموم شدم-

.ابروهاش از شنیدن این حرفم بالا پرید

.باور کرد؟ فکر نمی کنم

.خب پاشو ببرمت درمانگاه-

.چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد؛ درمانگاه؟ پام به درمانگاه نرسیده خیر حامله شدم همه جا رو می گرفت

:تند سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم

.نه؛ خوب الان-

.اخمی کرد و چیزی نگفت

.اونقدری غد بود که حرفش رو دو بار تکرار نکنه

.اما من هم اونقدری لجباز شده بودم که هر چی میگه، چشم نگم

:مخصوصا در این مورد. در اتاق رو باز کرد و در همون حال گفت

اگر خوب نشدی بهم بگو-

.باشه ای گفتم. بیرون که رفت، نفسی از سر آسودگی کشیدم

.جدیدا با این نیسانی که خریده بود، مدام می رفت شهر و بر می گشت

.امیدوار بودم باز هم بره؛ اونقدر بره و برنگرده که من یه خاکی به سرم بریزم

.در که باز شد، کلافه نگاهم رو به طرفش کشوندم. آمله خانم وارد شد و به طرفم قدم برداشت

.کنارم نشست و توی چشم هام خیره شد

:با تعجب بهش نگاه کردم. اما باز هم حرفی نزد. خنده ام گرفته بود

.خوبی آمله خانم؟-

دستم رو توی دستش گرفت و فشاری داد و آروم گفت

گلناز، تو حامله ای؟-

!گوشم سوت کشید؛ همینم کم مونده بود. توی این موقعیت، دیوار حاشا بلند بود

و آمله خانم حالت خوبه؟ حامله دیگه چیه؟-

برای اینکه کمی بیشتر حرفم بوی واقعیت بده، خنده ای بلندی کردم و ادامه دادم

نکنه فکر کردی این بالا آوردنا نشونه ی حاملگیه؟-

اخم نکرد؛ اما اونقدر نگاهش تیز بود که مهر سکوت روی لب هام بزخم

گلناز جان؛ به من دیگه نمی تونی دروغ بگی. تو همیشه از درد ماهانه ات، زمین و زمان رو به هم می دوختی. اما الان -

چند ماهه خبری نیست. نباید شک کنم؟ رنگ و روتم که زار میزنه

اون لحظه، بغضی که گلوم رو گرفته بود چه دلیلی می تونست داشته باشه؟

:چونه ام لرزید؛ وحشت زده نگاهی به در کردم و بعد بهش خیره شدم و گفتم

.آمله خانم، جون هر کی دوست داری به افرخان چیزی نگو-

دست های سردم رو بیشتر توی دستش فشرد و گفت

برای چی آخه مادر؟ افرخان بفهمه خیلی خوشحال میشه؛ میدونی چندین ساله منتظر بچه اس؟ واست سنگ تموم میزاره، -

کل روستا رو چراغونی میکنه

:سرم رو تند تند به نشونه ی منفی تکون دادم

.نه نه نمی خوام-

:تکونی بهم داد

شکمت بیاد بالا میفهمه گلناز، چرا متوجه نیستی تو دختر؟ روز به روز علائم یه زن حامله توت بیشتر میشه. افرخان رو -

بگیم متوجه نشه؛ بقیه مردم می بینن واست حرف در میارن

ای وای بر من؛ کی می تونست آمله خانم رو توجیه کنه؟

.ملتمس بهش خیره شدم. اشک توی چشم هام حلقه بست؛ خدایا ببین به چه حال رو روزی افتادم

:دستم رو رها کرد و از جاش بلند شد

من چیزی نمیگم، ولی خودش می فهمه.

و از اتاق بیرون رفت

با دست هام صورتم رو قاب کردم و زدم زیر گریه

حس فوق العاده بدی نداشتم

دلَم می خواست به شکم چنگ بزنم. یا شاید شکم خودم رو پاره کنم و بچه اش رو بیرون بندازم

لعنت به افراخان؛ لعنت به خودش و بچه اش

\*\*\*

از نشستن سر یه سفره با افراخان واهمه داشتم

اگر حالم بد می شد چی؟

باز خداروشکر آمله خانم متوجه شده بود چه چیزهایی باعث حالت تهوع همیشه و درست نمی کرد

آروم نشستم رو زمین و پاهام رو فرستادم زیر کرسی؛ سرم رو هم پایین انداختم تا نگاهم به نگاه افراخان گره نخوره

وارش از بیرون، وارد خونه شد و همونطور که از سرما می لرزید، به طرف کرسی دوید

:لگدی به پام زد و گفت

برو اون ور بشین-

:با تعجب سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و گفتم

برای چی؟-

:اخمی غلیظ میون دو ابروش نشوند و گفت

برای اینکه من میگم-

:پوف؛ فعلا دور، دور اون بود و به تاخت می رفت. خواستم از جام بلند شم که صدای محکم افراخان اومد

بشین سر جات-

:و بعد، رو به وارش کرد و با خشم غریب

دو روز بالا سرت نبودم دم در آوری؟-

!وارش سرخ شدن؛ از فرط خجالت و یا شاید ترس

.قهر کرد کلا. رفت توی اتاق و در رو محکم پشت سرش بست

تقصیر خودش بود؛ مگه نمی دونست افرخان علاقه ی شدیدی به ضایع کردن آدما توی جمع داره؟

.آمله خانم با مجمه ی بزرگی که روی دست داشت وارد شد

:خواستم از جام بلند شم و کمکش کنم که سریع گفت

.نه مادر، تو استراحت کن-

.ای بابا، حالا می خواست یه کاری بکنه افرخان متوجه بشه

:سری به نشونه ی منفی تکون دادم. به کمکش رفتم و در همون حال گفتم

.طوریم نیست که-

.همراهش مشغول چیدن ظرف ها روی سفره شدم

:آمله خانم مشغول کشیدن برنج توی بشقاب شد و گفت

اینو ببرم برای وارث خانم-

:افراخان، تند و تیز با دادی که کشید مانع شد

.وارث خانم اگر خیلی گرسنه اشه، میاد بیرون غذاشو می خوره-

.اون لحظه، فقط من و آمله خانم نگاهی به هم انداختیم و بعد سکوت کردیم

.وارث اونقدر غد بود که حتی اگر از گرسنگی هم بمیره، بیرون از اتاق نیاد

.چندان برام اهمیتی نداشت

.افراخان که شروع به غذا خوردن کرد، من هم برای خودم ذره ای کشیدم

.بی میل بودم؛ اصلا حالم بد می شد حتی به بشقابم خیره می شدم

:لیوان آبم رو برداشتم و قلیی خوردم و گفتم

.دستت درد نکنه آمله خانم-

:آمله خانم با چشم های درشت شده بهم نگاه کرد

.یعنی چی دختر؟ تو که چیزی نخوردی-

:سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

.که خیلی خوردم-

.از جام بلند شدم که صدای افراخان، باعث شد متوقف بشم

:با چشم های ریز شده بهم نگاه کرد

مطمئنی مسموم شدی؟-

چندان جای تعجب نداشت. انتظار داشتم این سوال رو بپرسه. سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و بعد وارد اتاق شدم و

در رو پشت سرم بستم

.نفسی از سر آسودگی کشیدم

.چقدر خوب بود که اینجا به اتاق جداگانه داشتم

.اینجا می تونستم خودم باشم! با خودم حرف بزنم، درودل کنم

.صدای برخورد قطرات درشت بارون به شیشه، باعث شد لبخندی روی لبم بشینه

.با اینکه اتاق سرد بود، اما شدیداً دلم می خواست در پنجره رو باز بزارم

.به طرفش قدم برداشتم و پرده رو کنار زدم

.پنجره رو باز کردم

.باد محکم و لجوجانه، خودش رو به صورتم کوبید. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

.استنشام بوی نم بارون، باعث می شد حس فوق العاده خوبی داشته باشم

:رعد و برق بلندی زده شد. پشت بندش، صدای افراخان بود که باعث شد به عقب برگردم

مسمومیت کم نیست، میخوای سرما هم بخوری؟-

:سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. بدون اینکه تغییری توی حالت صورتم ایجاد کنم گفتم

.هوا خوبه-

.به طرفم قدم برداشت و کنارم ایستاد

.با بو کشیدن عطر تنش از این فاصله، احساس کردم تمام دل و روده ام به هم پیچید

.دستم رو روی دهنم گذاشتم و به سرعت نور از اتاق بیرون رفتم



با وجود بارون شدید، از خونه بیرون رفتم و به طرف توالت دویدم

.هرچی که خورده بودم رو بالا آوردم

حتی توان ناله کردن هم نداشتم. یه سختی، دهنم رو شستم. سرم گیج می رفت و احساس می کردم کل دنیا داره دور سرم می

چرخه

:چند ضربه ی محکم به در خورد و پشت بندش صدای عصبانی افراخان

گلناز؛ همین الان میای میریم درمانگاه. فمهدی؟-

پاسخی ندادم

چی پیش خودش فکر می کرد؟ من باهانش می رفتم؟

.حالم از خودم، از افراخان و از بچه اش بهم می خورد

.به سختی از جام بلند شدم و از توالت بیرون اومدم

:پاهام سست شد و در حال افتادن بودم، که دستم رو محکم گرفت و گفت

با یه مسمومیت به این حال رو روز میوقتی؟ فکر میکنی من اینقدر خرم که باور کنم؟-

.به سختی، دستم رو از حصار محکم دستش بیرون کشیدم

.قطرات محکم بارون به سر و صورتم می خورد و باعث می شد لرز به تنم بیوفته

.وارد خونه که شدم، نگاه نگران آمله خانم رو روی خودم حس کردم

.بلافاصله وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم

:چند لحظه بعد، مشت افراخان به در خورد و پشت بندش صدای بلندش اومد

این درو باز کن گلناز-

.پنجره رو بستم و بهش تکیه دادم. تمام بدنم می لرزید

.اگر پاسخی نمی دادم، شاید فراموش می کرد

.بالشتم رو کنار کرسی، جا به جا کردم. آرام دراز کشیدم و زیر کرسی خزیدم

.گرماش اونقدر لذت بخش بود که در کسری از ثانیه خوابم ببره

با احساس در شدیدی توی دلم، از خواب بیدار شدم

کسل توی جام نشستم و دستی به چشم هام کشیدم

عرق کرده بودم. به شدت گرم شده بود

از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم

صدای آمله خانم اومد

دختر این چه کاریه تو با خودت میکنی؟ به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه ی تو شکمت باش-

به سرعت برق به طرفش برگشتم

چشم هام از شنیدن حرفش درشت شده بود. اخمی کرد

افراخان خونه نیست-

نفسی از سر آسودگی کشیدم. صدای متعجب وارش، باعث شد سرم رو به طرفش برگردونم

با بهت لب زد

حامله ای؟-

پاسخی ندادم و بیرون رفتم. خداروشکر بارون بند اومده بود. اما همچنان هوا سوز داشت

آبی به دست و صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه

لقمه ای نون برداشتم و توی دهنم گذاشتم. از پله ها بالا رفتم که وارش جلوی راهم سبز شد

صورتش به قرمزی خون شده بود. اشک توی چشم هاش حلقه زده بود و می لرزید

با تعجب بهش خیره شدم. به سختی گفتم

بهت میگم، حامله ای؟-

پاسخی ندادم. اصلا حوصله ی هم صحبتی باهاش رو نداشتم. از کنارش رد شدم که لباسم رو کشید

تعالدم رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم

به طرفم قدم برداشت و گفتم

میکشمت. تو با بچه ات قراره بیاین جای من رو توی این خونه بگیرین؟-

دردم اونقدر زیاد بود حتی توان حرف زدن هم نداشتم

نفس نفس زنان دستم رو پشت کمرم گذاشتم

با شنیدن صدای آمله خانم، قدمی به عقب برداشتم و ازم دور شد

:آمله خانم، وحشت زده به طرفم دوید و گفت

ای وای گلناز، خوبی؟-

:درد داشتم؟ زیاد. نفس نفس زنان نالیدم

.آمله خانم، دارم میمیرم از درد-

سیلی محکمی به صورت خودش کوبید و بعد از پله ها بالا رفت. وارش ترسیده بود؛ این رو از نگاهش می خوندم

از چی می ترسید؟ از اینکه بچه بیوفته؟

من که از خدام بود

بعد از چند لحظه، خواست از پله ها بالا بره که سینه به سینه ی افراخان شد

:افراخان بازوش رو گرفت و محکم پرتش کرد به کنار و فریاد زد

بعدا به حساب تو میرسم-

...چقدر بد شد

چقدر بد شد که افراخان می فهمید من حامله ام. به طرفم قدم برداشتم و جلوم زانو زد و با اخمی که میون دو ابروش

:خودنمایی می کرد، نگران لب زد

خوبی؟-

خوب؟ توی صورت دردمند من اثری از خوب بودن دیده میشد؟

به سختی سرم رو به طرفین تکون دادم. دلم گریه می خواست! اونقدر که عقده ی همه ی این سالها که روی دلم بود خالی

بشده

اما دریغ از یک قطره اشک

دستش رو زیر زانوم که انداخت، وحشت زد ضربه ای به بازوش زدم و با چشم های درشت شده گفتم  
چیکار میکنی؟-

چقدر صمیمیت! به خودم اجازه دادم بزنمش؟ اخمش وحشتناک غلیظ تر شد. از میون دندون های کلید شده اش غریب  
خودت میتونی از پله ها بیای بالا؟ شاید پات شکسته باشه-

عجب! آقا دلش خوش بود. پس خداروشکر هنوز آمله خانم چیزی به چیزی بهش نگفته بود. پاسخی به افرخان ندادم. بهتر  
بود سکوت کنم تا شک نکنه. بلندم که کرد، چشم هام رو محکم بستم و روی هم فشار دادم

این میون، پیرهنش رو هم توی دستم مچاله کردم

از پله ها بالا رفت و بعد رو به آمله خانم گفت

میری دکتر رو بیاری؟-

آمله خانم سری تکون داد و از خونه بیرون رفت

:آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم و لب زدم

منو بزار پایین-

سرش رو که به طرفم چرخوند، از این هم نزدیکی حس کردم گونه هام گر گرفت

چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت

:آب دهنم رو پر سر و صدا فرو دادم

خودتون خسته می شی-

به معنای واقعی، متوجه شده بودم حالم خوب نیست! اصلا تکلیفم با خودم مشخص نبود. نه داشتم سوم شخص باهاس حرف

!می زدم و نه خودمانی

از چند پله ی حیاط بالا رفت و وارد تراس شد

آروم روی زمین نشست و تکیه ام رو به دیوار داد

دستش رو روی پام حرکت داد و گفت

درد نداری؟-

درد داشتم. اما نه توی پام. سرم رو پایین انداختم و سوالش رو بی پاسخ گذاشتم

چند لحظه ای، سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. اما بعد، از جاش بلند شد

با نگاهم دنبالش کردم. صدای بلندش باعث شد توی خودم جمع بشم

وارش، بیا اینجا-

دلم به حالش وارش می سوخت. انگار داشت قربانی من می شد. وارش از آشپزخونه بیرون اومد. بدنش مثل بید می لرزید و

به وضوح رنگ پریدگی صورتش رو می تونستم ببینم

افراخان به طرفش هجوم برد، که با صدای نه چندان بلند من متوقف شد

چیکارش دارید افراخان؟ من خودم پام لیز خورد-

حالا نگاه تند و تیز افراخان روی من بود. امیدوار بودم باور کنه و کاری به وارش نداشته باشه

با اینکه از وارش دلش خوشی نداشتم، اما اگر بچه چیزیش می شد، دست بوسش هم بودم

توی این لحظات که افراخان به من خیره شد بود و توی نگاهم دنبال ردی از حقیقت می گشت، وارش بلافاصله از زیر دست

در رفت و به بیرون از خونه دوید

افراخان کلافه نفسی کشید و تکیه اش رو به دیوار داد

از فرط درد، روی صورتم دونه های درشت عرق نشسته بود

نمی دونم چقدر گذشت که آمله خانم همراه دکتر وارد خونه شدن. بدنم یخ کرد. دکتر و افراخان به طرفم اومد

دست دکتر که روی دستم نشست، بلافاصله مشت کردم

بدنم مثل یه حیوون بی پناه که توی دام یه شکارچی افتاده بود می لرزید. دکتر متعجب نگاهم کرد که نفس نفس زنان گفتم

سرده، درد دارم-

افراخان بدون اینکه منتظر حرفی از جانب دکتر باشه، دوباره بغلم کرد و بردم داخل خونه

کنار کرسی نشوندم

دکتر همونطور که به طرفم می اومد گفت

از پله ها افتادی؟ جاییت هم درد میکنه؟-

قبل از من آمله خاتم به حرف اومد

کمرش آقای دکتر-

اون اخم ریزی که میون دو ابروی دکتر نشست، حال رو زیر و رو کرد. کمی جلوتر اومد و گفت  
...بزار کمرت رو ببی-

:هنوز حرفش تموم نشده بود، که افراخان میون حرفش پرید و با مقداری خشونت گفت  
این کار لازمه؟-

تنها پاسخ دکتر، لبخند بود. دستش رو روی کمرم گذاشت و بعد کمی لباسم رو بالا داد. همون لحظه، افراخان با قدم های بلند  
از خونه بیرون رفت

چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم

دست دکتر، روی دستم نشست

!سکوت و سکوت و سکوت

:با صدای ناباوری گفت

دختر تو حامله ای؟-

پلک هام رو باز کردم. در کسری از ثانیه چشم هام لیریز از اشک شد. از کجا فهمید؟ از روی نبضم؟ لبخند پدرا نه ای به  
روم زد

خیلی بیشتر باید مراقب خودت باشی-

و از جاش بلند شد و از خونه بیرون رفت. با دست هام صورتم رو قاب کردم. دلم نمی خواست آمله خانم این اشک هام رو  
ببینه

صدای حرف زدن دکتر رو می شنیدم. اما اون میون، تنها چیزی که می تونست حال رو از اینی که هست بدتر کنه، صدای  
ناباور افراخان بود

حامله اس؟-

قطره اشک بزرگی روی گونه ام غلتید

دست گرم آمله خانم، روی دست هام نشست

:لبخندی زد

نگران نباش-

نفسی عمیق کشیدم. آب دهنم رو اونقدر فرو می دادم تا بلکه بغضم بیشتر از این نشکنه  
کاش مامانم پیشم بود. کاش می تونستم بغلش کنم. اونقدر سفت و محکم که وجودم باهاش یکی بشه  
حالا من خودم داشتم مادر می شدم

اما، از این حس مادرانه تا سر حد مرگ متنفر بودم

پدر بچه ی من کی بود؟

همون کسی که به بی رحمانه ترین شکل ممکن من رو از خانواده ام جدا کرد. چند سال مثل خدمتکار توی خونه اش باهام  
رفتار کرد

پاهام رو زیر کرسی فرستادم و آرام دراز کشیدم

پتو رو تا روی شونه هام بالا کشیدم و چشم هام رو بستم

صدای آه آمله خانم اومد، و بعد از جاش بلند شد. این رو از تق تق زانوهای فرسوده اش متوجه شدم

دلَم خواب می خواست؛ یه خواب ابدی

البته دلَم خیلی چیزا می خواست. ولی خب، قرار نبود هیچ وقت بهشون برسم

گرمای کرسی باعث می شد پلک هام سنگین بشه

...اونقدر سنگین که بعد از چند دقیقه، خوابم برد و

\*\*\*

با احساس نشستن چیزی روی صورتم، تکونی خوردم و چشم هام رو باز کردم

دیدن افراخان بالای سرم، اصلا منظره ی خوبی نبود

سریع توی جام نشستم که اون هم به ناچار، عقب کشید

زبونی روی لب های خشکیده ام کشیدم

صدای آرومش اومد

خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟-

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. حتی حوصله ی این رو نداشتم که دهن باز کنم و کلامی حرف بزنم

نگاهم رو به نقطه ای نامعلوم دوخته بودم؛ اصلا دلَم نمی خواست باهاش چشم تو چشم بشم

:گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد

میخوای بلند شی بریم بیرون، یکم هوا به سر و کله ات بخوره؟-

با تعجب، نگاهش کردم

بریم بیرون؟ باد بخوره به سر و کله ام؟

:چی واسه ی خودش می گفت. انگار بعد از شنیدن خبر حاملگیم، زده بود به سرش. سرم رو به طرفین تکون دادم

نه.. نمیخوام-

:قاعدتا باید عصبی میشد. اخم می کرد و تشر می زد. اما لحظه ای متفکر نگاهم کرد. چشم هاش رو ریز کرد

دلت چیزی نمیخواد؟-

!عجب. منظورش و یار بود؟ من دلم خیلی چیزا می خواست. اما قرار نبود هرگز اون هارو به زبون بیارم

آره” ی آرومی گفتم. مشتاق بهم خیره شد“

لب های خشکیده ام رو تر کردم. عیبی نداشت شانسم رو امتحان کنم؟

..مامانم-

:گنگ نگاهم کرد، و شاید منتظر! با تردید ادامه دادم

دلم فقط و فقط مامانم می خواد-

باز هم همون اخم همیشگی، میون ابروهاش نشست

عقب رفت و تکیه اش رو به دیوار داد و در همون حال، به نقطه ای نامعلوم خیره شد. چندان اهمیتی نداشت! من انتظار

.عکس العمل بدتر از این رو هم داشتم

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم

درد خفیفی توی کمر پیچید. همین باعث شد لبم رو به دندان بگیرم

:صدای نگرانش اوامد

چی شد؟-

:چشم هام رو که باز کردم، نگاهی بیخیال بهش انداختم و بعد، با انزجار گفتم

هیچی... نترسید بلایی سر بچه تون نمیاد-



در کسری از ثانیه از جاش پرید و خودش رو بهم رسوند

در فاصله ی یک قدمیم که ایستاد، نفسم توی سینه ام حبس شد. در عین حال، با تخیسی تمام خیره شدم توی چشم هاش

:از میون دندون های کلید شده اش غرید

اینجوری با من حرف نزن گلناز. می دونی که من چجور آدمیم-

:ترس به دلم نشست. آب دهنم رو به سختی فرو دادم

مگه چی گفتم؟-

نگاه خیره اش تا عمق وجودم رو می سوزوند

.عرق روی تمام تنم نشست

.آب دهنم رو به سختی فرو دادم و سرم رو پایین انداختم. حتی زل زدن توی چشم هاش هم ترس به دلم می نداخت

.دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو به بالا متمایل کرد

:چشم هاش رو ریز کرد و شمرده شمرده گفت

دلم نمیخواد حالا که حامله ای، اذیتت کنم. سعی نکن من رو عصبانی کنی؛ متوجهی؟ الان هر چیزی بخوای در کمتر از -

چند ساعت واست فراهم میشه، اما فکر نکن می تونی از حاملگیت سو استفاده کنی

:بغض گلوم رو گرفت. سعی کردم وقتی حرف می زنی، صدام نلرزه؛ و نمی دونم تا چه حد موفق بودم

.من... مگه چی خواستم؟ خلاف شرعه؟ بعد از این همه سال دیدن مامانم چیز چندان بزرگی نیست-

:کلافه سری تکون داد

گیریم که من هم مشکلی نداشته باشم، خانواده ی تو رو از کجا پیدا کنم؟ از وقتی از روستا رفتن خبری ازشون ندارم-

.چونه ام لرزید، مثل دلم! میون یک مشت غریبه داشتم لحظه به لحظه ی جوونیم رو می گذروندم. به بدترین شکل ممکن

.وقتی بهشون گفتین برن، هیچ جایی رو براشون مشخص نکردین؟ مگه میشه همچین چیزی-

.حرفی نزد

.فقط در کمال خشم و عصبانیت بهم خیره شده بود

:دستش رو به ته ریشش کشید و بعد از نفسی عمیق، با بی میلی گفت

پیداشون می کنم. اما بهت گفته باشم از این خبرا نیست شب و روز بخوای بری ور دل مامانت-

کور سوی امید توی دلم روشن شد.

اون لحظه حس کردم چقدر می تونه آدم خوبی باشه؛ فقط خوب! و نه دوست داشتنی

نمی تونستم مانع نشستن اون لبخند روی لبم بشم. با این حال، پر شدن چشم هام از اشک می تونست همه چیز رو خراب کنه

!نگاهش به لب هام، به لبخندم نبود

.چونه ام رو توی دستش گرفت. نه با خشونت، و نه با ملایمت

!لحنش کوبنده بود. در حدی که نمی تونستم نه بگم

دیگه حق نداری گریه کنی، تو این خونه چیزی برای تو کم گذاشته نمیشه که چپ میری، راست میای آبغوره میگیری-

.آب دهنم رو به سختی فرو دادم. درست می گفت، هیچ چیزی توی این خونه برای من کم گذاشته نمی شد جز مهر و عاطفه

.جز عشق و محبت! گناه من این بود توی خانواده ای بزرگ شده بودم که عشق و محبت حرف اول رو می زد

.خانواده ی کوچیک من، شاید نیازمند بودن. اما هیچ وقت فقر محبت رو حس نکردم

.اینجا، پول بود، غذا بود. ولی عشق و محبت نبود

.تمام اعضای خونه انگار با همدیگه سر جنگ داشتن؛ انگار دشمن خونی همدیگه بودن

.و من این وسط یه قربانی بزرگ بودم

.شاید باید خدا رو شکر می کردم که خدا مال و اموال زیادی بهمون نداد

:رشته ی افکارم، با شنیدن صدای دوباره ی افرخان، پاره شد

با توام دختر-

:سری تکون دادم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زدم

بله؟-

نگاهش خیره بود و نگران. هر چند می تونستم برق خوشحالی رو همون میونش ببینم. منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو

:بزنه

گفتم میخوای بریم بیرون؟-

.سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دلم جنگل می خواست

.به یاد بچگی هام

:دلَم می خواست موهام رو باز کنم و پاهام رو توی آب سرد چشمه فرو کنم. قدمی به عقب برداشت و گفت  
توی حیاط منتظرتم-

و بیرون رفت. نفسی عمیق کشیدم و بعد از برداشتن روسریم از روی زمین، جاوی آینه ی کوچیک و غبار گرفته ی روی  
دیوار رفتم

.روسری رو سرم کردم. دستم روی سیاهی زیر چشم هام کشیدم  
شاید همه چیز خوب می شد

!شاید می تونستم به فردا امید داشته باشم؛ برای بهتر شدن

.کمی بعد از اینکه آماده شدم، از خونه بیرون رفتم

.افراخان توی حیاط مشغول حرف زدن با احمد بود. با دیدنم، حرفش رو قطع کرد

.متوجه شدم داشت چیزی رو به احمد می گفت که من نباید متوجه می شدم

:آب دهنم رو فرو دادم

بریم؟-

:سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. رو به احمد آروم گفت

یادت نره چی بهت گفتم-

احمد باشه ای گفت و بعد از خداحافظی سرسری، از خونه بیرون رفت. کنجکاو شده بودم اما نمی تونستم از افراخان سوالی  
بپرسم

.آمله خانم رو ندیدم که ازش خداحافظی کنم، بنابراین بدون هیچ حرفی پشت سر افراخان از خونه بیرون رفتم

:دستم رو سفت گرفت و گفت

.یه لباس گرم تر میپوشیدی؛ اینجوری که سرما میخوری-

بودن دستم میون حصار انگشت هاش، حس خوبی رو بهم القا نمی کرد. به علاوه مدام به این فکر می کردم محبت هاش فقط  
و فقط به خاطر بچه اس

.بینمون سکوت سنگینی برقرار بود. دلَم می خواست یه چیزی بگه؛ سعی کنه این حس لعنتیم رو عوض کنه

!دقیقا همون لحظه به حرف اومد، کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم

بچه دختره یا پسر؟-

:ابروهام از فرط تعجب بالا پرید. واقعا متوجه نبود یا وانمود می کرد متوجه نیست؟ لب زدم

.فعلا مشخص نیست-

:لبخندی به پهنای صورت زد. نفسی عمیق کشید

.باید پسر باشه-

.به فکر فرو رفت. من همچنان در کمال تعجب بهش خیره شده بودم. نمی دونستم باید در جواب حرفش چی بگم

:بعد از چند لحظه گفت

.اسمشو میزارم دامون-

.دامون؟ اسم قشنگی بود. اما من امیدوار بودم یا هرگز این بچه به دنیا نیاد، و یا دختر باشه

:آروم گفتم

.دامون یعنی چی؟-

:لبخندی به پهنای صورت زد. پررنگ و با اشتیاق

.یعنی جنگل-

.و حالا نوبت من بود که لبخند بزنم. جنگل؟ دوست داشتم

.دلم می خواست من هم نظرم رو بدم

.بگم از چه اسمی خوشم میاد و دلم می خواد جنسیت بچه ام چی باشه

!اما ترجیح دادم سکوت کنم تا رشته ی افکار خوشش پاره نشه

.به جنگل که نزدیک و نزدیک تر می شدیم، لبخند روی لبم پررنگ تر می شد

.چند سال بود که نیومده بودم؟

.کاش می شد یه کلبه ی جنگلی داشته باشم و تمام شب و روزم رو توی اون بگذرونم

:افراخان دستم رو سفت گرفت و گفت

.حواس باشه نخوری زمین-

!چه دلیلی داشت روی سطح صاف من زمین بخورم؟ انگار مدام دنبال بهانه بود تا دستم رو بگیره؛ و هر بار سفت تر از قبل

:انگشت هاش رو لا به لای انگشت هام رد کرد و بعد گفت

میدونی خیلی بزرگ شدی؟-

نه خب؛ قرار بود بعد از این همه سال هنوزم همون دخترک چهارده ساله باقی بمونم

به تکون دادم سرم اکتفا کردم که ایستاد. بنابراین من هم ایستادم

.اما خب نگاهم فقط و فقط به چمن ها بود و بس

:صدای کوبنده اش اومد

اما هنوزم مثل بچه ها سرتق و لجبازی-

:سرم رو بالا آوردم. بی مهابا توی چشم هاش خیره شدم و گفتم

نه... نیستم-

:نیشخندی روی لب هاش نقش بست. این نیشخندهاش، از هزار فحش برای من اذیت کننده تر بود

از نگاهت کاملا مشخصه-

.باز هم سکوت کردم

در مقابل افرآخان مگر میتونستم کاری جز سکوت انجام بدم؟

نه هرگز. هرچند می دونستم الان اگر بزرگ ترین قانون های افرآخان رو هم بشکنم، به خاطر بچه چیزی بهم نمیگه

.زیر نگاهش داشتم آب می شدم

:با تته پته گفتم

نمیریم زودتر؟-

.بدون هیچ حرفی به حرکت افتاد. من هم پشت سرش کشیده می شدم

.نزدیک رودخونه که رسیدیم دست رو رها کردم و جلو رفتم. شلوآرم رو کمی بالا دادم و دامنم رو توی دستام جمع کردم

.روی سنگ کوچیکی نشستم و پاهام رو توی آب سرد رودخونه فرو کردم

.سرماش بند بند استخوون هام رو لرزوند

:لرزی زدم که صدای افرآخان اومد

سرما میخوری گلناز-

چیزی نگفتم و به یاد بچگی، پاهام رو توی آب تکون دادم

:افراخان زیر درخت نشستم و تکیه اش رو بهش داد و بعد از چند ثانیه گفت

چه حسی داری؟-

:سرم رو به طرفش چرخوندم. لبخندی روی لبم نشوندم

از چی؟-

!نفسی عمیق کشید؛ پر صدا

.از اینکه حامله ای. قراره تا چند وقت دیگه مادر بشی-

!هوم... به چیزی توی مایه های حس تنفر عمیق

لبخندی به پهنای صورت زدم. لبخندی از سر انزجار که شاید درصد کوچیکی از تنفرم رو نشون می داد. با این حال در

:همون حالت، آرام لب زدم و گفتم

.حس خوبی-

خیلی خوب! نمی دونم متوجه ی دروغ بزرگم شد یا نه. اما خب به هر حال لازم می دونستم صاف توی چشم هاش زل نزنم،

و از حس نفرت انگیزم چیزی نگم

.به هر حال فعلا به عبارتی کارم پیشش گیر بود

.برای دیدن مامان و بابا نباید زیاد از حد سرتق بازی در می آوردم

:از جاش بلند شد و به طرفم قدم برداشت. کنارم روی زمین نشست و سرش رو به طرفم چرخوند و گفت

میخوام وارث رو طلاق بدم-

.چشم هام از شنیدن این حرف درشت شد. من هیچ وقت انتظار چنین کاری رو ازش نداشتم

.چون اون روز شوهر و مرد زندگیه خودم نمی دونستم که وارث برام یک رقیب بزرگ باشه

:با تعجب گفتم

برای چی؟ گناه داره-

:اخمی غلیظ میون دو ابروش نقش بست. عجب! تکلیفش با خودش مشخص نبود

یعنی چی که گناه داره؟ تو با حضور اون توی خونه مخالفتی نداری؟-

گلووم رو با تک سرفه ای صاف کردم. انگار داشتم شدیداً گند می زدم.

سرم رو پایین انداختم و به تصویر خودم توی آب رودخونه خیره شدم و لب زدم  
میشم... ولی خب اون چه گناهی کرده؟-

با عصبانیت غرید

گناهاش اینه که اجاقش کوره-

چقدر یه آدم می تونست سنگدل باشه؟ اگر افرآخان بچه دار نمی شد، اون موقع وضع تغییر می کرد. حرفی نزدم

بعد از چند لحظه که سکوت بینمون بود، گفت

نمی خوام وارش توی خونه عذابت بده. مطمئناً دنبال هر راهی می گرده که بچه ات رو بندازه-

درست می گفت؛ اصلاً کاش میموند و همین کار رو می کرد

آب دهنم رو به سختی فرو دادم

اگر طلاقش بدین، کجا میره؟-

شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت. دستی به سیبیل هاش کشید و آرام گفت

میره خونه ی ننه باباش-

دیگه چیزی نگفتم. می شد گفت به من ربطی نداره. من هر چیزی هم می گفتم، اون تصمیم خودش رو گرفته بود

بنابراین حرف بیخود، فقط باعث می شد بهم شک کنه

پاهام رو مثل بچه ها، توی آب رودخونه تکونی دادم

بعد از چند لحظه پرسیدم

کی میشه مامانم رو ببینم؟-

به نقطه ای نامعلوم خیره شد. دستش رو بالا آورد و دور شونه هام انداخت

!از این کارش غرق در تعجب شدم و تقریباً همیشه گفت چشم هام گرد شدن

نفسی عمیق کشید و لب زد

میبینی همین روزا. نگران نباش-

لب هام به لبخند کش اومد. باورم نمی شد.. چند وقت دیگه مامان و بابا رو می دیدم

بعد از این همه سال

حالا احساس می کردم اون دستی که دور شونه هام حلقه شده، می تونه بزرگ ترین پشتوانه برام باشه

چند دقیقه ای بینمون به سکوت گذشت

فشاری به بازوم داد و با کمی تاخیر، سرش رو به طرفم چرخوند و گفت

دیگه کافیه، سرما میخوری-

و بعد بلند شد. دستم رو گرفت و همزمان با خودش، من رو هم بلند کرد

!از سرمای آب رودخونه پاهام بی حس شده بودن و قرمز

و این برام واقعا یه حس لذت بخش بود

:پام رو توی کفش هام کردم. دست هام رو دور خودم حلقه کردم و لب زدم

چقدر سرد شده هوا-

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و بعد، کتکش رو از تنش در آورد و روی شونه هام انداخت

متعجب، با چشم های درشت شده بهش خیره شدم

:چند لحظه ی بعد، با تجزیه و تحلیل کارش، مبهوت لب زدم

...ولی... خودتو-

:میون کلامم پرید و پاسخ داد

سردم نیست-

سردش نبود؟ مگه می شد؟ حرفی نزدم. یعنی حرفی نداشتم که بزنم. ذهنم از این همه محبت غرق در تعجب شده بود

او لحظات فکر می کردم من می تونم خوشبخت ترین زن روی زمین باشم

البته اگر افرخان همچنان خوب میموند

قدم زنان به طرف روستا رفتیم

دستم رو دست گرفته بود و لحظه ای رها نمی کرد



غرق توی افکارم بودم. اما هر چند لحظه یک بار، بر می گشتم و به نیم رخش خیره می شدم

!انگار می خواستم مطمئن بشم که این مرد، دقیقا خود افراتانه

دقیقا زمانی که بهش خیره شده بودم، سرش رو به طرفم چرخوند و با نگاهش غافلگیرم کرد

:بدون اینکه لبخندی بزنه، و یا حتی تغییری توی حالت صورتش ایجاد کنه گفت

توی صورتت دنبال چی می گردی؟-

:با چشم های درشت شده لب زدم

من؟ هی..هیچی-

!به عبارتی همیشه گفت بند دلم پاره شده بود

.گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم

توی نیم رخش دنبال چی میگفتم؟

رد یا نشونی از همون افراتان عصبانی؟ کسی که من رو تا سر حد مرگ کتک می زد؟

.وقتی به خونه رسیدیم، بلافاصله رفتم داخل و زیر کرسی خزیدم

:کتش رو به طرفش گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد لب زدم

ممنون-

:لبخندی محو روی لبش نشست. کتش رو از دستم گرفت و همزمان گفت

نمی دونستم تشکر کردنم بلدی-

”دلم می خواست من هم در پاسخ بگم“ نمی دونستم محبت کردن بلدی

.اما سکوت کردم

.این روزا مگه جز سکوت کاری از دستم بر می اومد؟ خدایا خودت ببین به چه حال و روزی افتادم

:به طرف در قدم برداشت و همزمان گفت

به آمله خانم بگم غذا چی درست کنه واست؟-

.شونه هام رو با تفاوت بالا انداختم

.فرقی نمیکنه واسم-

سری تکون داد و بیرون رفت

دستم رو به سرم تکیه دادم و سعی کردم به این فکر کنم قراره در آینده چه اتفاق هایی واسم بیوفته

صدای باز شدن در اتاق اومد

وارش با چشم های قرمز و پف کرده بیرون اومد و نیم نگاهی بهم انداخت

:زیر لب گفت

خدا نسلت رو از روی زمین برداره عفریته-

لازم بود کمی حرص این چند سال رو خالی کنم و بهش پاسخ بدم

:اخمی میون دو ابروم نشوندم

سعی کن عفت کلامت رو رعایت کنی-

!سرش رو به طرفم چرخوند، در نهایت انزجار

...چی گفتی؟ دختره ی رعیت گدا گشنه-

دروغ نگم، حرفش تا عمق وجودم رو سوزوند

:با این حال به روی خودم نیاوردم و سعی کردم من هم تلافی کنم

.همون که شنیدی؛ در ضمن، خان زاده بودن چیز خوبی نیست وقتی نمی تونی حامله بشی. فقط آلت تمسخر و ترحمته-

.چشم هاش از فرط تعجب درشت شدن. دهنش باز مونده بود از شنیدن حرفام

.هر چند خودم هم عذاب وجدان گرفتم؛ اما حس می کردم بیشتر از اون چیزی که باید خالی شدم

:دهن باز کرد که پاسخم رو بده، اما آمله خانم اومد داخل و سریع گفت

.واسه افراخان مهمون اومده-

:و به طرفم اومد و همزمان که دستم رو می گرفت گفت

..پاشو مادر-

دل کندن از کرسی گرم فوق العاده برام سخت بود. اما خب مجبور بودم. سریع بلند شدم و همراه آمله خانم رفتم توی اتاق

:آمله در رو بست و نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی می کرد صداش از یک حد معمول بالاتر نره گفت

چیا گفتین با افراخان؟-

از کنجکاوی و فضولیش، لبخندی روی لبم نشست. لب هام رو تر کردم و گفتم  
چی باید بگیم؟-

خنده ای کرد و اومد کنارم نشست. پتو رو روی پاهام کشید و لب زد  
تو باید این رو به من بگی-

شونه هام رو بالا انداختم. حقیقتا حرف چندان خاصی بینمون رد و بدل نشد که بخوام با آب و تاب برای آمله خانم تعریف کنم  
و اون هم کیف دنیا رو بیره

بنابراین گفتم

هیچی بخدا، فقط در مورد این گفتم که اگر بچه اش پسر بشه اسمش رو چی میزاره. همین-

لبخندی از ته دل زد. دقیقا به پهنای صورتش

خدایا شکر که این پسر رو به آرزوش رسوندی-

همچین می گفتم "پسر" انگار یه جوون بیست و پنج ساله بود

چند لحظه ای بینمون به سکوت گذشت که پچ پچ کنان گفتم

فک کنم میخواد وارش رو طلاق بده-

چشم هاش درشت شدن

رنگ از رخس پرید. لبش رو به دندان گرفت و با صدای خیلی آرومی گفت

برای چی آخه؟-

از شنیدن این حرف ناراحت شدم؛ دلیل می خواست؟ نمی دونم چرا، ولی دوست داشتم آمله خانم طرف من باشه

مراقب و همراه من باشه

سرم رو پایین انداختم و بی توجه لب زدم

میشه واسم پتو بیارید؟-

سرش رو تکیه داد و از جاش بلند شد. پتو رو آورد و انداخت روم و همزمان گفت

دیگه باید بیشتر استراحت کنی-

آروم دراز کشیدم و در همون حال گفتم

بیشتر از این؟ کاری که اجازه نمیدین توی خونه انجام بدم. اونقدر که من دراز کشیدم، نگرانم که یه وقت زخم بستر نگیرم-

:خنده ای کرد و دستی به صورتم کشید

منم بخوام بهت کار بدم انجام بدی، افرخان نمیزاره مادر. بعدا میاد منو دعوا میکنه-

.حرفی نزد

ذهنم مشغول بود.. افرخان واقعا من رو دوست داشت؟

.نه بعید می دونستم

.اگر دوستم داشت هیچ وقت کتکم نمی زد؛ و یا به روش های مختلف تحقیرم نمی کرد

.اون فقط عاشق بچه بود

.و من تنها کسی بودم که داشتم اون رو به عشقش می رسوندم

من چی؟ دوسش داشتم؟

نه هرگز! چطور می تونستم با وجود بلاهایی که سرم آورده، دوستش داشته باشم؟

اما یه امید کوچیک بود... اگر فقط یک لحظه من رو به مامانم می رسوند؛ اگر فقط یک دقیقه مامانم رو بغل می کردم و می

..بوییدم

.این طور شاید یه روزی می شد به این فکر کنم که عاشقش باشم

با درد چشمهام و باز کردم نیم خیز شدم که باعث شد زیر دلم تیر بکشه آخی زیر لب گفتم و اخمام تو هم رفت نگاهی به

!اطرافم انداختم کسی داخل اتاق نبود از شدت درد کم مونده بود اشکام سرازیر بشه

تا خواستم خودم رو تکون بدم درد طاقت فرسایی تو کمرم پیچید که باعث شد جیغ بلندی از درد بکشم اشک تو چشمهام جمع

:شده بود داشتم از درد جون میدادم که در اتاق با صدای بدی باز شد و صدای نگران افرخان داخل پیچید

!گلناز خوبی چیشده؟\_

:در حالی که از شدت درد اشک داخل چشمهام جمع شده بود هق زدم و نالیدم

.درد دارم\_

:با عجله به سمت بیرون رفت و داد زد

آمله خانوم سریع به احمد بگو دکتر بیاره با خودش\_

!چیشده آقا؟ \_

آمله زود باش \_

چشم آقا \_

چشمهام از شدت درد داشت سیاهی میرفت و هیچکدوم از حرف های افراخان رو نمیشنیدم آخرین لحظه فقط دعا کردم

!هیچوقت دیگه چشمهام و باز نکنم و افراخان و نبینم

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم هوشیار شدم با برخورد نور شدیدی به چشمهام آروم چشمهام و باز کرد که خودم و داخل

اتاق ناآشنایی دیدم و دکتر و پرستاری که داخل اتاق بودند

:با صدای گرفته ای لب زدم

!من کجام؟ \_

:با شنیدن صدام دکتر لبخند خسته ای زد و گفت

خوبی دخترم!؟ \_

با صدایی که از به زور شنیده میشد زمزمه کردم

.خوبم \_

:مکثی کردم و بعد از چند ثانیه ادامه دادم

!اینجا کجاست؟ \_

با آرامش خاصی لب زد

اینجا بیمارستان دخترم چون وضعیت خودت و بچه ات خوب نبود چند روزه اینجا مهمون ما هستی \_

با شنیدن اسم بچه ناخودآگاه دستم به سمت شکم رفت و لمسش کردم نمیدونم برای لحظه ای نگرانش شدم که از دستش دادم

:با نه دکتر وقتی نگرانی رو توی صورتم دید گفت

!نگران نباش دخترم حال بچه ات خیلی خوبه \_

نفس راحتی کشیدم پس افراخان کجا بود چرا نمیدیدمش صدای دکتر باعث شد سرم و بلند کنم و بهش خیره بشم که صداش

:بلند شد

خوب دخترم مشکلی نداری کمی استراحت تا حالت بهتر بشه نسخه ی غذا ها و چیزی هایی که برات لازمه رو مینویسم \_

تو هم بیشتر به فکر خودت و کوچولوت باش استرس برات سمه

زیر لب زمزمه کردم

باشه \_

برای خودم هم عجیب بود چرا بچه ای رو که دوست داشتم بمیره بچه ای که از افراخان رو برایش نگران شده بودم! شاید

همون حس مادرانه بود

با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم نگاهم و به افراخان دوختم که حالا داخل اتاق اومده بود مثل همیشه سرد و مغرور

اما نگرانی که داخل چهره اش بود رو نمیشد انکار کرد با دیدنش دوباره تموم حس تنفر اومد سراغم یاد کاره اش که میفتادم

نفرتم بیشتر از قبل میشد با عصبانیت تنفر بهش خیره شده بودم که صدای سرد و یخ زده اش بلند شد

!خوبی؟ \_

دوست داشتم داد بزنی به تو چه! همش تقصیر تو که من الان به این حال روز افتادم اما بهتر بود ساکت بمونم گفتن این حرف

ها فایده ای نداشت! جز اینکه افراخان عصبانی بشه و باهام لج کنه

!هواست کجاست؟ \_

با شنیدن صدای افراخان از فکر بیرون اومدم نگاهم و بهش دوختم و گیج لب زدم

همینجا خوبم \_

:نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

!مطمئنی خوبی؟ \_

آره خوبم \_

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنی روی مبل کنار تخت داخل اتاق نشست و مشغول ور رفتن با گوشی که دستش بود و من حتی

تا حالا ندیده بودمش شد چند ساعت که گذشت افراخان سکوت کرده بود و این باعث شد خوابم بگیره تازه

:چشمهام داشت گرم خواب میشد که صدای عصبی افراخان بلند شد

!لعنتی \_

با شنیدن صدایش هوشیار شدم نگاهم و به سمتش چرخوندم چهره اش از عصبانیت گر گرفته بود با صدایی که داشت می لرزید

از عصبانیت گفت

لعنتیا از تون متنفرم\_

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه لب زدم

!افراخان؟\_

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و با چشמהایی که شبیه کاسه ی خون شده بود بهم خیره شد که ترس برم داشت جرئت گفتن

حرفی رو نداشتم که صدای خشدار شده از عصبانیتش بلند شد

!بله؟\_

به خودم جرئت دادم و با صدای گرفته ای پرسیدم

!چیزی شده؟\_

به تو ربطی نداره\_

بعد از گفتن این حرفش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و محکم در و بهم کوبید. پسر ه ی وحشی انگار سگ دنبالش کرده بود

که داشت این شکلی رفتار میکرد

چند روز گذشته بود که برگشته بودیم خونه تمام این مدت افراخان مجبورم کرده بود داخل اتاق استراحت کنم تا خدایی نکرده

برای بچه اش اتفاقی نیفته این وسط فقط طوبا خانوم خوشحال بود چون فکر میکرد افراخان با بدنیا اومدن این بچه اخلاقی

خودش بهتر میشه اما من اصلا امیدی نداشتم چون افراخان برای من هنوز هم همون آدم بد اخلاقی و عصبی بود

با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم نگاهم و به افراخان دوختم که داخل اتاق اومده بود در اتاق و بست و به سمتم اومد

با فاصله ی کمی کنارم روی تشک نشست و با صدای بمی لب زد

!حالت خوبه؟\_

بله\_

نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی لباس روی شکم گذاشت با حس دستهای گرمش روی شکم حس کردم بدنم مور

مور شد صدای خشدار افراخان بلند شد

چند روز دیگه خاله ام و دختر خاله ام میان اینجا\_

:مکئی کرد نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و گفت

!مواظب رفتارت باش نمیخوام هیچ بی احترامی صورت بگیره خاله ام برام خیلی عزیزه نمیخوام ناراحت بشه فهمیدی؟\_

آره\_

خوبه ای گفت و مشغول نوازش شکمم شد دلم میخواست بهش بگم بهتره این حرف ها رو بری به اون همسرت بگی چون اون بی احترامی کردن رو خیلی خوب بلده نه من اما ساکت شدم عصبانی کردن افراخان جز اینکه به خودم آسیب بزنه فایده ی دیگه ای نداشت

از حرکت دستش روی شکمم داشتم عصبی میشدم نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خودم و بگیرم و حرفی نزنم بعد از چند دقیقه دستش رو برداشت و بلند شد و از اتاق رفت بیرون با بیرون رفتنش نفس راحتی کشیدم

عجیب بود اومدن خاله ی افراخان به اینجا یادمه آخرین باری که اومدن توی روستا پیچیده بود با وارث به بدترین شکل ممکن دعوا داشتن و خاله ی افراخان قسم خورده دیگه هیچوقت پاش و داخل این روستا نمیزاره حالا چی شده بود که بعد از گذشت چند سال دوباره داشت میومد

:با باز شدن در اتاق صدای شاد آمله خانوم داخل اتاق پیچید

دخترم خاله خانوم داره میاد\_

سرم و بلند کردم و به چشمهای آمله خانوم که حالا داشت از خوشحالی برق میزد خیره شدم چرا همه از اومدن خاله خانوم انقدر خوشحال بودند! چرا من هیچ حس خوبی نداشتم از اومدنش

:با صدای گرفته ای لب زدم

!آمله خانوم؟\_

جانم دخترم\_

لبم و تر کردم نفس عمیقی کشیدم و لب زدم

چرا همتون از اومدن خاله ی افراخان انقدر خوشحالید؟! مگه چند سال قبل قسم نخورد دیگه هیچوقت پاش و اینجا نمیزاره\_

!پس چرا الان داره میاد؟

بعد از تموم شدن حرفام به آمله خانوم خیره شدم که حالا آشکارا اخماش تو هم رفته بود و خیره داشت بهم نگاه میکرد با

:دیدن اخماش لب زدم



!ناراحت شدید؟\_

:با لحن سردی گفت

نه\_

:متعجب بهش خبره شده بودم که بلند شد و گفت

!من باید برم افرخان کارم داشت\_

بدون اینکه جواب سئوالم رو بده از اتاق رفت بیرون بهت زده فقط به مسیر رفتنش خبره شده بودم من که حرف بدی نزده بودم چرا این جورى جبهه گرفته بود و سرد شد خوبه به خاله خانوم فحش نداده بودم اینجورى رفتار کرد چقدر مشکوک بودند همشون دلم میخواست هر چه زودتر این خاله خانوم مرموز رو ببینم

چند روز گذشته بود رفتار امله خانوم دوباره عادى شده بود اما هر موقع اسم خاله خانوم رو میبرد عصبى میشد و دلیل این عصبانیتش رو نمیدونستم چون حرف بدى نمیزدم که بابتش عصبانى بشه افرخان هم خیلئ شاد بود تو این چند روز باید خوشحال میشد چون خاله اش داشت بعد چند سال میومد کسی که از بچگی عین مامانش بود براش امروز قرار بود خاله خانوم و دخترش بیاد برعکس بقیه تنها کسایى که از اومدن خاله خانوم خوشحال نبودن من و وارش بودیم وارش رو میدونستم چرا بدش میاد اما نمیدونستم چرا خودم از اومدن خاله خانوم خوشحال نبودم و حس عجیبی به اومدنش داشتم انگار با اومدنش قرار بود اتفاق های بدی بیفته

\*\*\*

!تا چند ساعت دیگه خاله ام میاد نمیخوام از هیچکومتون هیچ بی احترامی ببینم فهمیدید؟\_

:با صدای آرومی لب زدم

بله\_

!وارش؟\_

وارش با حرف افرخان پشت چشمی نازک کرد و با خشم لب زد

!من با اون زنیکه حرفی ندارم\_

افرخان با شنیدن این حرف وارش با عصبانیت بهش خبره شد و لب زد

!وای بحالت حرفی به خاله ام بزنی اینبار خودم زنده زنده آتیشت میزنم فهمید؟\_

نگاهم و به وارش دوختم که حالا رنگش پریده بود و با ترس به افراخان خیره شده بود

افراخان با دیدن سکوت وارش تقریباً با صدای بلندی فریاد زد

فهمیدی؟\_

وارش با ترس لب زد

آره\_

دلیل تنفر وارش و حساسیت افراخان رو درک نمیکردم انگار خیلی چیزها بود که باید میفهمیدم

متعجب به زن خوشگل و جوون روبروم خیره شدم یعنی این زن خاله خانوم بود عجیب بود واقعا افراخان و وارش مشغول

گفتگو بودند من هم آروم کنار آمله خانوم ایستاده بودم و به خاله خانوم خیره شده بودم که داشت با وارش احوالپرسی میکرد

!بلخند مصنوعی وارش نشون میداد که اصلاً خوشحال نیست از اومدن خاله خانوم اما اصلاً مگه نظر وارش مهم بود

!سلام آمله خانوم\_

سلام خانوم خوش اومدید\_

ممنون\_

:سرم و بلند کردم که نگاهم به نگاه کنجکاش گره خورد سئوالی نگاهی بهم انداخت و رو به افراخان گفت

!این دختره کیه خدمتکار جدیده؟\_

!نه\_

:خاله خانوم متعجب لب زد

!پس کیه؟\_

.همسر منه گلناز\_

برای یک لحظه حس نگاه خاله خانوم با شنیدن این حرف از نفرت و عصبانیت برق زد اما برای چند ثانیه تعجب کردم چرا

وقتی شنید همسر افراخان هستم انقدر نگاهش عصبانی شد

:دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

من سوگل خاله ی افراخان هستم از دیدنت خوشحالم\_

دستش و گرفتم و لب زدم

منم گلناز هستم از آشنایی با شما خوشبختم\_

لبخند مصنوعی زد و گفت

افراخان اتاقم کجاس خیلی خستم میخوام استراحت کنم\_

بعد از رفتن خاله خانوم متعجب رو به آمله خانوم لب زدم

اپس دخترش کجاست؟\_

دخترش نیومده مثل اینکه\_

آهانی گفتم و به روبروم خیره شدم دوباره به سمت آمله خانوم چرخیدم و لب زدم

آمله خانوم؟\_

جانم دخترم؟\_

خاله خانوم که خیلی جوون چجوری افراخان و بزرگ کرده پس!\_

آمله خانوم لبخندی زد و گفت

خاله خانوم پونزده سال از آقا بزرگترن\_

با شنیدن این حرف آمله خانوم فقط بهت زده بهش خیره شده بودم! پس چرا انقدر جوون بود انگار از افراخان هم جوونتر

بود

شکه لب زدم

اپس چرا انقدر جوون بود\_

آمله خانوم تک خنده ای کرد و بلند و رفت با رفتن امله خانوم هنوز شکه و بهت زده به جای خالیش خیره شده بودم

ازنیکه ی عفریته فکر کرده همه خرن\_

با شنیدن صدای عصبی وارش سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم چرا وارش عصبانی داشت کی رو فحش میداد باز با

صدای آرومی لب زدم

چپشده؟\_

پوزخندی زد و گفت

توی رعیت کافی نبودی اون زنیکه هم اضافه شد\_

هم از لحن حرف زدنش که بهم گفت رعیت بدم اومده بود و دلم میخواست بهش جواب کوبنده بدم هم از حرفش تعجب کرده

!بودم یعنی چی من کافی نبودم اونم اضافه شد

!منظورت چیه؟\_

:تا خواست لب باز کنه حرفی بزنه صدای عصبی افراخان اومد

!وارش چی به گلناز گفتی؟\_

وارش لبخند عصبی زد و گفت

!همون چیزی که لایقش بود\_

افراخان نگاه تیزی بهش انداخت که من به جای وارش ترسیدم ولی وارش انگار از یه چیزی عصبانی بود که بدون ترس به

:افراخان خیره شده بود افراخان با خشم لب زد

.وارش من و عصبانی نکن نزار اون روی سگم بالا بیاد\_

:وارش پوزخند عصبی زد و گفت

!من و از چی میترسونی هان فکر کردی من ساکت میمونم هر چی اون زنیکه از دهنش در اومد بهم بگه ؟\_

!وارش\_

:انقدر عصبانی این حرف و زد که وارش ساکت شد چند دقیقه بدون حرف به افراخان خیره شد و با صدای گرفته ای لب زد

.باشه! ساکت میمونم حرفی نمیزنم باهات اما اگه بهم توهین کرد ساکت نمیمونم افراخان هر چی بگه ده برابرش رو میشنوه\_

:و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه رفت با رفتنش افراخان زیر لب زمزمه کرد

.لعنتی\_

هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم که صدای عصبی و خشدار افراخان بلند شد

!چرا اونجا ایستادی بر بر من و نگاه میکنی گمشو داخل اتاقت\_

:با تعجب بهش خیره شده بودم که تقریباً داد زد

گمشو داخل اتاقت \_

نمیدونم چرا بغض کردم و اشک داخل چشمهام جمع شد پلک زدم تا اشک هام نریزه افراخان با دیدن چشمهای اشکیم از دادی که زده بود انگار پشیمون شده بود که کلافه دستی داخل موهاش کشید

بدون توجه بهش به سمت اتاقت دویدم داخل اتاق که شدم در اتاق و بستم و روی تشک دراز کشیدم و شروع کردم به گریه کردن از وقتی حامله شده بودم دل نازک هم شده بودم با کوچکترین حرفی اشک هام سرازیر میشد

اما من تقصیری نداشتم که افراخان سرم داد زد وارش عصبانیتش کرد اون هم با دیدن من عصبانیتش رو روی سر من خالی کرد انگار دیوار کوتاه تر از من پیدا نکرد بعد از کلی گریه کردن و حرص خوردن چشمهام گرم شد و خوابم برد  
!دخترم گلناز بیدار شو\_

:با شنیدن صدای امله خانوم کنار گوشم آهسته چشمهام و باز کردم خمیازه ای کشیدم و گیج لب زدم  
!چشده؟\_

:لبخندی زد و با آرامش گفت

موقع شام دخترم بهتره یه چیزی بخوری بعد بخوابی اینجوری ضعف میکنی\_

:خوابالود لب زدم

میل ندارم\_

بلند شو دخترم به فکر خودت نیستی حداقل بفکر اون بچه ی داخل شکمت باش افراخان هم ببینه نیومدید باز عصبانی\_  
میشه

:با شنیدن اسمش سیخ سر جام نشستم و با حرص لب زدم

.باشه الان میام\_

دیر نکنی دخترم\_

باشه\_

:با رفتن امله خانوم با حرص لب زدم

افراخان عصبانی میشه عصبانی میشه بدرک که عصبانی میشه پسره ی چندش از خود راضی وقتی عصبانیه سر من\_

.خالی میکنه وقتی وارش بهش گیر میده میاد به من گیر میده انگار برده گرفته لیاقتش همون وارش عفریته اس

با خستگی از روی زمین بلند شدم

!تموم بدنم کوفته شده بود دلم میخواست باز بگیرم بخوابم ولی مگه میشد

\*\*\*

از حس حالت تهوع های گاه و بی گاه، خسته شده بودم

احساس می کردم شدیداً لازم دارم بویاییم رو از بین ببرم! کاش همچین چیزی امکان داشت

بوی غذا، عطر تن؛ بوی چمن و یا حتی بوی بارون! همه و همشون باعث می شدم محتویات معده ام رو به بدترین شکل

ممکن بالا بیارم

از طرفی، فکر و ذهنم مشغول بود

چند روی می گذشت؛ افراخان مدام از حرف زدن باهام ظفره می رفت

دست و دلم به غذا خوردن نمی رفت و نگران بودم

اینکه سعی می کرد تا حد الامکان باهام همکلام نشه، چهار ستون بدنم رو مثل بید می لرزوند

:آمله خانم ظرف غذا رو جلوی صورتم گرفت

بخور مادر، اون بچه گناه داره. چرا این کارو با خودت و اون میکنی آخه؟ خدارو خوش نمیاد-

:بغض کرده، روم رو ازش گرفتم و به سختی لب زدم

نمی تونم؛ حالت تهوع میگیرم-

با درماندگی بهم خیره شدم. تنها بهانه ای که میتونستم بیارم، همین حالت تهوع و بالا آوردن هام بود

:سری تکون داد

تو چه غذا بخوری، چه نخوری؛ بالاخره بالا میاری. پس یکم به فکر اون طفل معصوم باش-

و بعد از اتاق بیرون رفت

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم

چند دقیقه ای در سکوت کامل، به گل های فرش خیره شده بودم که در با صدای مهیبی باز شد

با ترس تکونی خوردم و نگاهم رو به طرف در کشیدم

:افراخان با صدایی بلند فریاد زد

با کی لج کردی غذا نمیخوری؟ چرا نمیخواهی بزرگ بشی؟ هنوز عقلمت چهارده ساله مونده-

قطره اشکی از چشمم چکید؛ بی توجه به تمام حرفاش، در حالی که چونه ام می لرزید لب زدم... قرار بود مامانم رو بیارید ببینم-

با عصبانیت غریب

آره، ولی قرار نبود تا وقتی مامانم رو میبینی اعتصاب غذا بکنی. میدونی چیه؟ با این کارات من بیشتر از قبل ترغیب -

میشم که بهت اجازه ندم ببینیش

چشم هاش از شنیدن حرفش درشت شد

چرا این کار رو می کرد؟

چرا اینقدر با احساسات و عواطف من باز می کرد و عین خیالش نبود؟

!باز هم قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام غلتید. آب دهنم رو به سختی فرو دادم تا میون حرفم، بغضم نشکنه  
مشکل شما غذا خوردن منه؟ باشه چشم-

بدون اینکه نگاهم رو از چشم های نافذش بردارم، با صدای بلند آمله خانم رو صدا زدم

:آمله خانم سراسیمه اومد و همونطور که تقریباً رنگش پریده بود گفت

جانم؟-

نفسی کشیدم؛ نمی دونم... شاید این یه آه عمیق و جگرسوز بود. چقدر دیگه می تونستم باهاش مدارا کنم؟  
برای من غذا بیارید-

باشه ای گفت و بیرون رفت

نگاهم رو از افراخان گرفتم و به نقطه ای نامعلوم دوختم. به طرفم قدم برداشت و کنارم نشست؛ این بار لحنش آروم و ملایم  
!بود، بدو هیچ خشونتی

هنوز نتونستم خانواده ات رو پیدا کنم، نمی دونم کجا رفتن. به احمد سپردم دنبالشون بگرده-  
دروغ میگفت؟

دروغ میگفت! مشخص بود داره به چیزی رو از من پنهون می کنه. پشت دستش که روی صورتم خورد، سرم رو به  
طرفش چرخوندم

..اشکی از چشمم چکید و روی گونه ام غلتید. اما هیچ حرفی نزد  
:اشکم رو پاک کرد و همونطور که توی چشم هام زل زده بود گفت  
من همه کاری میکنم تا تو خوشحال باشی گلناز-

بغضم شکست؛ این بار با صدای بلند

با دست هام صورتم رو قاب کردم و از عمق وجودم هق زدم

من رو توی آغوشش کشید و چونه اش رو روی سرم نشوند

:آروم لب زد

گریه نکن، درستش میکنم-

حالا هم پاشو بیا دور همدیگه شام بخوریم -

حس فوق العاده خوبی بهم منتقل شد. احساس آرامش خیلی زیادی کردم

از اینکه افراخان حتی به واسطه ی بچه تغییر کرده بود و به عبارتی نازم رو می خرید، خوشحال بودم

اگر دنبال لج کردن بود، یا می خواست نزاره من و مامانم همدیگه رو ببینیم هیچ وقت اینقدر مهربون و با لطافت باهام

برخورد نمی کرد؛ با این حال داد و بیداد خودش رو میکرد

با وجود وارث و حالا خاله خانوم که گاهو بیگانه دنبال تحقیر کردنم بودن نمیزاشتن دل خوشی من زیاد دووم داشته باشه

\*\*\*\*

همگی نشسته بودند دور سفره و مشغول خوردن شام بودند حتی زحمت نداده بودند منتظر من بمونن من و بگو از خواب

:نازنینم گذاشتم با صدایی که حرص کاملاً داخلش مشهود بود لب زدم

!سلام شروع کردید؟\_

:وارث با طعنه گفت

!نکنه باید منتظر توی رعیت هم میموندیم\_

:با شنیدن حرفش عصبی و ناراحت شدم و اخمام رفت تو هم با خشم بهش خیره شده بودم که صدای عصبی افراخان بلند شد

.وارث دهنش و ببند نزار اون روی سگم بیاد بالا\_



وارش با غیض نگاهش و ازم گرفت و ساکت شد هنوز هاج و واج سرجام ایستاده بودم که صدای افراخان بلند شد

!برای چی و ایستادی بشین و شروع کن\_

با شنیدن حرفش هول زده نشستم روی زمین کنار سفره و شروع کردم به غذا خوردن با اولین قاشقی که خوردم تازه فهمیدم

:چقدر گرسنه بودم با ولع شروع کردم به خوردن غذا که صدای پر از ناز و عشوه ی خاله خانوم بلند شد

!اه حالم بهم خورد این چه وضع غذا خوردن افراجون نمیخوای بهش چیزی بگی؟\_

سرم و بلند کردم و با دهن باز شده بهش خیره شدم این الان چی داشت میگفت افراجون! حالم از غذا خوردن کی بهم میخوره

الان حالش و میگیرم

:لبخندی زدم و با خونسردی لب زدم

عزیزم من حاملم و این طبیعیه که اینجوری غذا بخورم در ضمن شما هم اگه مشکلی با غذا خوردن من دارید اون مشکل \_

شماش نه من و بقیه میتونید چیزی نخورید

:با بهت لب زد

!با منی؟\_

آره\_

:بعد از چند دقیقه انگار تازه شک حرفم اومده بود بیرون که رو به افراخان کرد و گفت

!نمیخوای به این دختره ی رعیت چیزی بگی؟\_

:با شنیدن این حرف افراخان سرش و بلند کرد و به خاله خانوم خیره شد و گفت

!اون یه رعیت و تو روستا بزرگ شده حتی مدرسه هم نرفته تربیت درست و حسابی نداره پس به حرف هاش توجه نکن\_

با شنیدن این حرف افراخان بغض کردم چجوری میتونست اینجوری من و تحقیر کنه با چشمهای اشکی به زمین خیره شده

:بودم که صدای عصبی وارش بلند شد

افراخان مثل اینکه یادت رفته گلناز حامله اس و تو این دوران خوش اشتها میشه این چه ربطی به رعیت بودن داره \_

!درضمن خاله ات که این همه درس خونده چرا ادبش صفره؟

!وارش ساکت شو\_

:با شنیدن صدای عصبی افراخان وارش پوزخندی زد و گفت

!چیه حقیقت تلخه درد داره؟\_

:خاله خانوم با گفتن

همتون بی شخصیت هستید\_

:از سر سفره بلند شد و رفت افراخان نگاه تهدید آمیزی به جفتمون انداخت و گفت

!حساب هر دوتون رو میرسم\_

:بعدهش بلند شد و پشت سر خاله خانوم رفت که صدای وارش بلند شد

!اون زنیکه ی عفریته هم رفت حالا شروع کن\_

:سرم و بلند کردم و به وارش خیره شدم و با صدای آرومی لب زدم

ممنونم\_

:پشت چشمی نازک کرد و گفت

انقدر جلوی این عفریته بی زبون نباش قبل حاملگیت با اون زبون درازت من و میخوردی الان جلوی این عفریته موش\_

!نشو

از اینکه وارش ازم حمایت کرده بود خوشحال بودم و از اینکه افراخان باز عصبانی شده بود ناراحت ،میترسیدم به قولش

. عمل نکنه و نزاره مامانمو ببینم

منم با ناراحتی پاشدم رفتم تو اتاقم

ادامه پارت ۹۷

بعد از چند دقیقه افرا خان به همراه آمله خانم که مجمه ای دستش بود او مدن داخل

:آمله مجمه رو روی زمین گذاشتش که افراخان رو بهش کرد و گفت

دستت درد نکنه. میتونی بری-

نگاه نگران آمله خانم رو که حس کردم، لبخندی بی چون به روش زدم. انگار که خیالش راحت شد. از اتاق بیرون رفت و

در رو بست

:افراخان مجمه رو به طرفم کشید و با سر بهش اشاره کرد و لب زد

بخور-

سری تکون دادم. اصلا میل به غذا خوردن نداشتم؛ اما می دونستم به خاطر افراخان هم که شده، مجبور بودم که بخورم

با قاشق کمی از خورشت روی برنج ریختم و بعد پرش کردم و به طرف دهنم آوردم

در تمام لحظات، نگاه خیره ی افراخان رو روی خودم حس می کردم

:صداش باعث شد سرم رو به طرفش بچرخونم

چرا اینجوری میخوری؟-

:با تعجب، لقمه رو قورت دادم و گفتم

چجوری میخورم؟-

حرفی نزد و با اخمی محو که میون دو ابروش خودنمایی می کرد بهم خیره شد

قاشق رو از دستم که گرفت، چشم هام درشت شدن

قاشق رو پر کرد و بعد به طرف دهنم آوردش و گفت

دهنتو باز کن-

تقریبا همیشه گفت کپ کرده بودم! افراخان و این کارها؟ اصلا عقل جور در می اومد؟ بهت زده بودم باعث شده بود بی

حرکت بهش خیره بشم

قاشق رو که به لبم چسبوند، سریع دهنم رو باز کردم. از فرصت استفاده کرد و توی دهنم فروش کردم

:بعد همزمان خندید و گفت

جویدن بلدی که؟-

سرم رو تکون دادم و آرام آرام و با طمانینه مشغول جویدن شدم

:همونطور که لقمه ی بعد رو آماده می کرد گفت

احمد یکم سر به هوا و از زیر کار در روئه! پیدا کردن پدر مادرتو می سپارم به یکی دیگه-

:و بعد از لحظه ای مکث، زیر لب ادامه داد

اصلا معلوم نیست کجان، انگار آب شدن رفتن توی زمین-

!لقمه رو به سختی فرو دادم. اما همیشه گفت بغض جایگزینش شده بود

نکنه.. نکنه اتفاقی برایشون.. افتاده باشه-

:سرش رو بالا آورد و خیره شد توی چشم هام و گفت

نفوس بد نزن-

!این بزرگ ترین و بهترین کلماتش برای دلداری دادن من بود

نگران شده بودم

حتی شاید بیشتر از قبل

قاشق رو بالا آورد که سرم رو کج کردم و زیر لب گفتم

نمی تونم-

:اخمی کرد و بعد از ریز کردن چشم هاش گفت

چی؟ نشنیدم؟-

قاشق رو از دستش گرفتم و توی بشقاب گذاشتم. در تمام لحظات عبوس بهم خیره شده بود

:با نگاهی که مظلومیت توش موج می زد، بهش خیره شدم و گفتم

.الان اشتها ندارم-

:باز هم توی همون جلد سرد و بی روحش فرو رفت. گره ی میون ابروهاش پررنگ تر شد. با این حال، خشک گفت

.مجبوری که داشته باشی-

.اونقدر زورگو و یکدنده بود که در پاسخ حرفش نتونم چیزی بگم

.شروع کردم به خوردن غذا؛ اون هم تند تند و پر عجله

.دلم می خواست خیالش راحت شه و بره

:لقمه ای که توی گلویم پرید، لیوان دوغ رو به طرفم گرفت و با نیشخند گفت

.نمیری-

.لیوان رو ازش گرفتم و قلبی ازش خوردم. با پشت دستم، دور دهنم رو پاک کردم

:از جاش بلند شد و گفت

.چقدر تو کثیفی دختر-

.و بعد از اتاق بیرون رفت

[۱۱:۲۳ ۱۰/۱۸/۲۲]، خان هوسباز

بعد از رفتن افرا خان داشتم به واکنش و حرف های وارث فکر میکردم و دنبال یک فرصتی بودم که هم ازش تشکر کنم هم

جواب سوالایی که تو ذهنم بود رو ازش بپرسم چون تنها کسی که میتونست جوابمو بده اون بود که خودش بدون اینکه در

.بزنه وارد اتاقم شد

:لبخندی روی لبهام نشست که وارث با حرص گفت

چیه ؛ به چی می خندی!؟\_

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم هیچی !! یه سؤال خیلی ذهنم و درگیر خودش کرده بود بهتر بود الان که کسی

نیست از وارث بپرسم با صدای آرومی لب زدم

وارث\_

:بهم نگاه کرد و گفت

بله!\_

این خاله خانوم چرا انقدر جوون اصلا نمیخوره خاله ی افراخان باشه چرا یجوری رفتار میکنه انگار افراخان شوهرشه تا \_

برادرزادش؟

:با شنیدن حرف هام نگاهی بهم انداخت پوزخند روی لبهش عمیق تر شد و گفت

!اون زن خاله ی تنی افراخان نیست\_

:با چشمهای گرد شده از تعجب بهش خیره شدم که ادامه داد

اون زن عاشق افراخان\_

!چی!\_

ساکت باش داد نزن میخوای همه بفهمن شر درست بشه\_

!ببخشید یه لحظه شکه شدم\_

:پوزخندی زد و گفت

تو این مدت زیاد شکه میشی\_

!منظورت چیه!\_

خودت میفهمی فقط از این خاله خانوم قلبی دور باش اون بشدت عاشق افراخان و بخاطر بدست آوردنش هر کاری میکنه \_

!چون تو حامله ای الان برایش یه زنگ خطری پس مراقب خودت باش سعی کن ازش دوری کنی کمتر باهاش صحبت کن

:با شنیدن حرف های وارث با ترس بهش خیره شدم و لب زدم

!افراخان اینارو میدونه!\_

آره\_

پس چرا اون و نگه داشته!؟\_

!چون به عنوان مادرش دوستش داره و این حرف هارو باور نمیکنه فهمیدی؟\_

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و با فکری درگیر مشغول خوردن غدام شدم هیچوقت فکرش رو نمیکردم خاله خانوم عاشق افراخان باشه کمی ترس داشتم میترسیدم آسیبی به بچم برسونه جوری که وارش گفت پس اون زن برای رسیدن به افراخان هر کاری میکنه حتی من و بچم رو نابود میکنه با ترس دستم و روی شکمم گذاشتم که صدای وارش بلندشد

!چیشده خوبی درد داری؟\_

:سرم و بلند کردم و با چشمهای وحشت زده از ترس بهش خیره شدم با ترس لب زدم

!بچم و میکشه؟\_

!کی؟\_

خاله خانوم\_

!نترس گلناز اون هیچ کاری نمیتونه بکنه بشرطی ک باهش دهن به دهن نشی فهمیدی؟\_

با اینکه با حرف هاش موافق نبودم و میدونستم یه اتفاق بد خواهد افتاد سرم و به علامت تایید تکون دادم

\*\*\*

.چند روزی گذشته بود

.امروز از اون روزایی بود که دلشوره ی خیلی بدی داشتم

.حالت تهوع و بالا آوردن هم که شده بود قوز بالا قوز

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. وارش که تکیه اش رو به دیوار دوخته بود و مشغول دوختن شال گردن

بود، با دیدن حال زارم پوزخندی زد

در جریان نبود افراخان چه خواب هایی برایش دیده، وگرنه چنین پوزخندی به روی من نمی زد

بی خیال از کنارش رد شدم و رفتم توی آشپزخونه. آمله خانم مشغول خرد کردن پیاز بود

:کمی دورتر ازش نشستم که بوی پیاز زیاد اذیتم نکنه. به آرومی گفتم

نمی دونید افراخان کجاست؟-

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و گفت

نه والا، صبح زود از خونه زد بیرون-

احتمالا خبری از مامان اینا پیدا کرده بود

به فکر فرو رفتم. حتما رفته بود تا بیارشون اینجا؛ لب هام به لبخند کش اومدن

صدای خاله خانم رشته ی افکارم رو پاره کرد

!هی تو؟\_

با شنیدن صدای خاله خانوم کلافه به سمتش برگشتم و لب زدم

!بله؟\_

برو بالای درخت برام گردو بچین و بیار\_

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم چقدر این زنیکه پرو بود من با این وضع حاملگی باید میرفتم روی درخت تا براش میوه

!بچینم

با صدای گرفته ای لب زدم

!من نمیتونم برم\_

با خشم لب زد

باید بری\_

!کجا باید بره؟\_

با شنیدن صدای افراخان قبل اینکه خاله خانوم حرفی بزنه لب زدم

ایشون گردو میخوان به من گفتن برم بالا درخت گردو بچینم من هم گفتم نمیتونم برم با این وضع\_

و اشاره ای به شکم کردم

افراخان با خشم نگاهش و به خاله خانوم دوخت و گفت

!بیا تو اتاقم\_

... و خودش رفت خاله خانوم نگاه بدی بهم انداخت و پشت سرش حرکت کرد



!چیشد؟\_

:با شنیدن صدای وارش به عقب برگشتم و بهش خیره شدم بیخیال شونه ای بالا انداختم و لب زدم

اون زنیکه بهم گفت برم بالای درخت و براش گردو بچینم منم گفتم نه اون هم گفت باید بری که افراخان اومد و من همه \_

چیز و بهش گفتم همین

معلومه بازم یه نقشه هایی داره این عفریته \_

:با بهت لب زدم

!یعنی چی؟\_

:نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

!مواظب خودت باش\_

:تا خواستم لب باز کنم حرفی بزنم صدای آمله خانوم داخل سالن پیچیده شد

!خاله خانوم کجان؟\_

به سمتش برگشتم که با خوشحالی این سؤال رو پرسیده بود برام عجیب بود آمله خانوم چرا انقدر خاله خانوم رو دوست

داشت به سمت وارش برگشتم که دیدم با عصبانیت تنفر به آمله خانوم خیره شده بود برای یک لحظه جا خوردم

چرا این شکلی خیره شده بود به آمله خانوم انقدر رفتار هاشون عجیب بود که آدم رو به فکر فرو میبردن کلافه پووفی کشیدم

و نگاهم رو ازشون گرفتم و به

سمت بیرون حرکت کردم از خونه خارج شدم داخل حیاط نشستم و به آسمون ابری خیره شده بود هوا سرد و خنک بود و باد

ملایمی داشت میوزید لبخندی رو لبهام نشست چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم

!اینجا چیکار میکنی؟\_

:با شنیدن صدای افراخان سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم و لب زدم

.هوای داخل خونه سنگین بود اومدم اینجا یکم هوا بخورم\_

برو داخل اینجا پر از مرد هوا هم سرده سرما میخوری\_

:بدون اینکه مخالفتی با حرفش بکنم بلند شدم و به سمت خونه خواستم برم که صداش بلند شد

!به خاله ام نزدیک نشو\_

:متعجب لب زدم

چرا؟\_

:به سمت برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت

!سؤال نپرس کاری که گفتم و انجام بده فهمیدی؟\_

... باشه اما\_

نگاه عصبانیش و که به چشمهام دوخت ساکت شدم و با ترس آب دهنم رو به سختی فرو بردم و به سمت خونه رفتم از

!عصبانیت افراخان بشدت میترسیدم چون بعدش معلوم نبود چی میشد

\*\*\*

.همگی تو آرامش و سکوت مشغول خوردن شام بودیم

!وارش جون تو نازا بودی؟\_

با شنیدن حرفی که خاله خانوم زد از غذا خوردن دست کشیدم برای چند لحظه بیصدا و خشک شده بهش خیره شدم که این

سؤال رو پرسیده بود و با بدجنسی به وارش خیره شده بود

یه ادم چقدر میتونست پست باشه آخه که بخواد برای ضربه زدن قلب یه نفر رو بشکنه وارش ساکت و بهت زده بهش خیره

شده بود انگار شکه شده بود و توان حرف زدن نداشت

!خاله ساکت شو\_

خاله خانوم با شنیدن این حرف افراخان چهره ی ناراحتی به خودش گرفت و از روی سفره بلند شد و رفت افراخان هم

عصبی از رفتن خاله خانوم با خشم نگاهش و به وارش که هنوز خشک شده به جای خاله خانوم خیره شده بود دوخت

:و با لحن تلخ و گزنده ای گفت

با این وضعیبت همیشه باعث دعوا و آبرو ریزی هستی چیه آبغوره گرفتی مگه دروغ میگه نازا هستی اجاقت کوره \_

!نمیتونی حامله بشی

وارش فقط با چشمهای پر از اشک بهش خیره شده بود حتی حرف هم نمیزد

:با بهت لب زدم

!!افراخان\_

کلافه نگاهی بهم انداخت و بلند شد رفت با رفتنش وارش بغضش ترکیب و شروع کرد به گریه کردن به سمتش رفتم و بغلش

کردم اونم بدون حرف تو بغلم گریه میکرد با صدایی که سعی میکردم آرومش کنم لب زدم

آروم باش عزیزم آروم باش گلم\_

چجوری تونست بهم اون حرف ها رو بزنه\_

آروم باش وارش اون عصبانی بود نمیدونست چی میگه\_

همه تو عصبانیت حرف دلشون رو میزنی\_

وارش\_

لبخند تلخی زد و گفت

!دروغ میگم؟\_

درمونده بهش خیره شده بودم

:با صدای آرومی لب زدم

!چرا خاله خانوم اینجوری میکنه؟\_

:چشمهای وارش پر از نفرت شد و با خشم لب زد

..چون اون زنیکه ی پیر عاشق افران ااون\_

چی داری میگی هان اگه یکبار دیگه به خانوم بی احترامی کنی یا پشت سرش حرفی بزنی به افران میگم\_

:وارش با شنیدن این حرف آمله خانوم از روی زمین بلند شد و با خشم فریاد زد

!تو چی داری میگی زنیکه هان؟\_

آمله خانوم بی تفاوت و با خونسردی لب زد

حرفام رو واضح گفتم\_

وارش عصبی خندید و داد زد

تو به کلفت بیشتر نیستی مواظب حرف زدنت باش نمیتونی به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم فهمیدی فکر کردی نمیدونم\_

!اون خاله چیکارته که سنگش رو به سینه میزنی هان؟

!رنگ از صورت آمله خانوم پرید متعجب بهش خیره شدم یعنی چیکاره آمله خانوم بود

!اینجا چخبره؟\_

:با شنیدن صدای افراخان وارث رو کرد بهش و گفت

!آمله خانوم میخواد بهت یه چیزی بگه؟\_

افراخان با عصبانیت لب زد

!چی؟\_

آمله خانوم با صدای لرزونی لب زد

چیزی نیست آقا تقصیر من شد ببخشید\_

افراخان با خشم لب زد

اگه یکبار دیگه ببینم تو این خونه دعوا راه انداختید میدم وسط روستا همتون رو فلکه کنند درس عبرتی بشه برای بقیه\_

\*\*\*

داخل اتاق روی تشک خوابیده بودم روز پر استرسی رو گذرونده بودم دلم کمی خلوت میخواست با بچم

بچه ای که اول اصلا دوستش نداشتم اما الان دوستش داشتم دوست داشتم بدنیای بیاد بغلش کنم بوش کنم بهش عشق بورزم

عجیب مهرش به دلم نشسته بود

با باز شدن در اتاق همزمان شد با قطره اشکی که روی گونم افتاد افراخان بود

:با نگرانی به سمتم اومد و کنارم زانو زد و گفت

!خوبی؟!جاییت درد گرفته بچه خوبه؟\_

!خوبم چیزی نیست نگران نباشید\_

!پس چرا داشتی گریه میکردی؟\_

:با صدای گرفته ای لب زدم

دلم گرفته بود\_

:اومد کنارم نشست و مجبورم کرد تو بغلش لم بدم دستش و روی شکمم گذاشت و گفت

!دوست دارم بچم پسر باشه\_

اما من دوست دارم دختر باشه\_

نگاهش و بهم دوخت عجیب بود خبری از اون خشم و نفرت نبود نه تو وجود من نه تو چشمهای افراخان شاید این بچه داشت  
دل های جفتمون رو نرم میکرد بچه ای که هنوز بدنیا نیومده بود

بچه ای که فقط به اجبار بود تلخ و شیرین

با شنیدن سر و صدا چشمام و به سختی باز کردم نگاهی به جای خالی افراخان انداختم انگار صبح زود بیدار شده بود و رفته  
بود هر چی میگذشت سر و صدا ها بیشتر میشد به سختی از روی تشک بلند شدم و به سمت بیرون رفتم در اتاق و که باز  
کردم با دیدن وارث و خاله خانوم کلافه پووفی کشیدم باز چخبر شده بود  
!این دو تا عین خروس جنگی افتاده بودند به جون هم

بدون توجه بهشون به سمت دستشویی حرکت کردم بعد از اینکه دست و صورتم و شستم و لباس مناسب پوشیدم داخل سالن  
شدم همگی دور سفره نشسته بودند با صدای آرومی لب زدم  
!سلام\_

هیچکس جوابم و نداد بدون توجه نشستم و مشغول خوردن شدم این وسط سنگینی نگاه افراخان رو روی خودم حس میکردم  
!سعی میکردم بیتفاوت باشم  
!گلناز خانوادت کجان؟\_

با شنیدن این حرف خاله خانوم با چشמהایی که تنفر داخلش داد میزد بهش خیره شدم که صدای عصبی افراخان بلند شد  
!نازنین بهتره ساکت شی\_

خاله خانوم انگار از همه چیز خبر داشت این سؤال رو فقط پرسیده بود تا داغ دل من تازه بشه  
از روی سفره بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم بغض تو گلویم داشت خفم میکرد دلم برای خانوادم تنگ شده بود اما خیلی وقت  
!بود از روستا رفته بودند اونم به دستور افراخان و الان حتی معلوم نبود کجا هستند

\*\*\*

افراخان#

از عصبانیت دستام و مشت کردم

نازنین با اینکه از همه چیز خبر داشت باز این سؤال رو پرسیده بود از تنفر تو چشمهای گلناز بشدت عصبانی بودم

نمیخواستم هیچوقت اون شکلی بهم خیره بشه و همه ی اینها تقصیر نازنین بود بهتر بود جایگاهش رو بهش یاد آوری کنم  
تا جرئت نکنه دفعه بعد این شکلی حرف بزنه و زن حامله ی من رو ناراحت کنه

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی لب زدم

!نازنین؟\_

بهم خیره شد و با نازی که تو صداش داشت لب زد

!جانم؟\_

دیگه هیچوقت به خودت اجازه نده گلناز رو ناراحت کنی یا سئوالی رو که ناراحت میشه ازش بپرسی فهمیدی؟\_

با بهت لب زد

!چی؟\_

!واضح گفتم حرفم و\_

شکه لب زد

!بخاطر اون دختر رعیت با من اینجوری حرف میزنی؟\_

با خشم زیر لب غریدم

!نازنین مواظب حرف زدنت باش\_

نازنین با گریه بلند شد و به سمت اتاقش رفت لعنتی زیر لب گفتم حوصله ی نازکشی این و نداشتم دیگه

!آخرش زندگیت و به گند میکشه\_

با شنیدن صدای وارش سرم و بلند کردم و تیز بهش خیره شدم بدون اینکه ذره ای بترسه به چشمهام خیره شد با عصبانیت

لب زدم

!تو سرت به کار خودت باشه نیازی نیست تو کار بقیه دخالت کنی\_

پوزخندی زد و گفت

!آخرش پشیمون میشی\_

!برویی بالا انداختم و لب زدم

چرا باید پشیمون بشم\_

:بلند شد و گفت

!بخاطر آوردن دوباره ی نازنین به اینجا\_

!داری من و تهدید میکنی؟\_

:لبخند تلخی زد و گفت

نه فقط یه راهنمایی دوستانه بود\_

:پوزخندی بهش زدم و گفتم

!تو نمیخواه من و راهنمایی کنی برو خودت و اول درست کن عیب هایی که داری\_

قطره اشکی که روی گونه اش جاری شد باعث شد از حرفی که زده بودم پشیمون بشم اما دیر بود! حرفی رو که نباید زده بودم بهش

:لبخند تلخی زد و گفت

!همیشه همینجور نمیونه افرخان\_

:و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه راهش رو کج کرد و رفت با رفتنش با صدای گرفته ای زمزمه کردم

!نمیخوام ناراحتت کنم تقصیر خودت بود\_

\*\*\*

#گلناز

باز با یاد آوری خانواده ام چشمهام پر از اشک شده بود و شروع به باریدن کرده بودند بخاطر افرخان خانوادم برای همیشه

!از اینجا رفتند و من نمیتونستم دیگه خانوادم رو ببینم

هر چقدر میگذشت هر چقدر سعی میکردم یادم بره که ازش متنفرم اما بازم یه چیزی یه حرفی باعث میشد ازش متنفر بشم

!اون باعث شد خانوادم از این روستا برند معلوم نبود الان کجا هستند سالم هستند یا نه

خیلی دلتنگشون بودم اما میدونستم دیگه هیچوقت نمیتونم ببینمشون چون پیدا کردنشون غیر ممکن بود حتی خود افرخان هم

!نمیدونست خانوادم کجان

با باز شدن در اتاق سرم و بلند کردم

با دیدن افرآخان که اومد داخل سریع اشکام و پاک کردم و با نفرت بهش خیره شدم

:با صدای خشدار شده ای لب زد

!خوبی؟\_

!از کی حال من برای شما مهم شده؟\_

:با صدایی که حالا عصبی بود گفت

!از وقتی بچم داخل شکمته فهمیدی فکر نکن توی رعیت برام اهمیت داری یا مهمی نه فقط اون بچه برام مهمه\_

:پوزخندی زد و گفتم

!این و خودم هم میدونستم\_

!وقتی میدونی چرا میپرسی؟\_

!چون میخوام همیشه یادم بمونه شما چقدر چننش و منفور هستید\_

با شنیدن این حرفم برای لحظه ای ساکت به چشمهام خیره شد و بعد چشمهایم از عصبانیت قرمز شد به سمت اومد و بازوم

:رو داخل دستهایم گرفت و گفت

!این حرفت یعنی چی؟\_

!واضح گفتم\_

.خفه شو\_

:ساکت شدم نگاهم و ازش گرفتم و لب زد

!ولم کن\_

:با صدای خشدارای در گوشم لب زد

!کافیه یکبار دیگه حرف امروزت رو تکرار کنی اون وقت که جهنم واقعی رو تو همین دنیا نشونت بدم فهمیدی؟\_

:وقتی دید همچنان ساکت داد زد

!باتوام فهمیدی؟\_

آره\_

...موقع بیرون رفتن گفت اومده بودم یک خبری رو بهت بدم اما



!از اتاق رفت بیرون با رفتنش بغض من هم شکست بلاخره تاوان میدی افراخان تاوان پس میدی مطمئن باش

\*\*\*\*

!گلناز؟\_

:با شنیدن صدای وارش به سمتش برگشتم و لب زدم

!جانم؟\_

!خوبی؟\_

:با صدای گرفته ای لب زدم

نه زیاد\_

!دلت برای خانوادت تنگ شده؟\_

:با بغض تو گلوم لب زدم

..خیلی\_

ناراحت نباش درست میشه افراخان قوی بده بهش عمل میکنه اگه گفته خونوادت رو پیدا میکنه حتما پیداشون میکنه\_

لبخند تلخی زدم بهش و گفتم خدا کنه اینطور بشه

نفسم رو پر شدت بیرون دادم. و آهی کشیدم

:با شنیدن صدای افراخان از جام بلند شدم

گلناز، گلناز بیا..

:با عجله و ترس پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم

!اگر بگم اون لحظه از دیدن مامان مردم و زنده شدم، دروغ نگفتم

:به طرفش دویدم و خودم رو توی آغوشش انداختم

:دست هاش به آرومی دورم حلقه شد. چشمه ی اشکام جوشید. به سختی گفتم

..مامان..

:میون حق هاش گفت

:جونم گلناز مامان..

دلَم می خواست اونقدر توی آغوشم فشارش بدم که باهانش یکی بشم

بند بند وجودم اسمش رو صدا می زد

...عطر تنش، گرمای وجودش

دلَم براشون پر می زد

صدای افراخان اومد

اینجا سرده بیاید بریم داخل-

عقب کشیدم. با پشت دست هام، اشک های روی گونه هام رو پاک کردم و گفتم

بابا کجاست؟-

لبخندی که روی لب های مامان بود، رفته رفته خشک شد. دهن باز کرد که پاسخ بده، اما افراخان میون حرفش پرید و گفت

خواهرت مدرسه داشت؛ مجبور شد پیش اون بمونه-

و من اونقدر مست حضور مامان بودم، که به سادگی باور کردم

دست مامان رو گرفتم و همراه هم رفتیم توی خونه. وارش گوشه ی خونه ایستاده بود و دست به سینه و با ی حالت خاصی

بهمون زل زده بود

توجهی بهش نکردم و مامان رو همراه خودم توی اتاق بردم و بعد در رو بستم

مامان لبخندی بهم زد و گفت

افراخان گفت حامله ای-

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستش رو بالا آورد و روی شکمم گذاشت و بعد آروم، لب زد

دوستش داری؟-

شاید این سخت ترین سوالی بود که توی این چند وقت ازم پرسیده می شد. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و مردد

گفتم

نمی دونم. باید داشته باشم؟ پدر این بچه کسیه که تمام زندگی منو نابود کرد؛ شمارو ازم گرفت، دوران خوش نوجوونی و -

بچگی رو ازم گرفت. به بدترین شکل ممکن تحقیرم کرد، کتکم زد

میون حرفم پرید

اینطور نگو؛ الان بخوای نخوای از ش حامله ای. این بچه، بچه ی تو هم هست. نمی تونی اینقدر نسبت بهش بی علاقه -

باشی.

سرم رو پایین انداختم. حرف زدن در این باره، چیزی رو درست نمی کرد

آروم روی زمین نشستم و مامان هم بعد از چند لحظه نشست

:بهش لبخندی زد، پر از غم! لب زد

:چقدر شکسته شدی-

!خندید. اما اشکی که توی چشم هاش حلقه زد، همه چیز رو خراب کرد

دارم پیر میشم-

خواستم پاسخش رو بدم که در باز شد و افراخان اومد داخل. لبخندی بهمون زد و نشست. عجب! اومده بود بمونه؟

:نفسی عمیق کشید و رو به مامان گفت

:دخترتون خیلی اذیت میکنه-

:چشم هام درشت شد. مامان نگاهی بهم کرد و بعد با لبخند رو به افراخان گفت

:دختر من بی آزاره. تا کسی اذیتش نکنه، کاری به کار کسی نداره-

:افراخان متوجه ی کنایه ی غیر مستقیم مامان شد؛ این رو از اخمی که میون دو ابروش نشست متوجه شدم

:سعی کردم بحث رو عوض کنم تا نه مامان ناراحت بشه و نه اوقات افراخان، تلخ

:دست مامان رو توی دستم گرفتم و گفتم

:گلنار خوبه؟ دلم براش یه ذره شده-

:مامان سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد اما کلامی نگفت

:یه سکوت فوق العاده سنگین اتاق رو گرفته بود؛ از حس بد تمام تنم مور مور می شد

:آمله خانم با سینی چای اومد داخل

:به طرف افراخان که قدم برداشت، افراخان به مامان اشاره کرد. آمله خانم سری تکون داد و به طرف مامان برگشت و سینی

:چای رو به طرفش گرفت

:از این حرکت افراخان غرق در خوشی شدم

دروغ چرا، دلم می خواست بلند شم و بوسه ای محکم روی گونه اش بنشونم

اما متاسفانه نا الان موقعیتش بود، و نه در حالت عادی من انقدر پررو و بی حیا بودم

:بالاخره سکوت با صدای مامان شکسته شد

چرا اینقدر لاغر شدی گلناز؟ غذا خوب نمیخوری؟-

:افراخان قبل از من پاسخ داد

نه. هیچی نمیخوره. به فکر خودش که هیچ، به فکر اون بچه ی طفل معصومی هم که تو شکمشه نیست. انواع و اقسام غذا -

رو آمله خانم درست میکنه براش. اما دریغ از یک لقمه

!عجب

:انگار افراخان اومده بود توی اتاق که فقط شکایت من رو به مامان بکنه

:مامان چشم غره ای بهم رفت اما حرفی نزد

:آب دهنم رو فرو دادم و همونطور که به نقطه ای نامعلوم روی زمین خیره شده بودم، لب زدم

:خب، هر چی میخورم بالا میارم-

!و این تنها توجیه من بود

:چقدر هم قابل قبول برای افراخان و مامان. مامان لبخندی محو روی لبش نشوند و گفت

:عادیه. چند وقت دیگه درست میشه-

:مکثی کرد و بعد با هیجان گفت

:ویارت به چیه؟-

:با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم. نگاهی به افراخان و بعد به مامان کردم و لب زدم

:نمی دونم-

:شاید این بحثا توی چنین موقعیتی اصلا درست نبود

:افراخان هم متوجه شده بود. انگار دلش نمی خواست مامان چیزی از رابطه ی سرد ما بدونه، بنابراین گفت

:برای ناهار چی میخورین بگم آمله خانم درست کنن؟-

:مامان دستی به دامنش کشید

لازم به زحمت نیست.

لبخندی بسیار محو کنج لب افراخان نشست و گفت

زحمت چیه. شما مادر گلنازی. و قدمت هم روی چشم ما.

و بعدش از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت

چقدر خوب بود که با مامان محترمانه حرف می زد

با شنیدن صدای مامان، رشته ی افکارم پاره شد

گلناز، افراخان دیگه هیچ وقت از اون اتفاق حرفی نزد؟-

با تعجب سرم رو به طرفش چرخوندم. گنگ نگاهش کردم و گفتم

کدوم اتفاق؟-

چپ چپ نگاهم کرد. لحظه ای به فکر فرو رفتم و توی ته مونده های ذهنم، دنبال اتفاقی می گشتم که مامان در موردش

حرف می زد

بلافاصله یادم اومد

همون روزی که افراخان وحشیانه من رو کتک می زد و مامان برای دفاع از من، توی سرش ضربه زد

:سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و در حالی که سعی می کردم خیلی آرو صحبت کنم گفتم

آدمی نیست که اتفاقای گذشته رو به یادت بیاره. تنها خصوصیت خوبش اینه-

لب های مامان، به لبخند کش اومد

:دستم رو توی دستش گرفت و در حالی که نوازشم می کرد لب زد

زن اولش وارش ادیتت نمیکنه؟-

!من هم لبخندی زدم. بسیار ناخودآگاه

جلوی افراخان که جرئت نداره حرفی بزنه. اگر هم بزنه، چنان جواب دندان شکنی میگیره که تا یک هفته اعتصاب غذا -

میکنه. ولی در حالت عادی، چپ میره و راست میاد تیکه می پرونه. که اونم مهم نیست

:مکثی کردم و بعد از کمی تعلل ادامه داد

افراخان اون دفعه بهم گفت میخواد طلاقش بده-

:مامان لبش رو به دندون گرفت

مطمئنی؟-

.سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم

:دست هام رو به طرف لب هاش برد و بوسه ای نرم روشن نشوند و گفت

.نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر گلم-

:از این حجم محبت، بغض گلوم رو گرفت. خودم رو توی آغوشش جا دادم و در حالی که چونه ام از بغض می لرزید گفتم

.منم همین طور. شب و روزم با فکر کردن به شما و بابا و گلنار می گذشت-

:مامان دستی روی سرم کشید

دیگه باید عادت کنی. افراخان مردیه که اگر حرفش رو گوش بدی و به کار هاش نه نیاری، هر چیزی بخوای برات فراهم -

میکنه

.دقیقا همین طور بود

.با حضور مامان، حس می کردم افراخان خیلی بهم توجه میکنه

.می تونست به هیچ عنوان زیر بار نره و مامان رو پیشم نیاره. اما با خلوص نیت، مامان رو برام پیدا کرد

این باعث میشد حجم بزرگی از تنفرم نسبت بهش، به یک باره نابود بشه. از بین بره؛ انگار نه انگار که اتفاقاتی در گذشته

.باعث شده من دیوانه وار ازش بدم بیاد

مشغول صحبت کردن با مامانم بودم که صدای آمله خانوم اومد؛

گلناز گلناز پاشو بیا\_

: با خودم گفتم باز چیشده رفتم گفتم جانم آمله خانوم

!بیا کمک کن تنهایی نمیتونم

:با شنیدن این حرف آمله خانوم متعجب بهش خیره شدم و لب زدم

!چی؟\_

!فکر نمیکنم کر شده باشی گلناز\_

از طرز حرف زدن آمله خانوم با چشمهای گشاد شده بهش خیره شده بودم که صدای عصبی وارش بلند شد

کلفت این خونه تویی نه گلناز وظیفه تو کارات و بکنی نه خانومای خونه\_\_

!چخبره اینجا!\_\_

با شنیدن صدای افراخان وارش به سمتش برگشت و گفت

!نمیدونم مشکل آمله خانوم با گلناز جدیدا چیه که بهش میگه بیا کمکم کن جوری میگه بیا انگار گلناز کلفت این خونه اس\_\_

افراخان نگاهی به آمله خانوم انداخت و ابرویی بالا انداخت و گفت

!وارش چی میگه آمله!\_\_

آمله خانوم با شنیدن صدای افراخان هول زده لب زد

شرمنده آقا من فقط خواستم بهم کمک کنند چیزی بدی نگفتم\_\_

وارش پوزخندی زد و گفت

!مطمئنی!\_\_

افراخان با جدیت لب زد

!آمله گلناز حامله اس کار هات رو خودت انجام بده کمک دست خواستی بگو یکی رو بیارم زن من کلفت نیست فهمیدی!\_\_

بله آقا\_\_

با رفتن آمله خانوم وارش لبخندی زد و گفت

!خدمتکارا هم انقدر پرو\_\_

با رفتار عجیب آمله خانوم هنوز تو بهت و فکر بودم که صدای خاله خانوم بلند شد

فکر نمیکنم حرف بدی زده باشه اون زن بیچاره که انقدر جبهه گرفتید\_\_

وارش لبخندی زد و گفت

!تو چرا علاقه ی خاصی به آمله داری!\_\_

با شنیدن این حرف دیدم دستهای خاله خانوم لرزید و به وضوح رنگش پرید

لبخند پر از استرسی زد و با صدایی که به وضوح داشت می‌لرزید گفت

!خیلی وقته میشناسمش از بچگی برای همین دوستش دارم مگه باید حتما دلیلی داشته باشه؟\_

:وارش لبخندی زد و گفت

!نه عزیزم یه سؤال بود چرا انقدر هول شدی؟\_

هول نشدم\_

!بسه دیگه این حرف ها\_

:با شنیدن صدای افراخان هممون ساکت شدیم بهش خیره شدم که گفت

!فردا قراره بریم خونه ی خان ده بالا\_

:با شنیدن این حرف ابرویی بالا انداختم که ادامه داد

عروسی دختر خان هممون دعوت شدیم میدونید که خان ده بالا عموی منه و هممون به مدت یکماه تا تموم شدن عروسی\_

.باید اونجا باشیم

:صدای خاله خانوم بلند شد

!این دختره ی رعیت هم میاد؟\_

نازنین بهتره درست حرف بزنی اینی که میگی همسر منه و الان بچه ی من داخل شکمشه یکبار بهت هشدار دادم مواظب\_

!حرکات و رفتارت باشی این شد بار دوم دفعه بعدی دیگه وجود نداره فهمیدی؟

با شنیدن این حرف افراخان حس کردم قلبم پر از خوشی شد یعنی براش مهم بودم که اینجوری جواب خاله خانوم رو داد از

.خوشحالی اشک داخل چشمهام جمع شد

:صدای عصبی خاله خانوم بلند شد

!افرا با منی؟\_

آره\_

:خاله خانوم بهت زده گفت



... تو بخاطر این دختر بچه ی رعیت اینجوری با من حرف میزنی چجوری میتونی تو\_

افراخان حرفش و قطع کرد و گفت

نازنین مواظب حرفات باش یادت نره چی گفتم دفعه ی بعدی وجود نداره\_

نازنین نگاه عصبی به من انداخت بلند شد و رفت با رفتنش افراخان به سمت برگشت و گفت

نمیخوام بی احترامی ازت ببینم\_

با شنیدن این حرفش تموم حس های خوبی که داشتم پر کشید با صدای گرفته ای گفتم

باشه\_

افراخان بلند شد و رفت با رفتنش صدای خنده ی وارش بلند شد با تعجب بهش خیره شدم که بالاخره بعد از چند دقیقه خندیدن

ساکت شد و گفت

!چیه چرا اون جوری بهم نگاه میکنی؟\_

!تو چرا داری میخندی؟\_

:خنده کوتاهی کرد و گفت

به اون عجوزه داشتم میخندیدم\_

!چرا؟\_

افراخان بدجور حالش و گرفت اونم تو جمع بد جور بهش برخورد دلم خنک شد\_

!وارش؟\_

!بله؟\_

!نازنین عاشق افراخان درسته؟\_

:چند دقیقه بدون هیچ حرفی ساکت بهم خیره شد بعد از سکوت طولانی گفت

آره\_

!افراخان میدونه؟\_

آره\_

...پس چرا اون و هنوز\_

:حرفم و قطع کرد و گفت

.و قتش بشه خودش برات میگه چون خود من هم دلش رو نمیدونم\_

...! نمیدونم این حرفا و جرو بحث های هرروزه مارو آیا مادرم هم شنیده بود یا نه

هرچی بود دوست نداشتم متوجه این موضوعات بشه

...مامان تا غروب پیشم موند ناهارو باهم خوردیم کلی حرف زدیم از گلنار و بابا

هر بار کحرف از بابا میشد مامان یک بغضی میکرد که هنوز علتشو نفهمیده بودم..با اینکه دوست نداشتم مامان از پیشم بده

اما باید میرفت بهم قول داد که بازم دیدنم بیاد البته با گلنار و بابا ،اونم منوط به این بود که افرا خان اجازه بده و بازم دلش به

...حالم بسوزه

..هنوزم باورم نمی شد و فکر میکردم همش خواب و رویا بود دیدن دوباره مامانم

اما هرچی بود نظرم رو درباره افراخان کمی عوض شد با همه سنگدلش بعضی وقتا میتونست ی مرد مهربون باشه و بشه

...بهش تکیه کرد

\*\*\*\*

با رسیدن به ده بالا داخل عمارت قدیمی خان ده بالا شدیم افراخان از قبل به هممون گوشزد کرده بود که رفتار درست و

مودبانه ای داشته باشیم مخصوصا به نازنین مثل اینکه قبلا خیلی با خان ده بالا و همسرش دعوا داشتند

کلافه پوفی کشیدم و به روبروم خیره شدم خسته شده بودم از اینکه این همه بحث دعوا های تکراری

\*\*\*\*

:وارش با صدای آرومی کنار گوشم زمزمه کرد

!برو دست خانوم بزرگ و ببوس آگه میخوای وقتی اینجا هستی تو آرامش باشی\_

طبق حرفی که وارش زد بدون توجه به نازنین که با خشم به خانوم بزرگ خیره شده بود به سمت خانوم بزرگ حرکت کردم

و گفتم:

!سلام خانوم بزرگ خوب هستید؟\_

:نگاهی بهم انداخت و گفت

!تو همسر افراخانی؟\_

:لبخند مهجوبی زدم و گفتم

بله خانوم بزرگ\_

!حامله ای؟\_

بله\_

:لبخند محوی زد که گفتم

اجازه هست\_

که به نشونه ی موافقت سرش و تکون داد به سمتش رفتم و در کمال احترام دستش رو بوسیدم که همزمان بوسه ای روی

!سرم زد هیچ حس بدی به این زن نداشتم برعکس همه خیلی هم دوستش داشتم این زن رو

!فکر نمیکردم بعد از این همه سال دوباره بیای؟\_

:با شنیدن این حرف خانوم بزرگ صدای عصبی نازنین بلند شد

.بخاطر دیدن افراخان اومدم وگرنه هیچوقت تمایل به اومدن نداشتم\_

:خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت

کسی رو نداشتم که بخوای بیای\_

:نازنین با خشم به خانوم بزرگ خیره شده بود تا خواست حرفی بزنه صدای عصبی افراخان بلند شد

بسه دیگه ادامه نده نازنین\_

:خانوم بزرگ با صدای بلندی گفت

!خاتون؟\_

:خانوم مسنی که کنارش ایستاده بود گفت

بله خانوم بزرگ؟\_

همه رو ببر اتاق هاشون رو نشون بده\_

چشم\_

\*\*\*\*

روی تشک دراز کشیده بودم من و نازنین داخل یک اتاق قرار بود بمونیم و وارث و افراخان داخل اتاق جدا گرچه حسودیم

شده بود اما وقتی یاد خوشحالی وارث میفتم حسودیم پر میکشید

!تو عاشق افراخانی؟\_

با شنیدن سئوالی که نازنین پرسید به سمتش برگشتم و گفتم؛

!نه چرا این سئوال و میرسی؟\_

:لبخندی زد و گفت

کنجکاو شدم\_

آهانی گفتم ولی میدونستم محض کنجکاوی این سئوال رو از من نپرسیده

:وارث نگاهمی بهم انداخت و گفت

!خوب خوابیدی؟\_

:لبخندی زدم و گفتم

آره\_

فکر کردم شاید اون عفریته باز ادیتت کرده\_

نه به سئوال پرسید بعدش گرفت خوابید\_

:متعجب گفت

!چه سئوالی؟\_

!اینکه عاشق افراخان هستم یا نه؟\_

!خوب تو چی گفتی؟\_

گفتم نه\_

:وارش پوزخندی زد و گفت

پس خیالش رو راحت کردی\_

:متعجب گفتم

!یعنی چی؟\_

خیالش راحت شده تو دیگه عاشق افراخان نیستی و مانع یا تهدیدی برایش نیستی\_

وارش تو از نازنین چی میدونی\_

خیلی چیزا\_

میشه به من هم بگی\_

نه فعلا وقتش نیست وقتش شد میگم بهت\_

کلافه پووفی کشیدم متنفر بودم از اینکه تو خماری بمونم اما مجبور بودم چون میدونستم وارش تا نخواد حرفی نمیزنه

!گلناز؟\_

:با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم و نگاهم و بهش دوختم و گفتم

!بله خانوم بزرگ؟\_

!پدر مادرت کجان؟\_

:با شنیدن این حرف بغض کردم و اشک داخل چشمهام جمع شد با صدای گرفته ای گفتم

.نمیدونم خانوم بزرگ از روستا رفتند\_

صدای افراخان بلند شد که سعی داشت بحث رو عوض کنه

!خانوم بزرگ؟\_

:خانوم بزرگ با شنیدن صدای افراخان نگاهش و ازم گرفت و به افراخان دوخت و گفت

!بله؟\_

!داما رو کی میبینیم پس؟\_

امروز با خانوادش میان\_

اصلا نمیفهمیدم دیگه چی دارند میگن فقط زودتر میخواستم بلند بشم و برم یه جای خلوت و گریه کنم

توی اتاق تنها نشسته بودم و داشتم گریه میکردم باز هم با یاد آوری حرفای مادرم تمام وجودم پر از دلنتگی برای خانوادم و

نفرت از افرآخان شده بود چجوری تونست خانواده ام رو از روستا بیرون کنه اوننا نه پولی داشتند نه جایی رو چجوری

میتونستند زندگی کنند اشکام بی وقفه روی صورتم جاری بودند که در اتاق باز شد

و قامت افرآخان توی درنمایان شد با دیدنش حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشد چجوری تونست با من اینکار و بکنه

چجوری تونست خانوادم رو بفرسته برن به سمت اومد کنارم نشست

:و بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد با گریه نالیدم

!ازت متنفرم تو خانوادم و ازم گرفتی\_

:با صدای بم و خشدارای گفت

گریه نکن\_

:مستم و به سینه اش کوبیدم و داد زدم

!به تو ربطی نداره فهمیدی؟\_

محکم بغلم کرد داد زدم و اشک ریختم داد زدم و بهش فحش دادم اما اون ساکت فقط من و بغل کرده بود وقتی آرام شدم

اشکام بند اومد

:من و از خودش جدا کرد و گفت

بخواب\_

:با حق حق نالیدم

خیلی نامردی\_

:بدون اینکه نگاهش و ازم بگیره خشدار لب زد

میدونم\_

بی رمق لب زدم

ازت متنفرم\_

.... ساکت شد دیگه حرفی نزد چشمهام و بستم و تو دنیای بیخبری فرو رفتم

با شنیدن صدای نازنین کنار گوشم آرام چشمهام و باز کردم و بهش خیره شدم که گفت

بیدار شو همه پایین منتظرن\_

همه نشسته بودیم و به خانوم بزرگ و خان خیره شده بودیم که با اقتدار نشسته بودند و داشتند حرف میزدند که صدای نازنین

بلند شد

..... من فکر کنم که\_

خانوم بزرگ حرفش و قطع کرد و گفت

کسی از تو نظر نخواست\_

نازنین با شنیدن این حرف ساکت شد و با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت با رفتنش صدای افراخان بلند شد

!!!! خانوم بزرگ\_

خانوم بزرگ نگاهی به افراخان انداخت و گفت

هر کسی باید حد خودش رو بدونه\_

نگاهی به وارش انداختم و آرام گفتم

خانوم بزرگ چرا از نازنین خوشش نمیاد\_

وارش مثل خودم آرام گفت

چون نازنین آدم درستی نیست\_

ابرویی بالا انداختم و گفتم

!یعنی چی؟\_

!گلناز؟\_

با شنیدن صدای خانوم بزرگ سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم

بله خانوم بزرگ؟\_

انظر تو چیه؟\_

نمیدونستم منظورش چیه برای همین لبخندی زد و گفتم

هر چی شما بگید من موافقم\_

لبخند محوی زد و گفت

پس خانواده داماد عمارت کناری میمونن\_

وارش\_

هوم؟\_

انظرت چیه بریم بیرون؟\_

من نمیام\_

و ا ر ف ت م و گ ف ت م

چرا؟\_

پشت چشمی نازک کرد و گفت

کار دارم\_

بی حوصله بلند شدم و به سمت حیاط رفتم دلم کمی هوای آزاد میخواست دلم گرفته بود نمیتونستم طاقت بیارم داخل خونه تو

حیاط روی پله های ورودی نشستم و به رفت آمد کارگرها و خدمتکارها خیره شدم باد سردی داشت میومد

چرا اینجا نشستی؟\_

با شنیدن صدای افرخان بدون اینکه سرم و بلند کنم گفتم

اومدم کمی هوا بخورم\_

سرما میخوری بیا داخل خونه\_

با صدای گرفته ای گفتم



نه هوا خوبه\_

:با نشستن افراخان کنار خودم متعجب بهش خیره شدم که گفت

فکر نکن میزارم همینجا بشینی تنها بین این همه کارگر\_

ساکت شدم و دیگه حرفی نزدم توجه افراخان برام شیرین بود اینکه بهم توجه میکرد براش مهم بودم به شیرینی خاصی تو

وجودم ایجاد میکرد

:لبخندی روی لبهام نشست که صدای افراخان بلند شد

!به چی داری لبخند میزنی؟\_

:هول شدم و گفتم

هیچی همینجوری\_

خانوادتو میخوای؟!\_

:با شنیدن این حرفش با ناراحتی گفتم

آره معلومه\_

نگران نباش دوباره به زودی میان\_

:با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم

یعنی باز میبینمشون\_

آره حتما آگه خودشون هم بخوان-

:با شنیدن این حرفش و رفتنم که گفت

به زودی خانوادت رو دوباره میبینی\_

:به سمتش برگشتم و داد زدم

!راست میگویی؟\_

!آره چرا داد میزنی حالا؟\_

:با شنیدن این حرفش سرم و پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم

بیخشید \_

حالا هم بلند شو برو اتاقت اینجا هوا سرده مریض میشی \_

چشم \_

بلند شدم و با گفتن با اجازه به سمت داخل خونه رفتم خیلی خوشحال بودم آخه قرار بود بزودی خانوادم رو میدیدم یعنی گلنار

و بابام میدیدم

!چیه خوشحالی؟ \_

:با شنیدن صدای وارش به سمتش برگشتم و با خوشحالی لب زدم

آره \_

!چپشده؟ \_

با لبخند شادی بهش خیره شدم و گفتم؛

افراخان میخواد خانواده ام رو به دیدنم بیاره \_

!جدی؟ \_

آره \_

وارش لبخندی زد و گفت؛

پس به زودی همشون رو میبینی \_

:با چشمهایی که حالا داشت از خوشحالی برق میزد بهش خیره شدم و گفتم

آره \_

:صدای پر از طعنه ی نازنین اومد

دوتا هوو چه خوب با هم کنار اومدید بهتره بگم دو تار عیت که هووی هم شدید \_

:وارش با عصبانیت گفت

هر چی هست خداروشکر هرزه نیستیم و چشممون دنبال شوهر این و اون نیست \_

:نازنین با عصبانیت گفت

!چی داری میگی تو هان؟ \_

وارش پوزخندی زد و گفت

واضح حرف زدم\_

نازنین خواست به سمتش حمله ور بشه که صدای عصبی خانوم بزرگ بلند شد

!داری چه غلطی میکنی؟\_

نازنین با شنیدن صدای خانوم بزرگ ایستاد به سمتش برگشت و با عصبانیت گفت

همون کاری که حقش بود\_

خانوم بزرگ با ظاهر خونسرد بهش خیره شد و گفت

!تو حق نداری به عروس من دست بزنی فهمیدی؟\_

نازنین عصبی پوزخندی زد و گفت

اونوقت چرا فکر کردید من به حرف شما گوش میدم\_

خانوم بزرگ پوزخندی زد و گفت

چون اینجا همه گوش به فرمان منن کافیه ببینم دستت به وارش خورده اونوقته که کاری میکنم دیگه جرئت نکنی حتی از \_

طرف وارش رد بشی

نازنین با شنیدن این حرف خانوم بزرگ با تنفر بهش خیره شد و گفت

یه روزی پشیمون میشید\_

خانوم بزرگ بی تفاوت گفت

آره اونم از کاری ک با تو نکردم پشیمون میشم\_

با رفتن نازنین وارش به خانوم بزرگ خیره شد و با خوشحالی گفت

ممنونم خانوم بزرگ\_

خانوم بزرگ بهش خیره شد و گفت

تو هم مواظب حرکاتت باش\_

من باهانش حرفی نزدیم داشتیم با نازگل حرف میزدیم اومد توهین کرد من هم جوابش و دادم\_

خانوم بزرگ نگاهی به وارش انداخت و گفت

!من نازنین رو خیلی بهتر از شماها میشناسم نمیخوام دیگه باهاتش همکلام بشید یا دعوا راه بندازید فهمیدی؟\_

وارش با صدای آرومی گفت

چشم خانوم بزرگ\_

با رفتن خانوم بزرگ نگاهم و به وارش دوختم که گفت

خانوم بزرگ خوب حالش و گرفت\_

:لبخندی زد و گفت

حقش بود زنی که ی نمک به حروم-

:با صدای افراخان نگاه جفتشون به سمتش کشیده شد

بهتره بیاید برای نهار-

چشمی زیر لب گفتم و به همراه وارش سمت اسپزخونه رفتیم-

با دیدن میزناهار خوردی همیشه بگم فکم به زمین خورد

میز بزرگی که تقریباً سی تا صندلی داشت و انواع و اقسام غذاها روش چیده شده بود

غذاهایی که شاید تو طول عمرم حتی اسمشونم نشنیدم

با صدای کوبنده افراخان به خودم اومدم

باتوام گلناز نمیخواهی بشینی -

نگاهی به صندلیای خالی کردم و دنبال جایی برای خودم میگشتم ولی ظاهراً بجز صندلی کنار افراخان جای دیگه ای خالی

نبود

پوفی کشیدم و کنارش نشستم

خانوم بزرگ که انتهای میز نشسته بود با اشاره ی دست به بقیه فهموند تا شروع کنند

افراخان دیس برنج رو برداشت و گفت

!چقد بکشم برات؟-

کم اشتهای ندارم-

: سری تکون داد و بعد از کشیدن غذا برای من مشغول کشیدن برای خودش شد که صدای باباجان بلند شد  
بکش برایش بخوره پسرم.. مگه برا جوجه غذا میکشی-

: لبخندی زدم-

میل ندارم ممنون-

نگاه های خیره و تحقیرآمیز خاله خانوم باعث شد اشتها کور شه و دست از خوردن بکشم

: سرمو نزدیک گوش افراخان بردم و لب زدم-

میشه یکم برام اب بریزی-

سری تکون داد و اهمی زیر لب گفت

قلبی ازش خوردم و خواستم از جام بلند شم که دستم کشیده شد

وایسا غذام تموم شه باهم بریم تو حیاط هوا بخوریم-

لبخندی از محبت افراخان روی لبهام نشست و حالا خاله خانوم بود که با نفرت بهم نگاه میکرد

دستم گرفت و وارد حیاط شدیم اشاره ای به الاچیق ته باغ کرد و دلت میخواد بریم اونجا

چرا که نه-

افراخان روی میز دراز کشید و منم کنارش نشستم و به میوه های تازه رسیده خیره شدم

..یاد قدیما افتادم

\*\*

چشمامو بستم و شروع به شمردن کردم

-۶

-۵

-۴

-۳

-۲

-۱

بالاخره پیدات میکنم و روجک گوشه به گوشه ی باغو میگشتم تا اینکه چشمم به کفشای صورتی رنگ و مخملیش افتاد

: پاورچین پاورچین خودمو بهش رسوندم و یهو جیغ زدم

سک سک-

صدای خنده های نازگل و خوشحالی مامان و بابا توی گوشم میپیچید

!گلناز باتوام کجاها سیر میکنی؟-

...از عالم بچگیم جدا شدم و نگاه اشکیمو بهش دوختم

:افراخان با تعجب بهم خیره شد و لب زد-

!چیزی شده چرا داری گریه میکنی؟-

با پشت دستم گوشه ی چشممو پاک کردم و با لبخندی ساختگی بهش خیره شدم-

!چیزی میخواستی بگی؟-

! میخوام بگم خانوادتو میخوام بیارمشون-

!واقعا؟-

...اون لحظه نمیدونستم از شدت خوشحالی بغلش کنم و غرق بوسش کنم یا اینکه بپرسم کجان و کی میتونم ببینمشون

: بنابراین این سوال دوممو به زبون اوردم

!کجان؟-

خارج از ده تو محله های پایین شهر-

...احمد گفت اونارو اونجا دیده

.. چیزی که مادرم هرچی ازش سوال کردم بهم نگفت کجا زندگی میکنن

نور امید توی دلم جوونه زد تا اینکه چشمم به خاله خانوم افتاد و لبخند روی لبام ماسید

: پوزخندی زد و گفت

میبینم که زن و شوهر باهم خلوت کردید-

دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم و بهش بگم تو وکیل وصی مایی زنیکه فوضول

افراخان با اشاره ی چشم بهم فهموند تا چیزی نگم با حرص از جام بلند شدم تا برم که با صدای افراخان توجام میخکوب

: کردم

بشین سرجات گلناز -

نفسی عمیق کشیدم و سرجام نشستم

: افراخان همونطور که سیگارشو روشن میکرد گفت

فردا برمیگردیم ده خودمون -

خاله جان شما کی برمیگردی شهر؟ -

اخمای خاله تو هم رفت مثل اینکه چندان دوست نداشت از افراخان جدا شه

: لبو لوچشو اویزون کرد و گفت

اخه من که چیزی نمودم افرا انقد سربارم یعنی -

: پوزخندی زدم و گفتم

کم نه -

افراخان پشت چشمی برام نازک کرد و پک دیگه ای به سیگارش زد

این چه حرفیه خاله من فقط سوال کردم شما تاج سری -

از دل و قلوه گرفتنتاشون متنفر بودم و منتظر بهونه ای بودم که از جمعشون جدا شم تا اینکه وارش شروع به صدا زدم کرد

: خاله با لحن تلخ همیشگیش گفت

پاشو برو دختر بدبخت هنجرشو پاره کرد اینجارو با خونه باباش اشتباه گرفنه فکر میکنه اینجا طویلیست -

بدون اینکه بهش توجهی کنم با اجازه ای گفتم و به سمت وارش رفتم

معلوم هست کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت -

!پیش افرا بودم چیشده؟ -

اون عجوزه چی میگفت +

حرفای همیشگی -

ماه های اخر حاملگیم بود دستمو به پهلویم گرفتم و اروم اروم از پله ها پایین اومدم که افراخان چمدونو از دستم گرفت و کمک کرد تا به سمت نیشان برم

دامنمو تو مشتم جمع کردم و به کمک افراخان رفتم بالا و کنار وارش تو تخته سنگ های خاکی نشستم

: خاله خانوم جلوی ماشین کنار افراخان نشسته بود نگاهی از شیشه انداخت و لبخندی پیروزمندانانه زد

بعد از خداحافظی از خانوم بزرگ و دختر عموهای افراخان راه افتادیم

: وارش دستشو دور شکم کشید و با لبخندی ساختگی و غنی از حسادت لب زد

!چند ماهت شده ؟ -

هشت ماه-

پوزخندی زد و روشو برگردوند

حقم داشت بچه دار شدن ارزویی بود که وارش تا اخر عمرش بهش نمیرسید

چند لحظه بعد ضربه ای به پهلویم زد و اشاره ای به افراخان و خاله خانوم کرد که درحال عشق بازی بودند و خاله خانوم

خودشو به افراخان میمالید و واقعا چندان او بود

سعی کردم چشمم بهشون نیفته و خودمو به کارهای متفرقه مشغول کردم

\*\*

با حس اینکه توهام با ترس چشمامو باز کردم که چشم تو چشم افراخان شدم از شرم و خجالت لب گزیدم ولی چند لحظه بعد

: مشتامو به سینش کوبیدم و داد زدم

بزارم زمین کجا داری منو میبری

نمیخوام بخورمت که توماشین خوابت برده بود گفتم بیدارت نکنم-

نفس عمیقی کشیدم که کفشاشو از پاش دراوردم و اروم گذاشتم روی زمین

چش غره ای بهش رفتم و بعد از دراوردن کفشام لنگ لنگون وارد اتاق خوابم شدم

ساعت از دو نصف شب گذشته بود خمیازه ای کشیدم و مشغول پهن کردن تشک و پتوم شدم که دستی دور کمرم حلقه شد



: افرخان خواهش میکنم ولم کن بزار بخوابم دستشو بالاتر آورد و روی سینه هام گذاشت

گلناز دلم بدجور هوای بدنتو کرده هوس بوی تنتو کردم بزار اروم بگیرم -

صورتتم توهم جمع شد سعی کردم پیش بزنم اما بی فایده بود سرشو تو گودی گردنم فرو برد و زمزمه کرد : میدونی چند -  
وقته باهم رابطه داشتیم هوم ؟

یک سال تمام من تشنه ی بدنتم ولی تو هر دفعه خودتو ازم دور میکنی چرا نمیخوای قبول کنی که من شوهرتم و صاحب  
: اختیارتم دستشو روی پایین تنم کشید که ناخود آگاه اهی بلند کشیدم

ولی خان من حاملم برای بچم ضرر داره شما که دوست ندارید اتفاقی برای بدونه بچتون بیفته هوم خواهش میکنم ولم کنید-

دستامو توی دستش فشرد اروم روی زمین خوابوندم روم خیمه زد و با ولع شروع به بوسیدن لبام کرد و من تسلیم امرش  
بودم دستش به سمت شلوارم رفت که جیغی بلند زدم و گفتم : نهههه

با صدای دادم افرخان به خودش اومد و کلافه دستی توی موهایش فرو برد و از جاش بلند شد و به سمت در رفت که

: همزمان در اتاق باز شد و وارث با ترس بهمون خیره شد و گفت

چیزی شده ؟-

افراخان تنها به گفتن “نه ” اکتفا کرد و از اتاق بیرون رفت

نفسی راحت کشیدم ولی هنوزم قلبم از هیجان بالا پایین میشد

: وارث به سمتم اومد و کنارم نشست

چرا رنگ و روت پریده-

هیچی نیست میشه برام یکم اب بیاری ؟-

اره چرا که نه +

چند لحظه بعد با ی لیوان اب به سمتم اوند قلبی ازش خوردم

ممنون-

: وارث مثل اینکه معذب بود بند روسریشو سفت کرد و گفت

خب دیگه من برم شب بخیر

متقابلا شب بخیری گفتم و زیر پتو خزیدم

بافکری که به ذهنم خطور کرد بلند شدم و درو قفل کردم و دوباره سرجام برگشتم

صبح با صدای خش خش برگا از خواب بیدار شدم

نور افتاب مستقیم به چشمم خورد و ناخودآگاه دستمو جلوی صورتم گرفتم و

از جام بلند شدم

بهتر بودی دوش بگیرم هرچی باشه تازه توراه بودیم و بدنم بوی هر چیزیو گرفته بود

در کمند چوبیمو باز کردم و بلوز ابی رنگم و دامن بلند سرمه ای گل گلی رو از داخلش برداشتم

به سمت اینه رفتم و برسو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم

آخرین بار موهامو افراخان توپونزده سالگی با بی رحمی تمام قیچی کرد و از اون موقع تا حالا بلندیش به نوک کمرم

میرسید

اهی عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم

افراخان روی تشک مخصوص کلفتش دراز کشیده بود و داشت سیگار میکشید

و وارث هم برایش کتاب میخواند

صبح بخیر-

وارث به گرمی پاسخمو داد اما افراخان با اخم به گلهای روی فرش خیره بود

این بشر با خودشم درگیر بود نیشخندی زدم و وارد حموم شدم و شروع به درآوردن لباسام کردم

باز کردن شیر دوش همانا و جیغ کشیدنم همانا

لعنتی چرا اینقد یخ بود با تردید زیر دوش رفتم و بعد از اینک از گرم بودنش مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم و مشغول

شستشوی سرم شدم

: به یاد قدیما چشمامو بستم و با لذت شروع به خوندن اهنک مورد علاقم کردم

یاد اون روزها به خیر حال و هوایی داشتمه  
دوچه قد بیمه و نش سبیریک واری  
کدخدا داشتو مله یا شاه بمرده سال بیوو  
مره چینیکا واری مار خواشه بال پن گپته  
چوئی تَلار اگر چه بی زرق و برق بیه ولی  
مار دیم چیس دکپته پیر عصا پستی شونه  
سر و همسرون اگر چه منه دست عاصی بینه  
حرف ره گت ته نزومه جائی که گت ته نیشتیه  
زمسون سوز و سرما مره کاری تهپه  
لینگ چی کاریمه رودخانه ی او جه یور شیمه  
دو زاری وه چک و بال زومه دوما د لینگ پن  
دوما د پشت خواشه لینگ شست سر استاویمه

تقه ای به در خورد

: شیر حمومو بستم تا بتونم صداریو بهتر بشنوم از لای در سرمو بیرون اوردم که چشم تو چشم افراخان شدم  
اینجارو با کاباره اشتباه گرفتی مگه حموم جا اواز خوننده-

: چشم غره ای بهش رفتمو درو محکم بستم که ایندفعه صداس بلند تر شد

هووش ارومتر-

توجهی نکردم

: بعد از کیسه کشیدن و شستن موهام لباسامو پوشیدم و حوله ی کوچیکیو رو سرم انداختم و از حموم خارج شدم

وارد اتاقم شدم نفس راحتی کشیدم و جلوی اینه نشستم

موهامو ی طرفه ریختم و مشغول شونه کردنشون شدم

لعنتی انگار تار به تارشو گره زده بودن و با هر بار شونه کردن حس میکردم پوست کلم داره کنده میشه

سرمو که بالا اوردم با همون چهره ی منحوس و ابروهای درهم افراخان مواجه شدم چطور وارد اتاق شده بود که روحمم

: خبردار نشده بود

لعنتی مثل خود جن میمونه-

: باهمون غرور همیشگیش البته کمی نرم تر لب زد

خوشگل شدی! نمیخوای موهاشو برات ببافم؟-

لبخندی کم رنگ زدم شاید بد نبود کمی با ملایمت باهاش رفتار کنم-

مگه بلدی؟-

: کلافه دستشو تو موهاش فرو برد و تند گفت+

خب یاد میگیرم تو بگو باید چیکار کنم منم همونطوری میبافم-

به سمتش رفتم و کنارش نشستم اینه ی کوچیکو دست گرفتم تا بتونم به پشتم دید داشته باشم و شروع کردم به یاد دادن

: افراخان هم طبق حرفای من البته با کمی نابلدی موهامو بافت و بعد ازتموم شدنش با ذوق دستاشو بهم مالید و گفت

خوب بافتم نه

: موهامو جلو اوردم و نگاهی بهشون انداختم کمی کج و کوله بود اما به روش نیاردم و لب زدم

اره عالی شده-

پس بزار همیشه برات ببافم باشه؟

سرمو به معنی باشه تکون دادم

: دستمو گرفت و شروع به نوازش کرد و یکی دستشو روی شکمم کشید و گفت

: چند وقت دیگه تا به دنیا اومدن این فسقلی مونده-

از تشبیه خندم گرفت-

تقریبا یک ماه دیگه-

: گلناز

بله-

به نظرت بچمون دختره یا پسر +

فرقی نداره سالم باشه-

اما من دوست دارم بچمون ی دختر خوشگل مثل مامانش باشه

از افراخان این همه محبت اونم ناگهانی بعید بود

: لبخندی زدم و خواستم بلند شم که دستمو کشید و دوباره سر جام نشوند

میخوام بچیزو بهت بگم-

: خیره به چشماش لب زدم

میشنوم-

کمی من کرد و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش بالاخره زیون باز کرد

خانوادتو فردا میبینی-

: اشک شوق تو چشمام حلقه زد دستام از استرس و خوشحالی زیاد شروع به لرزیدن کرد

کی میتونم ببینمشون ؟

فردا صبح به احمد میگم بیارتشون عمارت-

با فکر مامان و بابا و نازگل کنارم از خوشحالی زد خودمو پرت کردم تو بغل افراخان و ناخود آگاه زدم زیر گریه اونقد

گریه کردم که نفسم به شماره افتاده بود

: افراخان دستشو لای موهام برد و بوسه ای روی موهام زد

اروم باش گلناز حالا که خونوادت میان و میبینیشون دیگه چرا داری گریه میکنی-

دلم برا بابام تنگ شده-

: سرمو تو حصار دستاش قفل کرد و با لحنی کوبنده لب زد

دیدی بالاخره زیر قولم نزدم-

میون اشکام لبخندی زدم و دوباره سرمو روی پاهاش گذاشتم و با حس سنگینی پلکام به خواب رفتم

\*\*\*

افرا خان

دستمو نوازش گرانه روی گونه هاش میکشیدم به چشمای معصومش خیره شدم

چطور دلم میومد باهاش همچین رفتاریی داشته باشم چطور میخواستم بهش بگم پدرش فوت کرده قطعاً زمین و زمانو بهم میدوخت

از وقتی فهمیده بودم پدر نازگل فوت کرده عذاب وجدان لحظه ای ولم نمیکرد  
شاید اگه اون روز من از روی حرص و طمع اونا رو از روستا بیرون نمیکردم وضعشون این نبود  
: با صدای نازگل از فکرو خیال بیرون بودم  
ساعت چنده؟-

تقریباً نه شب نمیخوای شام بخوری؟  
اشتها ندارم+

نمیشه که گشنه بخوابی بزار بگم امله خانوم بچیزی برات بیاره-  
: نیم خیز روی تخت نشست و سری تمون داد  
: با صدای نسبتاً بلندی امله خانوم و صدا و زدم  
بله افرخان-

برای گلناز غذا آماده کن من دارم میرم بیرون  
چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت

: بوسه ای روی پیشونی نازگل گذاشتم و از اتاق بیرون زدم که مستقیم سینه به سینه ی وارث شدم  
: ی تای ابرومو بالا دادم و موشکافانه بهش خیره شدم  
فالگوشم که وایمیبسی-

به تته پته افتاده بود

...نه اینطور نیست داشتم میرفتم اب بخورم که یهو-

: گردنشو تو محکم گرفتم و به سینه دیوار چسبوندمش و از میون دندونهای کلید شدم غریدم  
بار اخرت باشه من همیشه ام خوب نیستم-

تنه ای بهش زدم و ازکنارش رد شدم

میترسیدم بخواد بلایی سر گلناز و بچش بیاره درسته تو ظاهر با گلناز بگو و بخند میکنن اما فقط من این افریطه رو میشناسم  
بعد از پوشیدن کفشام نگاهی دقیق انداختم و ازخونه خارج شدم

\*\*\*

صبح با صدای همهمه هایی که از عمارت میومد از خواب پریدم از لای چشمام نگاهی به ساعت کوچیکی که روی میزم بود  
: انداختم

ساعت هشت و نیم صبحو نشون میداد و این نشون از خواب موندنم بود

هول زده از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم کنار حوض نشستم و مشغول شستن دست و صورتم شدم نگاهی به اینه کردم  
: که نگاهم تو نگاه افراخان گره خورد

: با لبخندی محو بهم خیره شده بود در کسری از ثانیه صورتمو برگردوندم و بهش خیره شدم  
صبح بخیر-

صبح شماام بخیر-

چهره ی افراخان تو هم بود و انگار از اینکه بعد سالها خانوادم برگشتن خوشحال نبود  
امله خانوم لباساتو شسته تو رختکنه-

تشکری کردم و به سمت رختکن رفتم

پیراهن بلند میشی رنگ و دامن سبز رنگ کوتاه و ساق پای مشکی رنگ

ترکیب رنگشو دوست داشتیم مطمئنا بابام اگه منو تو این لباس میدید حسابی خوشحال میشد و چه لذتی داشت اون لحظه که

خودمو تو اغوشش بندازم و غرق بوسش کنم تا تلافی این همه دوری در بیاد

اشکی که گوشه ی چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و مشغول پوشیدن لباسام شدم

\*\*

وارش

حرسی از جام بلند شدم مگه همهمه ها و صداها میزاشت ادم ده دقیقه سرشو بزاره زمین

دستمو به کمرم گرفتم و از جام بلند شدم و به سمت اسپزخونه رفتم زیر لب اون دختره ی خیره سر و خونواشو به فحش

گرفته بودم که یهو همونطور که سرم پایین بود چشمم به کفشای افراخان افتاد

: اب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو بالا اوردم

: افراخان سیگارشو از گوشه ی لیش برداشت و ی تای ابروشو بالا داد و سوالی بهم خیره شد

چیزی میگفتی تو؟-

مسیر نگاهم به سمت سیگارش کشیده شد

: تو ذهنم دنبال جوابی میگشتم تا بهش بدم که بهم چسبید و موهامو تو دستش پیچوند و از لای دندون های کلید شدش غرید

ببین وارث حواست به کارات و رفتارات باشه بخوای پاتو از گلیمت درازتر کنی بد برات تموم میشه فهمیدی یا نه؟-

از ترس به نفس نفس افتاده بودم با حرص سینشو به عقب هل دادم و خواستم از کنارش رد بشم اما اینبار محکمتر از دفعه ی

قبل دستمو کشید که از شدت درد جیغ خفیفی زدم

: وقتی حرفی میزنم ازت جواب میخوام و با صدای بلند تری داد زد

باتوام فهمیدی یا نه-

بب...بلل...بلههه فهمیدم-

حالاام از جلوی چشمام گمشو نمیخوام قیافه ی نحستو ببینم

سمت اسپزخونه رفتم و داخل چار چوب در ایستادم

خدمتکارا سراسیمه هرکدوم مشغول کاری بودن

: همون لحظه گلناز وارد اسپزخونه شد ر کنارم ایستاد

نگاهی از پایین تا بالا بهش انداختم مگه این دخترک هجده ساله چی داشت که از وقتی پاشو توی این عمارت گذاشته بود -

همرو مجذوب خودش کرده بود

از افراخان گرفته تا کوچیکترین خدمتکار

: لبخندی بهم زد

چرا اینجا وایسادی-

هیچی همینطوری ، تو اینجا چیکار میکنی +

اومدم به خدمتکارا کمک کنم خسته شدن از صبح سرپاان



: باتعجب بهش نگاه کردم این دختر بیش از اندازه مهربون بود

دیوونه شدی دختر افرآخان بفهمه روزگارتو سیاه میکنه-

: اخماش توهم گره خورد

ولی من دوست دارم بهشون کمک کنم خسته شدن از ساعت شش صبح بیدارن درضمن یادم نمیداد اختیارمو به کسی داده -

اکتفا کردم و اومدم بیرون "باشم و من تنها به گفتن" باشه هر جور راحتی

\*\*

گلناز

با دیدن نهال که در حال پاک کردن برنج بود لبخندی زدم و دستامو بهم مالیدم به سمتش قدم برداشتم و دستمو پشت کمرم

: گذاشتم

!خسته شدی ؟

: در حرکتی ناگهانی به سمت برگشت و شوکه بهم خیره شد

!دختر چراچی اومدی اینجا؟-

شونه ای بالا انداختم

!اومدم که اومدم نباید پیام؟-

: نگاهی به اطرافش انداخت و بزاق دهنشو قورت داد

!افراخان میدونه؟-

سعی کردم بحثو عوض کنم بنابر این به سمت دیگ غذا رفتم بینیمو نزدیک تر بردم و استشمامش کردم

!به به عجب بویی داره طعمش به همین اندازه خوبه یا نه؟-

!مگه میشه غذایی که من درست میکنم خوشمزه نباشه؟-

: لبخندی هیستریک سر دادم که با صدای افرآخان به سمتش برگشتم

لبخندی بهم زد بدون اینکه اعتراضی کنه بدون اینکه بخواد قر بزنه چرا دوباره قاطی خدمتکارا شدی-

چشم هاش از اشک پرشد باورم نمیشد این شخص افرآخان بود ادمی که طول عمرش یک قطره اشک هم نریخته بود

: با صدایی که انگار از ته چاه میومد لب زد

نمیخوای خانوادتو ببینی؟-

مگه میشد نخوام دلم پر میزد برای لحظه ای دیدن پدر و مادرم .. برای لحظه ای در اغوش گرفتن نارگل مگه میشد اون

لحظه کنترل حرکات خودمو داشته باشم چشمام از اشک پرشد .. اشک شوق از چشمم لبریز شد

اون لحظه انگار هیچیو نمیدیدم با سرعت برق و باد به سمت بیرون قدم برداشتم و به صدای شکستن ظرف و ظرفی که از

پشتم اومد توجهی نکردم

گام های بلندی برمیداشتم اونقدر بلند که میخواستم در کسری از ثانیه به اونا برسیم اشکام جلوی دیدمو گرفته بود با پشت

دست پاکش کردم و بالاخره به حیاط کاخ رسیدم چشمامو ریز کردم تا بتونم بابامو ببینم

: با دیدن زنی که با چادر مشکی و زانوهای خمیده به سمتم میومد داد زدم

ماماااان-

چادرشو تو بغلش جمع کرد و با قدمهای بلند به سمتم میدوید

این مامان بود؟ چرا دفعه قبل که دیده بودمش دقت نکرده بودم !!.. چرا انقدر پیر و شکسته شده بود چرا زانوهایش خمیده بود

بغضم شکست روی زمین افتادم با رسیدن مامان به سمت خودمو تو بغلش پرت کردم و گوشه به گوشه ی بدنشو بو میکردم

بوی محبت، بوی آرامش، بوی امنیت

صدای گریه های مامان تو گوشم میپیچیدم افرایان بهم نزدیک میشه و سعی میکنه منو از مامان جدا کنه

اروم باش گلناز تو حمله ای انقدر گریه نکن برا بچه بده-

مامان صورتمو تو دستاش قاب کرد حالا میتونستم صورتمو از نزدیک ووبادقت ببینم چقدر شکسته شده بود

درحالی که صدای از بغض میلرزید

:مامان دستشو رو شکمم کشید و با لبخندی که میزد گفت

کی قراره به دنیا بیاد این فسقل بچه

دو هفته دیگه به دنیا میاد-

: با پشت دستم اشکامو پاک میکنم

نارگل کجاست باباکو؟-

نگاهی به پشت سرش انداخت و اشاره ای به دخترکی که روی چمن ها نشسته بود و باناخوانش ور میرفت انداخت-  
ته دلم قریون صدقه ی معصومیتش میرم چقد دوست داشتنی و بزرگ شده بود دختر بچه ای که آخرین بار وقتی ده سالش بود دیدم دختر بچه ی کوچیکی که شبا بدون بغلم ن خوابش نمیبرد حالا برا خودش کسی شده بود به سمتش قدم برداشتم..هنوز هم خجالتی و کم رو بود روبه روش زانو زدم و شونه هاشو بغل کردم  
کم کم شونه هاش لرزید

: تو چشم های ابی رنگش خیره شدم و لب زدم

!خوشگل من چرا گریه میکنه؟-

!خودتی ابجی؟+

اره عزیزم خودمم-

دلم خیلی برات تنگ شده بود+

منم همینطور عسلم-

دستشو گرفتم و سمت مامان و افراخان رفتیم

نار گل با تنفر نگاهی به خان انداخت خان سرفه ای کوتاه کرد و ازمون دورشد

نگاهی به مامان انداختم دستای سردشو تو دستام گرفتم و به همراه نارگل به سمت در ورودی راهنمایش کردم  
به اسپزخونه که رسیدیم لبخندی به خدمتکارا زدم که همشون ازجاشون بلند شدن و سلامی دادن و مامان محترمانه جواب همشونو داد

استراحت میکنید یا بگم ناهار حاضر کنن-

نارگل اخمی غلیظ بین دو ابروش نشوند و روشو برگردوند

چشم غره ای به این حرکت زشتش رفتم یادم باشه بعدا دلیل این رفتار زشتشو ازش بیرسم

: مامان لبخندی روی لباش نشوند و لب زد

یکم استراحت کنیم بعدا ناهار میخوریم من که دیگه پاهام جون راه رفتن ندارن-

: به سمتش رفتم و گونشو بوسیدم

بریم اتاق من اونجا استراحت کنید

: افراخان سریع پرید وسط حرفم و گفت

..چرا اتاق تو امله برایشون اتاق حاضر کرده-

: اخمی غلیظ بین دو ابروم نشوندم و رو به افراخان گفتم

ولی من دوست دارم مامان و خواهرم پیش خودم باشن-

: در مقابل افراخان هم اخمی غلیظ کرد و با صدای بمی گفت

مگه من جداتون کردم گفتم تو اتاق دیگه راحت تر باشن-

پوزخندی زد که از دیدش پنهان نمودند

مامان برای اینکه بحثو عوض کنه دست نازگل و کشید و با گفتن با اجازه ازمون

دور شد و من بدون اینکه نیم نگاهی به افراخان بندازم تنه ای بهش زدم و از خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت

نگاهی به خدمه انداختم شکر خدا انقد درگیر کاراشون بودن که حواسشون به ما نبود وگرنه باید به تک تک جواب میدادم

: سرمو که بالا اوردم چشم تو چشم افراخان شدم فشار دستشو بیشتر کرد و با صدای خشاری زمزمه کرد

باز خانوادتو دیدی دم در آوردی-

بغض به گلوم چنگ انداخت اما در جوابش سکوت کردم خم شد و گوشه ی لبمو بوسید دستشو نوازش وار روی گردنم کشید

: و گفت

مراقب رفتارات باش خانوم کوچولو-

ایندفعه با حرص دستمو بیرون کشیدم و از اشپزخونه بیرون اومدم چشمامو دور تا دور عمارت چرخوندم که چشمم به مامان

: و نازگل افتاد که دیوارای خونه رو رصد میکردن لبخندی زد و به سمتشون رفتم

!چرا اینجا و ایستادید؟-

هیچی مادر جان داشتم به عکسای افراخان نگاه میکردم-

: دستمو تو دستش فشرد و زمزمه کرد

!زندگیت خوبه مادر ..مشکل که نداری؟-

چشمامو اروم روی هم فشردم و لب زدم :شما کنارم باشید هیچ مشکلی ندارم

..افراخان دیگه مثل قبلا کتکت نمیزنه که-

با یاد آوردی قبلا صورتم ناخودآگاه توهم جمع شد چه روزهایی که من کشیده بودم اما چرا دروغ بعد از حامله شدنم افراخان سر سوزنی اذیتم نکرده بود و شاید ارامش الانمو مدیون بچه ای که داخل شکمم بودم ... گلناز دخترم باتوام-

: منگ لب زدم

..بله-

..سوالمو جواب ندادی پرسیدم افراخان دیگه کتکت نمیزنه-

: برای اینکه حرفمو باور کنه خنده ای هیستریک کردم و همونطور که از جام بلند میشدم گفتم ...نه مادر من سوالا میپرسیا پاشو بریم یکم استراحت کن خستگی تو چشمت موج میزنه-

افراخان

کتاب مورد علاقمو از کتابخونه برداشتم و از در مخفی اشپزخونه به سمت باغ رفتم و روبه روی درخت بلوطی جای همیشگی نشستم

جای شکر داشت که گلناز حرفمو باور کرده بود و تا الان سراغی از پدرش نمیگرفت اما تا کی... بالاخره که میفهمه و اون ...روز خون به پا میکنه

..غرق در افکار خودم بودم که وارث با قدم های بلند به سمتم اومد

..کلافه دستی داخل موهام کشیدم حقیقتا حوصله ی هرچیزیو داشتم جز هم کلام شدن با وارث

دست خودم نبود ازش بیزار بودم شاید دلیلش نازا بودنش بود اما بیشتر از اون زبون تلخ و خودخواهی بیش از حدش بود که منو از خودش میرنجوند

..روبه روم نشست و مشغول ور رفتن با دامنش بود

انگار میخواست چیزی به زبون بیاره اما میترسید

: بعد از چنددقیقه زبونمو دور لبام کشیدم و سکوت حاکم بینمون رو شکستم و گفتم

چیزی میخوای بگی؟-

: کمی من منکرده و در نهایت لب زد

از تون ی چیزی بخوام قبول میکنین-

گوشه ی ابروم بالا رفت چه چیز مهمی بود که وارش برای گفتنش انقدر استرس داشت گوش میدم-

میخواستم بگم اجازه هست من برم شهر-

نگاهی تیز بهش انداختم سرشو پایین انداخت و با استرس مشغول کردنن چمن ها شد چخبره شهر بری اونجا چیکار-

: میخوام ی مدت پیش عموم بمونم پور خندی زد و ادامه داد-

اینجا که بودن یا نبودن من فرقی داره من اینجا فقط نقش یک مترسک و دارم-

حق با اون بود گلناز که مشغول گذروندن اوقاتش با خانوادش بود و منم درگیر این وسط وارش نقشی نداشت و بخاطر همین

: مخالفتی نکردم و همونطور که از جام بلند میشدم لب زدم

من مخالفتی ندارم با احمد صحبت کن هر موقع وقت داشت برسوندت شهر-

خوشحالیو تو چشمات به وضوح میتونستم ببینم

خیلی ممنونم-

بدون گفتن حرفی ازش دور شدم

کنار مامان نشستم و سرمو روی پاهاش گذاشتم با کنجکاوی شروع به پرسیدن سوال هایی کردم که تموم این سالها توی ذهنم

بودن و مامان هم با اشتیاق و حوصله جواب تمام سوالهامو میداد نگاهی به نازگل غرق در خواب انداختم به سمتش رفتم و

..بوسه ای کوتاه اما عمیق روی پیشونیش زدم

: مامان لبخندی غمگین زد و گفت

طفلک بچم نمیدونی که چی کشید نبودی ببینی چه شباییو از دوری تو به جهنم تبدیل میکرد-

پوزخندی زدم ..سعی میکردم تمام بدبختیهایی که خانوادم بخاطر افرخان کشیدنو فراموش کنم تا ذره ای محبت که ت دلم

..نسبت بهش شعله ور شده به نفرت تبدیل نشه

: تقه ای که به در خورد و همزمان صدای امله خانوم اومد

گلناز جان مادر سفره امادست تشریف نمیارید؟-

الان میایم-

: به سمت نازگل رفتم و خواستم بیدارش کنم که مامان لب زد

بیدارش نکن بدخواب میشه هر وقت بیدار شد ناهارشو میاریم-

سری تکون دادم و باهم بیرون رفتیم و همزمان افرخان وارد شد سلامی کردم و سر نفره نشستم

: چند دقیقه بعد وارث وارد خونه شد مادر جان لبخندی زد و گفت

شما ناهار نمیخورید-

: وارث چش غره ای رفت و با لحن کوبنده ای گفت

خیر سیرم-

...اما+

: افرخان میون سخن مامان پرید و گفت

...گشنتش باشه خودش میاد میخوره دیگه شما انقد اصرار نکنید-

..امله خانوم قابلمه ی غدارو وسط سفره گذاشت

: به عجب بویی داشت لعنتی دستامو بهم مالیدم و گفتم-

به به به بوش که میخوره خوشمزه باشه-

..امله خانوم همونطور که برنج رو تو بشقاب هارو میچید گفت : مگه میشه من چیز یو من درست کنم و خوشمزه نباشه

خب دیگه بسه انقد زیون نریزید-

پشت چشمی بر اش نازک کردم که دور از چشمش نموند این بشر خود برج زهر مار بود و ظاهرا عادت داشت گند بزنه تو

ذوق بقیه

: ساکت شروع به غذا خوردن کردم و بعد از اینکه تموم شد با صدای ارومی لب زدم

!وارث خانوم چیزی نخورد بر اش غذا ببرم؟-

گفتم که نه.. تو این خونه هر کس گشنتش باشه باید بیاد سر سفره و مثل آدمیزاد غذاشو بخوره.. اینجا از این مسخره بازی -

نداریم

..بعد از اینکه به کمک امله خانوم سفره رو جمع کردیم شب بخیری گفتم.. دست مامانو کشیدیم و به سمت اتاق خودم بردمش

چیکار میکنی گلناز-

: لبو لوچمو اویزون کردم و گفتم-

شما باید امشب کنار من بخوابید-

: همونطور که سعی میکرد دستشو از حصار دستام در بیاره غرغرکنان لب زد

نازگل تنهاست نصف شب پامیشه میترسه بزار برم اقلا بیارمش اینجا-

: لحظه ای انگار چیزی به یادش افتاده باشه با حالت متفکری گفت

وایسا ببینم مگه تو و افراخان باهم تو ی اتاق نمیخوابید-

نفسمو با حرص به بیرون فوت کردم

ای بابا حالا خر بیار باقالی بارکن

: کمی من من کردم و در نهایت لب زدم

: بعضی وقتها میاد و باحالت شیطانی ادامه دادم

..اما خب همیشه ام که نمیتونه پیش من باشه وارش حسودیش گل میکنه-

: چی بگم والا.. قدمی برداشت تا از اتاق کناری نازگلو بیاره اما در حرکتی ناگهانی به سمتم برگشت و با استرس لب زد-

گلناز مادر قربونت بشه بیخیال شو افراخان بفهمه به حرفش گوش ندادیم ناراحت میشه-

کلمه ی افراخان رو محکم و صریح به زبون آورد و همین باعث شد اخمامو توهم بکشم

طوری حرف میزد که انگار من این وسط هیچ کاره ام

..وقتی سکوتمو دید پوفی کلافه کشید و ناچاراً به سمت اتاق کناری قدم برداشت

خمیازه ای بلند کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم اونقدر خسته بودم که بدون عوض کردن لباسام خودمو روی تخت پرت

کردم و به سقف خیره شدم و متوجه نشدم کی خوابم برد

\*\*\*

با صدای شکستن ظرف و ظروف و حیغ و دادهای افراخان با وحشت از خواب بیدار شدم مامان هم با ترس سرجاش نشست

: و خیره به من گفت



..چه اتفاقی افتاده-

: چند بار چشم هامو باز و بسته کردم تا خواب از سرم بپره کلافه سرمو خاروندم و همونطور که از جام بلند میشدم گفتم ..من میرم بالا ببینم چخبره این وقت شب این صداها..چیز عجیبیه.. تا الان سابقه نداشته-

همون لحظه نازگل همونطور که موهاش روی صورتش پراکنده بود و چشم هاش بسته بود بلند شد و سیخ سرچاش نشست منو مامان هر دو با بهت بهش خیره شدیم و بعد از چند لحظه پقی زدیم زیر خنده

نازگل با حرص و عصبانیت گفت : اینجا عمارته یا باغ وحش

: خنده روی لبام ماسید مامان لبشو به دندون گرفت و دستاشو به هم کوبید

خاک به سرم نازگل این چه حرفیه مادر جای دیگه این حرفو نزنیا-

: نازگل شونه ای بالا انداختو با صدایی بلند مادرو خطاب داد

والا مگه دروغ میگم و با عصبانیت پتو رو روی سرش کشید و خوابید-

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت : به دل نگیر بچس

هینی بلند کشیدم تازه یاد سرو صداهایی که چند دقیقه پیش میومد افتادم سریع در اتاقو باز کردم و بیرون رفتم

انگار صدا متوقف شده بود به سمت اتاق وارش رفتم صدای گریه های وارش باعث شد سرمو به در بچسبونم تا بفهمم چی شده

از وقتی اون دختره ی دهاتیو آوردی تو عمارت زندگیمو نابود کردی خان چون اون تونسته برات وارث بیاره و من -

نمیتونم داری عذاب میدی ؟

خسته شدم خان بخدا دیگه نمیتونم بخدا خودمو میکشم

دستمو به گلوم گرفتم تا مبادا بغضم بشکنه به چه حقی داشت به من میگفت دهاتی

صدای افرخان میاد

گوشمو تیزتر میکنم تا بفهمم چی در جوابش میده

از من دفاع میکنه یا حقو به وارش میده

: با صدایی ملایم لب میزنه

وارش تو زن اولمی تاج سرمی اما تو خودتو از چشم انداختی با رفتارات با حرکات زندت کاری کردی من بهت بدبین -

شم تو نازا هستی درست اما این عمارت به وارث احتیاج داره وارثی که تو نتونستی برام بیاری

: سکوت داخل اتاق حکم فرما همیشه و چند لحظه بعد وارش با صدایی که از ته چاه بلند میشه میگه

: از کجا انقد مطمئنی بچش پسر هان پوز خندی میزنه و ادامه میده-

اگه دختر باشه چی

: افراخان نفسی عمیق میکشه و ادامه میده

مگه دختر ادم نیست؟! حتی اگه دختر باشه دور سرش میتابم-

: وارش با صدای حرصی و مملو از خشم لب میزنه

اما اگه پسر باشه میکشمش-

اب دهنمو قورت دادم نه یک بار نه دوبار بلکه چندین بار ترس به وجودم غلبه کرد ترس از دست دادن بچم سعی کردم به

خودم دلداری بدم

نترس گلناز هیچی نمیشه اروم باش دختر

بدنم شل شد و روی زمین افتادم دستمو حفاظ صورتم کردم و به اشکام اجازه دادم بریزن... خدایا اخه چرا من انقد بدبخت

بودم دارم تاوان کدوم اشتباهمو پس میدم

با صدای داد افراخان تیز از جام پریدم

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی وارش-

..با صدای قدم های افراخان خواستم از محل دورشم تا منو نبینه اما سریع در باز شد و درست چشم تو چشم افراخان شدم

: وای خدای من.. حالا باید چی جواب میدادم تو ذهنم دنبال جوابی میگشتم که پوز خندی زد و گفت

..میبینم که فالگوش وایسادی-

: قدمی به عقب برداشتم

.. نه..نه اینطور نیست من فقط-

: تو چی.. یک قدم به جلو برداشت حالا دیگه چسبیده بودم به نرده..روم خم شد و اروم تو گوشم زمزمه کرد-

نگران هارت و پورت وارش نباش اون فقط باد خالیه

لبخندی زدم انگار حالا کمی از استرس کم شده بود حرفاش بهم دلگرمی میداد میتونستم به خودم یقین بدم که منم پشتوانه

دارم

بدون اینکه حرفی بزنه دستی رو کتتش کشید و از پله ها پایین رفت

..از ترس اینکه یهو وارث از اتاق بیاد بیرون تند تند پله ها رو پایین رفتم در اتاقم باز کردم و خودمو پرت کردم داخل

: مامان با استرس و نگرانی بهم خیره شد و لب زد

!چخبره گلناز چپشده مادر؟-

زبونمو دور لبای خشک شدم کشیدم و با لبخندی مصنوعی سعی کردم بهش بفهمونم که اتفاق مهمی نیفته دستمو به پیشونی

مامان باکنجکاوای ب سمت اومد و دستشو از پشت نوازش وار روی صورتم کشید ..عرق کردم کشیدم و توجام دراز کشیدم

: و گفت

دعوا سر چی بود؟-

حوصله ی توضیح دادن لحظه به لحظه و سوالاتی بیج در بیج مامانو نداشتم بنابر این تنها به گفتن جمله ی “دقیق نفهمیدم ”

: اکتفا کردم و رومو برگردوندم اونم فهمید که از من ابی گرم همیشه با خستگی دستی به زانوهایش کشید و از جاش بلند شد

چشمامو بستم و دستمو روی چشمم گذاشتم سعی کردم بخوابم اما انگار طوفانی توی مغزم بود و فکرم مدام مشغول بود -

مدام حرفای وارث تو ذهنم رژه میرفت اما اون که ادعای دوستیش میشد یعنی یه ادم تا چه اندازه میتونست حسود و رذل

باشه اما با یادآوری حرفای افراخان نور امید تو دلم جوونه زد با تموم بدخلفیاش بازم ازم دفاع کرد

کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم

\*\*\*

باصداهایی که از بیرون میومد پلکامو به سختی باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم و از پنجره به بیرون از حیاط خیره شدم

:

وارث با ی چمدون کنار در ایستاده بود و افراخان دست به سینه بهش خیره بود از جام بلند شدم و همونطور که از اتاق

بیرون میرفتم روسریمو روی سرم سفت کردم

تو اینه کنار در نگاهی به صورتم انداختم چشم های خمار و لپای ورم کرده قطعا افراخان منو با این قیافه میدید وحشت

میکرد به سمت اشپزخونه رفتم و اب یخی به دست و صورتم زدم

: دوباره به سمت حیاط رفتم وارث سوار ماشین شد کنار افراخان ایستادم و به ارومی لب زدم

!کجا رفت؟-

: خیره نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه لب زد

صبح بخیر -

خاک به سرم ابروم رفت سرمو پایین انداختم و در جوابش صبح بخیر ارومی دادم

برای مدتی فرسنداش شهر حال و هواش عوض شه بهتره -

اهانی زیر لب گفتم به قول معروف تو دلم عروسی بود اقلا مدت کوتاهی میتونستم بدون استرس در خطر افتادن خودم یا بچم

زندگی کنم

: لبخندی پهن زدم و گفتم

من برم صبحونه رو آماده کنم -

خودشو بیشتر بهم چسبوند بدنم گر گرفت دستشو توی موهام فرو برد و همونطور که لبخند شیطانی روی لبهاش بود زمزمه

: کرد

بچه کی به دنیا میاد من دیگه تحمل ندارم -

: سرمو از شرم و خجالت پایین انداختم و زمزمه کردم

نه ماهم خلاص شده -

خوبه -

: با صدای مامان و امله خانوم رشته کلامون قطع شد و با صدای نسبتا بلندی داد زدم

!! الان میایم مامان -

نگاهی به مامان کردم و با اشاره به ظرف روغن غسل ازش خواستم تا بهم بده

حالا سر سفره جای خالی وارث به وضوح حس میشد جای قر زدنش تیکه انداختنش .. انگار آرامش به چهره ی تک تک

اعضای خانواده دمیده شده بود

: با حلقه شدن دستای ظریف و کوچیکی دور گردنم سرمو برگردوندم و با دیدن نازگل لبخندی پهن زدم

.. به به خانوم خانوما وقت خواب -

: خنده ای از ته دل کرد و کنارم نشست

واقعا تو به ساعت ده میگی ساعت خواب .. کجای کاری ابجی خانوم من تو خونه خودمون زودتر از دوازده بیدار نمیشدم -

: مامان با اخم غلیظ و ساختگی بهش خیره شد و اروم لب زد

ابرو داریم که بلد نیستی-

ناخود آگاه چشمم به افراخان خورد

با لبخندی حسرت اور به چرب زبونیای نازگل خیره بود

: با درد بدی که از کنار پهلو هام تا زیر دلم پیچید ناله ای کردم و خودمو جمع کردم

: مادر چنگی به صورتش انداخت و با صدایی بلند گفت

!چی شدی دخترم؟-

: و پشت بندش صدای نگران افراخان مثل اینکه از اکو پخش شه به گوشم رسید

!حالت خوبه گلناز؟-

نه خوب نبودم.. توان حرف زدن نداشتم و هر لحظه چشمم از شدت درد به سیاهی میرفت-

” تنها به گفتن کلمه ای کوتاه اکتفا کردم ” بچم

افراخان-

پوفی کشیدم و با حرص از جام بلند شدم و به سمت اتاق امله رفتم

: غرغرکنان باخودم زمزمه میکردم

..اخه الان چه وقت به دنیا اومدن بود توله سگ

البته باید خدارو شکر میکردم که نصف شب از خواب بی خوابمون نکرده بود

: با رسیدن به اتاق امله هول زده درو باز کردم و گفتم

امله خانوم دستم به دامنت اب دستته بزار زمین که بچه داره به دنیا میاد-

اونم با عجله و شتاب زده میل و بافتنی که دستش بود و به گوشه ای از اتاق پرت کرد و دستشو به زانو هاش کشید و از جاش

: بلند شد

شما ببریدش تو اتاق و نزارید بیهوش بشه تا من برم قابله رو بیارم

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

با صدای داد و فریاد های گلناز پاتند کردم و به سمت نشیمن رفتم

از درد به خودش میپیچید و مدام ناله میکرد نازگل گریه میکرد و مادرش برای اینکه بیهوش نشه مدام روی صورتش آب

میریخت

دستمو زیر کمرش گذاشتم و بی توجه به داد و فریاد هایی که ناشی از کمر دردش بود با یک حرکت بلندش کردم و به سمت

اتاق بردمش

با اشاره ی چشم به مادر فهموندم که تشک و ملافه رو پهن کنه

روی زمین خوابوندمش و با دستم عرق پشت پیشونیشو پاک کردم

: دستمو نوازش وار روی صورتش کشیدم و لب زدم

..اروم بگیر گلناز اروم باش هیچ اتفاقی نمیفته من کنارتم-

: هق زد

من میترسم افرخان-

: انگشت اشارمو روی لبش کشیدم و زمزمه کردم

هیش از چی میترسی کنارتم نمیزارم اتفاقی برای تو و بچمون بیفته-

با اومدن قابله بوسه ای روی پیشونیش زدم و ازش فاصله گرفتم

قابله که زنی مسن و تقریبا پنجاه ساله به نظر میرسید لباسی بلند به تن داشت و پارچه ای سیاه دور سرش پیچونده بود

با دست بهم اشاره کرد تا پشت در بایستم

نگاهمو برای اخرین بار به گلناز که چشم هاش در حال بسته بودن بود انداختم و از اتاق خارج شدم

..مدام مسیر اتاقو راه میرفتم و تو دلم دعا میکردم تا خدا از شون حفاظت کنه

\*\*\*

گلناز ساعت ها بود درد کشنده زایمان راد به انتظار کودکش تحمل میکرد

کودک قصد جدایی نداشت و انگار می دانست دنیای آدم ها چقدر سیاه و تاریک است و انگار حس می کرد

..تمام این زشتی ها را که دل از رحم مادر نمی کند و انگار مادر هنوز هم باید درد می کشید و انتظار

افرا خان بیرون از اتاق قدم رو می رفت و او هم انتظار می کشید ... انگار که تمام عمارت انتظار تولد کودک

. جدید را می کشیدند

... دقایقی دیگر هم گذشت که صدای گریه ی کودک خنده بر لب ها نشاند

. قابله کودک را شست و در پتوی سفیدی پیچید

. گلناز دست های منتظرش را دراز کرد و کودک را در آغوش گرفت

. دخترک هنوز قرمز بود و زشت

. گلناز خنده ای مملو از شادی زد و اشک شوقی ریخت

... تای پتو را کمی کنار زد و با همان صدای خسته و بی حال در گوش دخترک زمزمه کرد

... هنوز که قرمزی دخترکم ... هنوز که همیشه گفت شبیه منی یا پدر حسرت به دلت -

. با پر کشیدن ذهنش به سوی افرآخان تبسمی تلخ کرد و ادامه داد

بابات همیشه می خواست اگر دختر شادی سمت رو بزاره تمنا ... تو از امروز تمنا کوچولوی مامانی ... تمنای -

. قشنگم

گلناز مادر انتظار کشیده ای بود که روز سختی را پشت سر گذاشته بود اما خوشحال بود و خندان . انگار کوهی بر

. دوش داشته و مزد تمام کارهای خوبش سبک شدن آن کوه بوده

و چه شیرین بود حس مادری کردن برای دخترک قرمزش مردی که خارج از آن اتاق انتظار دختر بچه ای را می کشید

که همیشه آرزویش را داشت و آیا نعمتی بالاتر از پدر دار شدن آن هم در چشم بر هم زدنی هست ؟

قابله ، تمنا ، تک دخترک عمارت را از آغوش گلناز گرفت تا مادرک زیادی درد کشیده کمی تنها باشد و استراحت کند

: سپس همراه دخترک از اتاق خارج شد و تمنا را در آغوش افرآخان گذاشت و گفت

مبارک باشه اسمشو تمنا گذاشت و این خان کوه قند در دل اب میکرد. دخترکی که همیشه در آرزویش بود و هیچوقت \_

وارش نتونسته بود اونو به آرزوش برسونه

افرآخان

اشک شوق گونه هامو خیس کرده بود نگاهی به دخترکم انداختم معصوم و دوست داشتی.. از اینکه بچه دختر بود حس

امنیت داشتم شاید اینطوری حسادت وارش هم برافروخته نمیشد

: دلم پر میکشید برای دیدن گلناز برای همین با صدای نسبتا بلندی داد زدم

امله خانم ی لحظه میشه بیاید -

امله سریع اومد و کنارم ایستاد

بله اقا؟-

میتونم گلناز و ببینم؟-

: نگاهی از لابه لای در به اتاق انداخت و همینطور که اب دهنشو قورت میداد گفت

..نه اقا خونریزی کرده-

دستمو کلافه توی موهام فرو بردم که نازگل با قدمهای بلند و هیجان زده به سمتم اومد دستهاشو که بر خلاف سنش کوچیک

:و ظریف بود به سمتم بلند کرد و گفت

!میشه ببینمش؟ -

..لبخندی زدم و کمی خم شدم تا قدم بهش برسه-

: لبخند رو لبهاش ماسید ابروهاشو درهم فرو برد و گفت

..چقد زشته-

: خندم گرفت لپشو اروم کشیدم و گفتم-

تو ام بچه بودی همینطوری بودی خب-

: جای دستمو با بلوزش پاک کرد و گفت

اولا به من دست نزنید دوما من زشت نبودم-

: نگاهی تیز بهش کردم و لب زدم

..چرا انقد از من متنفری مگه من چیکار کردم هوم-

چشماش از اشک پر شد و سرخ

خودت نمیدونی چرا؟-

بخاطر تو ما چندماه اسیر بیابونا شدیم نه خونه داشتیم نه غذا من بهترین روزای بچگیمو تو سرما و اوارگی و کلفتی -

..گذروندم حالا میگی چرا



گلناز

صدای گریه ی بچه توی گوشم پیچید خسته و عرق کرده چشمامو باز کردم با دیدن مامان جان دلم قرص شد

..مامان: مبارکه.. تمنا اومده.. دختر کوچیکت.. ببین چشم روشنی خان رو

مامان اشک هاشو پاک میکرد و سه تا النگوی طلای کلفت لای دستمال رو به سمت گرفته بود لبخند کمرنگی زدم و به بچه

..ی کوچیک اخموی که گریه های بریده بریده میکرد خیره شدم.. قرمز بود و تپل

مامان: افران چند بار اومد اما بیهوش بودی مادر.. به همین قرمزی لب های تمنا.. مهر و تو چشماتش دیدم.. دیگه اون آدم

سه چهار سال پیش نیست.. این بچه خوش قدمه.. روی خوش میبینی مادر

در باز شد و آمله خانوم در حالی که حوله و پتو دستش بود اومد تو وسایلو کنارم گذاشت و گفت

..آمله خانوم: مبارکت باشه دختر.. خوشی به زندگیت اومد.. مادر و خواهرت حالا هم این بچه

..گلناز: آگه بابا جان هم بیاد دیگه غصه ندارم

..مامان لبخندی زد و چیزی نگفت

..آمله: افران گفت تا بیدار شدی بهشون بگم.. بزار خیرش کنم

خواستم مانع بشم اما مثل برق رفت.. مامان هم به بهونه ی اینکه به گلناز سر بزنه بچه رو بغلم داد و از اتاق بیرون رفت..

به صورتش خیره شدم چشم هاش بسته بود و هر چند ثانیه صدایی شبیه گریه خفیف از گلوش بیرون میومد.. با چند تکون

کوچیک تو بغلم ساکت شد انگار خوابش برده باشه.. تنم خسته بود... اما روحم خوش حال.. حس آزادی داشتم.. حس

..سرخوشی.. وارث نبود و به جاش مادرم و گلناز کنارم بودن.. انگار بعد از مدت ها روی خوش زندگی رو دیده باشم

..انگار یه خواب خوش کودکی رو دوباره چشیده باشم

..در باز شد و افران خان تو طاق در قرار گرفت

با لبخندی گفت

افراخان: خسته نباشی.. درسته دامون نشد.. اما تمنا هم کم از دامون نداره.. فکر نمیکردم انقدر خوشحال بشم.. خسته نباشی  
..دختر.. دلمو شاد کردی

لبخند بی روحی زدم و به سر تا پای این مرد مغرور نگاهی انداختم بعد از این سال ها هنوزم دختر بچه ای بودم که از خیره  
شدن به چشم هاش واهمه داشتم نمیدونم این ترس از ابهتش بود یا خجالت.. کاش همیشه همینجور با ذوق نگاهم کنه.. کاش  
...مهربون باشه

?افراخان: چشم روشنی رو دوست داشتی

...گلناز: قشنگن.. افراخان: دستت کن

...خداوند

!انگار بعضی ها را ،خیلی با حوصله آفریده

...از عشق ،از محبت،صبر،وفاداری،معرفت به مقدار زیاد در وجودشان گذاشته

...اصلا این بعضی ها انگار صرفا برای خوب شدن حالمان آمده اند

نه نقش بازی می کنند

نه ادا در می آورند

وقتی تمام درها به رویت بسته می شود یک نگاهشان کافیهست برای روزها آرامشت

یک حرفشان یک خنده شان کافیهست تا غصه از در و دیوار زندگیت پاک شود

شانه شان را که داشته باشی انگار تمام دنیا را یک جا داری

بی نهایت تکیه گاهند

...عجیب پناهگاه

بی توقع به دردت گوش می کنند

و بی انتها حس خوب می بخشند

باور کنید

اینها خیلی با حوصله آفریده شده اند

فرقی نمی کند

... پدر، مادر، همسر، دوست یا

اگر یکی از اینها را، کنارتان دارید

خوشبختید!

... قدرش را خیلی بدانید

گلناز

النگوهای سنگین و درشت و دستم کردم یه کم به دستم گشاد بود اما ته دلم ذوق داشتم که برای من به عنوان مادر بچه هدیه خریده دست کرد تو جیبش و یه جعبه کوچیک بیرون آورد و با حالتی که انگار خجالت کشیده داد دستم.. از این آدم خشن و سرد لب های گل انداخته و صورت عرق کرده بعید بود جعبه رو گرفتم و گفتم

این چیه؟

..افراخان: خودت باز کن ببین

جعبه رو باز کردم دو تا پلاک طلا توش بود روی هر دو و ان یکاد نوشته بود یکی سنجاق داشت و یکی زنجیر

..افراخان: گفتم شاید از حرفای وارش ترسیده باشی.. اینم برای تو و تمنا تا هر دو تاتون حفظ بشین

..لبخند رضایتی زدم

افراخان: برای کل ده فردا ولیمه میدم.. قربونی میکنم که دخترمون سالمه اصلا میدونی.. میگن بچه ی اول که دختر باشه ..شادیه.. حالا اونقدری وقت داریم که دامونم برای خواهرش بیاریم

میدونستم ته ته دلش پسر دوست داره اما خدارو هزار بار شکر میکردم که مهر دخترمون به دلش افتاد و مثل خان های دیگه

..پیش نزد

افراخان..؟

..بگو دختر.. هرچی میخوای بگو.. امشب اگه بخوای قبوله-

..گلناز: مادر و خواهرم

..افراخان: اونا که پیشتن

میشه.. میشه خونه ی قدیمونو بهشون بدی؟ اگه بابا جان بیاد اینجا موندنشون سخت میشه.. باز آواره ی روستاهای دیگه

..میشن.. نمیخوام خانوادم غریب جا باشن

افراخان اخماش رفت تو هم و گفت

?افراخان: که باز دم به دقیقه خونه و زندگیتو ول کنی و بری سراغشون آره

..گلناز: نمیرم.. هر وقت شما اجازه بدی میگیم اونا بیان سر بززن.. من هیچ وقت نمیرم

میدونستم چون حرف اجازه گرفتن زدم و خودمو رام نشون دادم دلش نرم میشه با چشمای سیاهش بهم خیره شد و گفت

..افراخان: باشه.. اینم شیرینی تمنا به مادر بزرگش و خالش.. فردا احمد و میفرستم دنبال کارا تا خونه قدیمیتونو سامون بده

با ذوق گفتم

..ممنون.. خیلی مردی

اما انگار از یمن وجود این بچه بود که هم ..این اولین بار بود که این حرفو بهش میزدم همیشه زیر لب میگفتم نامردی

..رفتار افراخان نرم شده بود هم زیون من

تنها کاری که باید میکردم این بود که این آرامشو حفظ میکردم افراخان به کم بالای سر تمنا نشست بعد همونجا به بالشت گذاشت و پلکاش سنگین شد.. به چهرش تو نور کم چراغ خیره شدم.. این همه سال درسته زجرم داد.. اما منم هیچ وقت به قدم به سمتش نرفتم.. ازش بیزار بودم و همش به خاطر دوری از خانوادم بود آگه همون روزای اول به جای تهدید گذاشته.. بود ببینمشون شاید این همه سال به جای دعوا و قهر و بی میلی و بی محلی.. روی خوش همدیگه رو دیده بودیم

## گلناز

نمیدونم کی خوابم شد اما با نور شدیدی که تو چشمم میخورد چشم هامو باز کردم و هول زده و با شتاب داد زدم

بچم.. بچم کجاست ؟

آمله خانوم سر اسیمه اومد تو و وقت

چیشده مادر چرا داد میزنی.. بچه رو مادرت برد پایین تا شما بیشتر بخوابی و جون بگیری.. الانم صبونه میچینم تو مجمه...

..بچه هم گرسنشه میارمش شیرش بدی

..نفس عمیقی کشیدم و به و ان یکادی که دیشب گردنم انداخته بودم دست کشیدم ناخودآگاه دلم قرص شد

چند دقیقه بعد مامان و گلنار با بچه اومدن تو.. گلنار هم چنان به غم و غصه ای پشت چشمش بود اما مامان با چشمش

..میخندید

مامان: تمنا رو بردم که تا ظهر بخوابی.. افراخان صبح زود رفت تا تدارک ولیمه شبو ببینه میخواد کل روستارو شام بده

..نمیدونی چه ذوقی داشت رو پاش بند نمیشد

در حالی که تمنا که چشمش هنوزم بسته بود رو شیر میدادم و این حس خاص و تجربه میکردم.. از شیر ی جونم میمکید و

دلم بی تاب میشد.. گفتم

جای باباجان خالیه که هم نوه شو بغل بگیره و در گوشش اذان بگه هم ولیمه ی نوه شو بخوره و قوت بگیره.. کاش زودتر  
..میومد

..گلنار لب ورچید و از اتاق رفت بیرون

گلنار: چی شد؟

..مامان: چیزی نیست نگران نشو.. چند وقته دل نازک شده

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

با من غریبی میکنه؟

..مامان: نه دخترم... گفتم که دل نازک شده.. بیخودی اشکش دم مشکشه

..خب عیب نداره الان میخوام یه خبری بهتون بدم که اشک شوق بریزید.. برو بگو گلنارم بیاد داخل تا بگم

مامان بدون هیچ حرفی رفت دنبال گلنار

گلنار: ای ابجی جان جانم.. ابجی نازم شکوفه پیازم.. یادته کوچیک بودیم تو جنگل با هم شعر میخوندیم؟ خونمون نزدیک

جنگل بود.. میبردمت لب رودخونه موها تو باز میکردم.. یادته؟

..گلنار لبخند کمرنگی زد و سرش و به علامت تایید تکون داد

گلنار: بگو دلت برای چی تنگ شده؟

..گلنار: برای خونمون.. برای تو.. برای بابا جان.. کوچیکی هام

گلنار: اولیشو تمنا کادو میده بهتون.. خونه مال شما میشه. احمد داره رو به راهش میکنه.. دیشب افراخان قولشو داد.. زیر

..حرفش نمیزنه

مامان از فرط خوشحالی جیغ کوتاهی کشید و او مد جلو دست کوچیک تمنار و توی دستش گرفت و بوسه ای زد و گفت  
...مامان: ای مادر بزرگت به فدات که هنوز از راه نرسیدی انقدر خوش قدمی

گلناز

سر شب همه رفتن بیرون صدای ولوله از فاصله ی دور شنیده میشد همه مشغول شادی و خوردن ولیمه ی دختر ارباب ده  
بودن.. دختر خان.. من اما زیاد نا نداشتم سر جام دراز کشیده بودم و توی ننو رو نگاه میکردم از قرمزی صورت دختر  
کوچولوم کم شده بود مطمئن بودم تا چند روز آینده یه دختر لپ گلی میشه.. به اصرار خودم مامان و گلنارو فرستاده بودم  
گفتم اهالی ده رو ببینن و حال و احوالی کنن دلشون باز بشه.. آمله خانوم هم فرستاده بودم پی رسیدن به کار او سرکشی به  
..کار آشپزهای ولیمه

صدای تق در از پایین شنیده شد کمی نیم خیز شدم و صدا کردم

آمله خانوم برگشتی؟

..جوابی نگرفتم و ادامه دادم

افراخان شما بیید؟

ناگهان در اتاق با ضربه ی شدیدی باز شد.. جوری که از صدای بلندش تمنا بیدار شد و شروع به گریه کرد.. فوری گرفتمش  
تو بغلم.. با دیدن وارش توی طاق در جا خوردم چشم های ورم کرده و سرخش نشون می داد از وقتی از اینجا رفته بود مدام  
..گریه کرده بود

...گلناز: خوش برگشتی وارش.. چه قدر بی خبر.. زود برگشتی مگه نرفته بودی شهر بمونی

وارش زیر لب غرید

اره .. برم که مزاحم جشن و شور و سور و خنده های شما نشم؟

گلناز: این چه حرفیه.. خان خودش گفت تو دلت میخواد بری.. گفتن میخوای بری شهر چند وقتی بمونی وگرنه خوشی ما  
..خوشی تو هم هست

...دلم نمیخواست حسودیش بر انگیزته بشه ... میدونستم هیچ چیز خطرناک تر از یه زن حسود نیست

..اومد جلو باهمون اشکا

...رفت بالای سر ننو و بچه رو نگاه کرد حتی یه لبخند نزد

..چه قدر قرمز و زشته

گلناز: خب تازه به دنیا اومده.. اشکال نداره میخوای بغل تو باشه؟

..نه.. معلومه که نه.. تو هم خوب بغلش کن.. قرار نیست دیگه بغلش کنی

...با ترس و لرز گفتم گلناز: این چه حرفیه که میزنی زبونتو گاز بگیر

گلناز

با ترس رفتم جلو و بالای ننو ایستادم سعی کردم بین بچه و وارش قرار بگیرم وارش که متوجه حرکت شده بود خنده ی  
..عصبی کرد و گفت

وارش: چیشد.. ترسیدی؟ ترسیدی بچه رو بکشم؟ تو ترسیدی؟ چرا؟ تو که بچه رو نمیخواستی.. اصلا بچه که نباشه راحت  
میدونی که ..تری.. افرا به هوای بچه نگاهت داشته.. بچه که نباشه طلاق میده.. تو هم راحت میشی.. راحت.. عین من  
میخواد طلاق بده

دوباره خنده ی بلند و عصبی کرد و گفت



چی از این بهتر؟ من جوونم خوشگلم میبیرم سی زندگی خودم اینجا تو این ماتمکده نمیمونم و هر روز ریخت تو و اون  
..افرای

به اینجاش که رسید نشست رو زمین.. شروع کرد به اشک ریختن من ماتزده فقط نگاهش میکردم ... هول کرده بودم.. هم  
ترسیده بودم هم توان انجام کاری نداشتم وارش خیلی از من درشت هیکل تر بود نمیتونستم باهاش در بیوفتم زیر لب زمزمه  
..کرد

افرای بی رحم.. افرای نامرد.. من دوسش داشتم.. با تمام وجودم چشمای مشکیشو دوست داشتم وقتی خان بزرگ پدرش منو  
انتخاب کرد دیگه هیچی از خدا نمیخواستم.. با عزت و احترام اومدم تو این خونه.. واسه خودم کسی بودم.. نسل اندر نسلمون  
گیسم بلند بود.. مگه به زن چی میخواد؟.. شاهزاده قاجار بودن.. من که عین حالا نبودم.. لپم گلی بود

دستشو گرد کرد و با چشمای اشکیش گفت

انفده توجه... اما دریغ.. هر روز گذشت و شادابی من با سردی افرا ریخت.. هر روز لج کردم.. اما بدتر شد. قهر کردم..  
نه .. ناز کردم.. هر کاری کردم که فقط به ذره منو بخواد. بعدم بچه رو بهونه کرد و دست تو رو گرفت آورد.. خوب شد  
..خوب شد که اومدی اقلا طلاقم میده راحت میشم از این زندون  
..اما نه.. به چیزی کمه میدونی چی؟ جوونیم.. عمرم.. زندگیم

یه دفعه به دشنه ی دسته نقره ای از زیر دامنش آورد بیرون جیغ کشداری کشیدم برق دشنه تو نور کم چراغ میدرخشید و  
تمنای من با همه ی این جیغ و داد ها هنوز عین یه فرشته خواب بود داد زدم

... وارش نکن.. چیکار میخوای کنی.. وارش تو رو خدا نکن

وارش مردد چاقو تو دستش بالای سر ننوی تمنا ایستاده بود.. چاره ای نبود آگه باهاش درگیر نمیشدم دیر میشد.. خودم پرت  
کردم روش.. تو این ولوله ای که بیزون بود آگه هزار بار جیغ میزدم یه نفرم نمیشدید.. سعی کردم چاقو رو از دستش در  
بیارم اما دیوونه وار خودشو به این طرف و اون طرف پرت میکرد هیکل درشتش به دیوار کوبیده میشد اما با تمام قدرتش  
سعی داشت دستشو به تمنا برسونه با تموم زورم چاقو رو گرفته بودم که با یه فشار محکم دستش درد عمیقی تو تنم پیچید...  
...اهی از درد کشیدم و رو زمین افتادم

گلناز

وارش چند قدم عقب رفت به چاقوی توی دستش که حالا خونی بود خیره شد... نفس های عمیق میکشید من از درد به خودم میپیچیدم پهلو مو سفت چسبیده بودم و روی زمین چنبره زده بودم... صدایی شبیه ناله ازم در اومد اما نمیتونستم جیغ بزنم و ..کمک بخوام مرگ و جلوی چشمم میدیدم... وارش رو نگاه کردم و ملتسانه زیر لب گفتم

..کمم.. کمک .. کمک خبر کن

وارش چند قدم اومد جلو هنوز چاقو دستش بود... اومد جلو فکر کردم میخواد کمکم کنه اما از کنارم رد شد و رفت سمت ..تمنا.. زیر لیش زمزمه میکرد

..هممون بمیریم.. هممون باید.. اره.. اره باید همه بمیریم

تمام انرژیمو جمع کردم و جیغی زدم.. یک دفعه در اتاق باز شد و افرا خان تو طاق در ظاهر شد.. با دیدن من روی زمین و وارش چاقو به دست بالای سر تمنا خشکش زد با قدم های بلند اومد سمت وارش.. وارش پشتش به افراخان بود و حتی متوجه باز شدن در هم نشده بود افرا خان جوری که تا به حال نشنیده بودم فریاد زد

..وارش

طنین صدایش تو خونه پیچید وارش از ترس فریاد افرا خان جیغ کوتاهی زد تا برگشت که افراخان آنچنان کشیده ای بهش زد که نقش زمین شد و چاقو از دستش افتاد.. بعد به سمت من برگشت و گفت

بچه سالمه؟

در حالی که از درد اشکم سرازیر بود به علامت تایید سر تکون دادم چه طور میتونست انقدر خونسرد باشه.. من اینجا داره ..ازم خون میره اون وقت حال بچه رو میپرسه

بعد از اینکه با نیم نگاهی به تمنا خیالش راحت شد که سالمه کمر بندشو از بغل شلوارش در آورد و با شدت تمام به تن وارش

..کوبید

..فکر کردی با کی طرفی؟ با هالو؟... میخوای دختر منو بکشی؟ دختر خانو؟ یالا جواب بده

وارش های های گریه رو سر داده بود افرا خان دست برد و موهای نسبتاً کوتاه وارشو گرفت و پیچوند و شروع کرد به

کشیدن موهایش دور اتاق میکشیدش و داد میزد

... میکشمت.. امشب زنت نمیزارم

وارش: ولم کن.. ول کن... ولکن نامرد.. ول کن کصافط.. اره.. اره فقط زور داری سر من... سر این تخم سگ.. حتی سر

..این بچه دهاتی رعیت هم یک هزار از اون بلایی که سر من آوردی نیارودی

حالا گریه ی وارش تبدیل به جیغ شده بودش.. صدای کشیده شدنشو میشنیدم افراخان چند تا لگد محکم بهش زد آگه نمیرفتم

...سمتش با لگد دنده های وارشو میشکست

..از ترس درد و خونریزی خودم یادم رفته بود کشون کشون خودمو بین پایهای افراخان انداختم

..برو کنار گلناز دخالت نکن.. این دیگه امشب باید بمیره.. این لعنتی جونمو به لیم رسوند

..خم شد با دستش منو که سپر وارش شده بودم پس بزنه که دستش به خون اغشته شد.. خشکش زد

افراخان

خون جلوی چشممو گرفته بود به جبران تمام سال هایی که با نگاه از بالا به پایینش بد اخلاقیش و طلبکار بودنش داشتم

..میزدمش ذلم کرده بود کارش به جایی رسیده بود که میخواست دختر منو بکشه

..افراخان: خونت حلاله.. لعنتی

گلناز خودشو بین ما انداخته بود خم شدم که به یه طرف دیگه هلش بدم تا از وسط ما کنار بره.. تا بهش دست زدم خونم

..خشک شد.. گلناز غرق خون بود

گلناز.. گلناز.. زخمی شدی.. تو زدیش؟ اره؟

..وارش با سر و صورت خونی و بی جون افتاده بود و حرف نمیزد کتک هام کار خودشو کرده بود انگار از حال رفته بود  
اگه تا دهیاری میبردمش و دکتر اونجا ..دستمو زدم زیر پای گلناز و بغلش کردم نمیدونستم چه جوری به دکتر برسونمش  
نمیتونستم بچه و گلناز و وارشو با هم تنها بزارم گلنازو دوباره گذاشتم زمین پریدم به ..نبود چی؟ کیو میفرستادم پی دکتر  
..شال پیدا کردم و محکم دور کمرش بستم... از پهلوش خون زیادی اومده بود

همچنان بیهوش بود اما حتی اگه میمرد هم برام ..وارش رو کشون کشون به اتاق خودش بردم و درو از بیرون دو قفله کردم  
مهم نبود.. برگشتم بالای سر گلناز چشماشو از درد بسته بود بچه رو از گهواره آروم برداشتم و رفتم بیرون.. هیاهیوی  
بیرون و شلوغی جشن نمیداشت درست فکر کنم یه لحظه چشمم به احمد افتاد که مشغول تقسیم شیرینی بین مردم بود با یه  
..اشاره منو دید

..احمد: چپشده اقا.. چرا رنگتون پریده

فوری.. فوری برو طبیبو بیار

دکتر واسه چی.. بچه چیزیش شده؟ تب کرده یا زردی؟

..داد زدم

..برو دکتر بیار بهت میگم.. گلناز چاقو خورده

..با فریادم مامان گلناز از پشت سرم صدامو شنید دو دستی توی سرش کوبید و نشست روی زمین و شیون کنان گفت

خان... چه کردی.. زانو رو کتک زد؟.. اونم با چاقو؟

فریاد زدم

چرند نبالف زن.. مگه من خولی ام.. وارش زدش.. من سر رسیدم برو بالا گلناز تنهاس.. اینجا ابغوره ی الکی نگیر الان  
..دکتر میاد

احمد با بیشترین سرعش دوید به سمت روستا تا بره از دهیاری دکترو خبر کنه.. فقط خدا خدا میکردم زود برگرده.. آگه دیر میرسید.. نه.. نه.. حتی فکرش هم نمیتونستم بکنم.. نتونستم یک روز از مادر بچم.. از یه زن زانو حتی از بچم مراقبت کنم.. اینم از پدر بودنم.. وای وارش.. وای وارش... مرگو برای خودت خریدی با این کار.. وای به حالش اگر گلناز مو از... سرش کم میشد.. اگر گلناز طوریش بشه یه گلوله ی تفنگ شکاری و یه وارش

افراخان

دکتر بالای سر گلناز بود لباسشو پاره کرد تن سفیدش اغشته به خون بود و پهلوش زخمی بود مادر گلناز بچه رو بغل کرده بود و بی صدا دم در اتاق گریه میکرد دکتر سعی داشت زخم رو تمیز کنه و جراحاتو بررسی کنه و جلوی خونریزی رو بگیره لابد میخواست بخیه بزنه.. با ترس پرسیدم

زخمش عمیقه دکترو؟.. چیزی که همیشه هان؟

دکتر: توکل به خدا.. میشه اتاقو خالی کنین.. برام پارچه تمیز بیارین باند همراه نیست.. یه سری وسایل تو دهیاری تموم امشب آگه.. شده بود.. شانس آوردین به موقع رسیدین میخواستم اخر شب برم شهر.. این زخم دکترو و بیمارستان میخواد.. جلوی خونریزی رو بگیرم صبح ببریدش شهر

بدون اینکه حرفی بزنم از اتاق اومدن بیرون.. اولین باری بود که این حسو تجربه میکردم انگار یه نفر به قلبم چنگ میزد.. به مادر گلناز اشاره کردم که بره پایین و دم اتاق نباشه... زن بیچاره با ترس گفت

..وارش.. وارش کجاست..؟ نکنه بخواد سر بچه هم بلایی بیاره

..افراخان: نه.. نگران نباش.. تو اتاق زندانیه.. به احمد میگم ببندش ببرش دیوونه خونه زنیکه رو.. خودم خدمتش میرسم

مامان گلناز رفت پایین و در حالی که بچه رو خیلی اروم تکون میداد زیر لب دعا میخوند در باز شد و گلناز با چشمای بهت زده وارد شد و گفت

تو جشن بودم.. احمد پیدام کرد یه چیزایی گفت.. ابجیم چش شده..؟

موه‌اش پریشون شده بود و از زیر رو سری بیرون اومده بود.. موه‌اش بلند بود.. عین موه‌ای گلناز.. قیافشم همون بود.. همون که سال‌ها پیش تو این خونه اومده بود.. با این تفاوت که چشم‌اش آبی بود.. آبی دریا.. چشمای گلناز روشن بود اما عسلی و قهوه‌ای بود.. آبی نبود.. چشم روی هم گذاشتم و از این افکار مغشوش تو این موقعیت خجالت زده شدم و گفتم ..نگران نباش.. طبیب بالای سر شه

مامان: بشین دخترم.. چیزی نیست آقای دکتر گفت خوب میشه مادر.. دختر نازم خوب میشه.. چشمون کردن.. والا.. چشمون کردن.. تازه گفتم بچه سالم به دنیا اومد و ما اومدیم و شادی اومد چشم خوردیم

رو به امله خانوم که ماتم زده تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود گفتم

آمله خانوم همون طور اون جا و اینستا.. برو اسپند دود کن.. برو

من منی کرد و رفت

مامان: افرا خان.. شما هم آگه میشه یه سر به وارش خانوم بزن.. میترسم یه راه در رو پیدا کنه بیاد بیرون.. والا خونمون یخ زد از ترس

حق با مامان گلناز بود.. نکنه وارش راه در رویی پیدا کنه... باید اطمینان پیدا مردم که راهی نداره... تا فردا یه فکری به حالش بکنم

رفتم بالا دکتر داشت لباس گلناز و مرتب میکرد اومد بیرون و گفت

زخمشو بخیه زدم و بستم.. اما باید برین دکتر.. بیمارستان شهر باید بپریش.. آگه زخمش چرکی بشه و عفونت کنه جونش.. تو خطر.. بد جایی زخم شده عمیق هست سر سری نگیریدا

افراخان

دکترو راهی کردم گلناز بیهوش بود بچه رو همراه مادر گلناز و گلنار فرستادم تا شیو پیش امله خانوم تو اتاق پشتی طبقه پایین بمونن صلاح نبود بالا باشن.. اعتباری به این وارش نبود... همه که رفتن چراغرو خاموش کردم و به احمد گفتم بیدار.. تو یه فانوس برداشتم و رفتم سمت اتاق وارش.. درو باز کردم وارش همونجایی که پرتش کرده بودم افتاده بود

..احمد: افراخان.. نکنه مرده.. کاش تا طبیب نرفته بود میاوردیمش بالای سر

پریدم تو حرفش و گفتم

مرده که مرده به درک که مرده.. طبیب چیه شانس آورده باشه مرده باشه وگرنه بلایی به سرش بیارم که هزار بار ارزوی ..مرگ کنه.. طلاقش میدم که هیچ تا آخر عمر میندازمش دارالمجانین تا حالش بیاد سر جاش

احمد رفت چند قدمی جلوتر و دستشو گرفت جلوی بینی وارش

..زندس اقا

زنیکه هزار تا جون داره.. هرچی تو این سالها خواستم بهش عزت و احترام کنم.. کاری به کارش نداشته باشم عین عقرب هر روز نیش و کنایه زد.. هر بار چپ رفت راست اومد خونمو تو شیشه کرد.. حالا هم که به سلامتی دیوونه شده و قصد جونمونو کرده

..احمد: اقا شما الان عصبانی هستین.. خانوم از حسودیش زد به سرش

..ازش دفاع نکن.. تو نمیشناسیش.. جای این حرفا بگیر بندازش رو تخت.. دستشو هم با یه طنابی چیزی ببند

احمد: من بلند کنم؟

..تو خیال خودش این که به زن خان دست بزنه براش عجیب بود.. اما من با قاطعیت گفتم

..اره تو بلند کن.. انقدر برام منفوره که دیگه بهش دست نمیزنم

احمد وارشو گذاشت رو تخت وقتی خوابوندش تو نور فانوس هاله هایی از کیودی های صورت و گردنش معلوم شد..

..روسریش باز شده بود و چند طره مو تو صورتش ریخته بود

نگاهش کردم.. کاش همه چیز جور دیگه بود.. منم نمیخواستم باهش بد تا کنم اما انگار داستان من و وارش از اول سنگ

..بناش کج بود

گلناز

چشممو باز کردم تمام تنم درد میکرد.. یه فانوس بالای سرم روشن بود و همه جا غیر از نور فانوس تاریک بود.. فهمیدم که

نصفه شبه که چراغی روشن نیست.. جای بچه توی گهواره خالی بود با ترس خواستم بلند بشم که پهلوم تیر شدیدی کشید از

ترس اخ بلندی گفتم که از تاریکی پشت سرم صدای اشنایی گفت بلند نشو... برگشتم و افراخان و دیدم که دقیقا بالای سرم به

پشتی تکیه داده و انگار چرت زده بود چون چشماش پف داشت.. فقط با لب های خشک شده تونستم بگم

..تمنا

..افرا خان: نگران نباش... پیش مادرته.. پایینن تو اتاق امله خاموم امشب اونجا میخوابن

با بغض گفتم

تو رو به هرکی میپرستی راست بگو.. تمنام حالش خوبه؟ وارش چیکارش کرد؟

عین گل.. پایین خوابه.. تو خوبی؟ زخمت ..افراخان: نگران نباش وارش و بستمش به تخت بیهوشه.. بچه هم سالمه سالمه

..درد میکنه؟ فردا میبرمت شهر

..من خوبم.. بچه رو بیار.. تو رو خدا.. من دلم اروم نمیشه

افرا خان با تشر روبه من گفت



..بهت میگم سالمه.. نصفه شب که نمیتونم برم همه رو زابا کنم.. استراحت کن بخواب.. صبح میبرمت مریضخونه شهر

°

بعد خودش سرشو رو بالشت من گذاشت و

چشماشو بست و زیر لب گفت

..نمیریا.. میخوام یه کاکل زری هم بیاریم

..از حرفش خندم گرفت

کاکل زریو که اوردم بعدش بمیرم؟

..افراخان: هیچ وقت نمیر

گلناز

افراخان خواب بود اما من از درد تا صبح چشم رو هم نداشتم.. جمله ی افراخان تو ذهنم میچرخید.. هیچ وقت نمیر.. شاید

خنده دار به نظر بیاد اما برای دختری مثل من که تو این شرایط و با این سن کم کنار این مرد مغرور دووم آورده بود، این

..جمله، عاشقانه ترین جمله ی دنیا بود

صبح تاریک بود که با صدای قیل و قال پریدم.. تازه چشمم سنگین شده بود.. از پنجره بیرونو نگاه کردم هوا گرگ و میش

بود افرا خانم چند ثانیه بعد از من چشماشو باز کرد و بعد از اینکه یه کم حواسش اومد سر جاش گفت

چیشده گلناز؟

..گلناز: من داد نزدم.. انگار از اتاق وارشه

صدای جیغ بلند و ممتدی سکوت و شکست افرا خان از جاش پرید.. من تا خواستم بلند بشم.. اخی کشیدم

..تو کجا.. بشین سر جات.. لازم نکرده بیای هرصدایی هم اومد جم نمیخوری  
در و باز کرد که بره بیرون اما مامان و گلنار و آمله خانوم با وحشت اومدن تو

..مامان: افراخان.. این چشه... نمیزارم امشب صبح بشه.. حتما میخواد یه امشب یه خونی ریخته بشه  
مامان تمنا رو سفت نگه داشته بود

..آمله خانوم: طفلک بچه نتونست از مادرش شیر بخوره.. تو هم که الان ترسیدی شیرش ندیا  
..من هاج و واج نگاهشون میکردم

..افراخان خواست بره سمت اتاق وارش عصبانی شده بود از اینکه روز خوشش و شب شوم کرده بودن

افراخان: میشینین تو همین اتاق بیرونم نمایین.. هرچی شد بیرون نمایین.. گلنار برو کنار خواهرت بشین.. نزار تکون بخوره

گلنار که مثل من هاج و واج بود اومد کنارم نشست.. بند روسریشو سفت کرد و گفت  
..امشب نمیخواد صبح بشه

گلنار: نرو خان.. اینجوری که داره جیغ و داد میکنه معلومه دیوونه شده.. نکنه بهت حمله کنه.. برو پی احمد.. دو تا باشین  
...بهتره

..مامان اومد پیشم و بچه رو تو آغوشم گذاشت

...مامان: شما باشین من میرم پی احمد.. خونه ش نزدیکه بلدم

افراخان: نه.. نمیخواد... هوا گرگ و میشه خطرناکه.. این دور و ور دزدای پدرسوخته زیاده.. خودم میرم.. شما در این  
..اتاقو از تو قفل کنین.. دستش به تخت بسته در اتاقشم قفله.. اما بازم احتیاط کنین.. من نمیدونم چش شده اخه این زنیکه

...وارش هم چنان جیغ های کشدار و بلند میکشید.. و گریه و شیون میکرد اما هیچ حرف قابل فهمی نمیزد

نفس هممون تو سینه حبس شده بود نیم ساعتی میشد که افرا خان رفته بود تا خونه ی احمد پنج دقیقه هم راه نبود همه نگران همدیگه رو نگاه میکردیم با تردید گفتیم

دیر کرد.. نکرد؟

..آمله خانوم: نگران نباش مادر... حتما خواب بوده داره بیدارش میکنه

..مشخص بود داره بهونه های الکی میاره تا من نگران نشم و شیرم خشک نشه

...صدای چند نفر از پایین اومد.. جیغ های کشدار وارش نمیزاشت درست بشنویم

به در تقه ای خورد آمله خانوم فوری پرید و با شنیدن صدای خان درو باز کرد

افراخان: رفتم دکترو اوردم امشب از دست ما بیخواب شد.. دو سه ساعت دیگه میخواد بره شهر.. به وارش ارامبخش

..این همه ادم شاهدیم دیوونه شده ..میزنه.. با خودمون میبیریمش دارالمجانین

ته دلم خالی شد به اینم راضی نبودم

...گلناز: همیشه قرصی چیزی بهش بده خوب بشه

مامان پرید وسط حرفم

مامان: دیوونه شدی دختر؟ میخواست تو رو بکشه بچه رو بکشه! قرص و دوا چیه!!؟ جیغاشو نمیشنوی؟! خان بهتر

..میدونه بزار با دکتربرنش دیوونه خونه.. دلت نسوزه آگه یه ذره اون ور تر زده بود الان مرده بودی

..حق با مامان بود.. خان دوباره درو بست.. صدای باز شدن در و شنیدیم.. وارش جیغ بلندتری زد و نعره کشید

..وارش: کصافططط میکشمت.. ببین چه به سرم آوردی.. این همه سال خوار و خفیفم کردی

..افراخان: دهنتو ببند زنیکه ی روانی

..صدای کشیده محکمی فضا رو پر کرد

...انگار افران خان میخواست وارشو بگیره به باد کتک

افراخان

با دیدن چهره ب رنگ پریده و موهای بهم ریخته و صورت کبود و خونی وارش جا خوردم دستش که به تخت بسته شده بود  
...رو اونقدر کشیده بود که اون از دستش می ریخت

...دلم آتیش گرفت من با این زن چه کرده بودم با نفرتی عمیق نگاهم میکرد شروع کرد به فحش دادن

وارش: توی بی غیرت بی ناموس.. کصافط... کصافططط... جوونیمو عمرمو حروم کردی.. حالا میخوای طلاقم بدی... بده ه ه  
...طلاق بده... منم میرم با همه میخوابم بزار بدونن همه که خان چه قدر بی غیرته

جلوی احمد و دکتر از این حرفش خورد شدم خون جلوی چشممو گرفته بود یه دفعه تمام ترحمی که تو دلم نشسته بود با این  
..حرفا جاشو به نفرت داد رفتم جلو کشیده ی محکمی بهش زدم نقش زمین شد پریدم و گلوشو گرفتم

...میخوای بدونی خان کیه؟ من بی غیرتم؟ الان که اینجا چالت کردم میفهمی زنیکه

..احمد و دکتر از پشت منو میکشیدن دستمو به گلوی وارش سفت کرده بودم و میخواستم خفش کنم

..احمد : ولش کن خان.. کشتیش ولش کن

..دکتر دخالت کرد و در حالی که سعی داشت بازوی وارشو سفت نگه داره همون جوری رو هوا آمپولو فشار داد

چند ثانیه بعد وارش شل شد فکر کردم واقعا خفه شده و مرده احمد منو کشید کنار و دکتر در حالی که حسابی ترسیده بود

گفت:

...خان.. چیکار میکنی؟! خونش میفته گردنت.. بیهوش کردم... الان وسایلمو جمع میکنم میبریمش تیمارستان

...گوشه ی اتاق روی زمین نشستم و سرمو به علامت تایید تکون دادم

احمد و دکتر که دیدن آروم شدم رفتن بیرون تا وسایلو جمع کنن..به وارث که زخمی و خونی یه گوشه افتاده بودم نگاه کردم..یاد روز حالمون افتادم...یه دختر تپل و سفید با گیس سیاه فرری...خوشگل نبود اما بد هم نبود..خوشحال بود و از شرم لپاش گل انداخته بود ...من اما سرد بودم...سرد سرد سرد...نخواستنه بودمش..از زور و ضرب طایفه قاجار گرفته بودمش..انگار حالا تقصیر اون بوده باشه...با اون لج کرده بودم..بهش رو نمیدادم...هرکاری میکرد خودشو تو دلم جا کنه...اما عین تیر و تبارش بود..نه خوبی بلد بود نه مهربونی! دوستیش دوستی خاله خرسه بود...یه دونه خوب میگفت دوتا..نیش زبون میزد...هرچی فکر کردم چی شد که این همه ازش بیزار شدم یادم نیومد

انگار که زندگیمون عین چای بود که به مرور یخ کرد و از دهن افتاد...چای هم که یخ کنه دیگه نمیشه خوردش..رابطه من و وارث درست نشد که نشد!!! منم جوونیم رفته بود...عمرم رفته بود منم طعم خوشی ندیده بودم چرا فکر میکرد فقط خودش حق داره خوش باشه..اگه خواستم طلاقش بدم واسه این بود که اونم بره سی خودش..شاید یکی پیدا شد که واقعا عاشقش باشه، تا کی ور دل خودم نگهش می داشتیم...اصلا بهتر ک بچش نشده بود...اگه بچه داشت باید یه عمری به خاطر...بچه زیر سایه سنگین هم زندگی میکردیم

زیر لب گفتم: بد کردم خواستم خوش باشی؟ برای تو هنوزم خواستگار بود...هنوز جوونی...تا کی پای این زندگی بسوزی؟

!!! الان خوب شد؟ بفرستمت دیوونه خونه؟ آخه لامصب..من تورو چیکارت کنم

افراخان

دکتر با ماشین خودش دم در بود توی ده جز و من و این دکتر باشی هیچ کس ماشین نداشت..ناچار وارثو خوابوندیم تو ماشین دکتر و من در حالیکه از عذاب وجدان لبریز بودم گلناز و سوار ماشین خودم کردم و تمنا رو به مادر گلناز و امله خانوم سپردم..بچه یکی دو روزه هی این دست و اون دست شده بود..بیچاره دل سیر بغل مادرش نمونده بود اما خب چاره ای هم نبود باید گلناز و میبردم تا تو مریضخونه شهر یه ذره به زخمش بیشتر برسن..دکتر جلوتر راه افتاد. به احمد سپردم..مراقب همه چیز باشه و منم راه افتادم

گلناز: راست راستی وارثو ببرن دیوونه خونه؟

به اندازه ی کافی کلافه بودم و عذاب وجدان داشتیم..با ترش رویی گفتم

چاره ی دیگه ای هست؟ بیارمش ور دل تو؟! که بکشتتون.. تو و تمنا رو بکشه؟

چمیدونم.. خونه عمو ده بالا بره.. یا حداقل تو ..گلناز: نه.. خدا اون روزو نیاره.. اما مثلا نمیشد.. بره خونه داییش  
..مریضخونه بستری بشه. اخه دیوونه که نیست.. حسودیش شد یهو عقلش کم شد

..چه میدونم.. تو فکرتو درگیر نکن.. یه کاریش می کنم.. مشکل منه.. خودم حلش میکنم

تو جاده بودیم که گلناز چشمش سنگین شد و من یاد اولین باری افتادم که برده بودمش شهر... براش لبو خریده بودم.. اون  
دختر سرتق گیس بریده رو تو کل بازار چرخونده بودم و وقت برگشت عین الان خوابیده بود لبخندی گوشه ی لبم نشست..  
البته این خواب تاثیر داروهای دکتر بود.. کمی بعد رسیدیم جلوی بیمارستان شهر.. دکتر و وارث توی دو تا میدون پایین تر  
پیچیده بودن یه سمت دیگه و رفته بودن سمت دیوونه خونه قرار بود وارثو ببره زودتر تا دکترای دیگه اونجا معاینش کنن و  
..بعدش که من به کارای گلناز رسیدم برم پیششون

\*

گلناز

..با تکون ماشین چشممو باز کردم

افراخان: رسیدیم.. باید پیاده بشی میتونی؟

..اره بابا.. میتونم

خواستم پیاده بشم که درد توی تنم پیچید و داد زدم

.. خاان

افراخان سراسیمه اومد جلو و زیر بغلمو گرفت... رفتیم بالا بستریم کردن تا زخممو دکتر بیمارستان دید گفت

...اوه.. شانس آوردین که زود آوردینش.. ممکنه عفونی بشه

مشغول کارش شد

..افراخان: پس من میرم اونجا

.. اشاره ای با چشم بهم کرد که یعنی میره پیش وارش

..همین که افراخان رفت چشمام سنگین شد اونقدر که نتونستم پلک بزنم.. پلکم افتاد و خوابم برد

\*\*\*

افراخان

... بیرون نم نم بارون بود... به سمت دیوونه خونه راه افتادم

پامو که تو دیوونه خونه گذاشتم خودمو هزاران بار لعنت فرستادم.. نه تنها یه ادم سالم اونجا نبود بلکه می دونستم هر کی که

..مدتی اونجا بمونه دیوونه ی دیوونه ها همیشه

افراخان

با ناراحتی و با پاهای لرزون جلو رفتم.. رفتم سمت ساختمونی که تر و تمیز تر بود انگار همون بیمارستان اصلی یا دیوونه

خونه ی مرکزی بود.. در یک اتاق که نوشته بود مدیریت و زدم و منتظر شدم.. پرستاری که از کنارم رد شده بود گفت

..آقای مدیر نیستن

یه زن جوون و یکی از دکترای ده آورده بود اینجا.. شما ندیدینشون؟

پرستار: حالشون خوب نبود؟ چادری بودن؟

..افراخان: نه یه زن جوون چشم و ابرو مشکلی.. با دامن و پیراهن..زنه خواب هم بود.. یعنی یه جورایی بیهوش بود

پرستار مکثی کرد و گفت

..فکر کنم اتاق سمت راست انتهای راهرو بردنش

..رفتم به اتاقی که پرستار گفته بود.. در زدم که صدایی گفت بیا تو

..وقتی رفتم تو وار شو دیدم.. که خیلی بیشتر از معمول آرام بود.. دکتر هم نشسته بود روی صندلی

توی دلم حرف گلناز بود.. خدا کنه حالش زیاد بد نباشه و با قرص و دارو ببریمش.. آگه اینجا میموند دیوونه ی واقعی میشد..

..اما منطقم میگفت.. برات مهم نباشه

..دکتر: بیا جلو خان.. با دکتر بخش هم حرف زدم

با دکتر جدید دست دادم.. با بهت نگاهشون کردم

..دکتر: نگران نباش آرام بخش بهش زدم.. برای خودش تو رویاست الان

..افراخان: انگار بیداره

..دکتر: نه..تاثیر داروهاست.. نگران نباشین

افراخان: خب.. من میخوام بدونم بلاخره چرا این جوری کرد.. آخه این زبونش تند بود ولی دیوونه نبود که.. چیکارش

..کنیم

دکتر تیمارستان به حرف او آمد و گفت

راستش از نظر مغزی مشکل نداره.. معمولش اینه با دارو کنترل بشه.. در کل هم بهتره با شرایطی که جناب دکتر در مورد

..شما و این خانوم گفتم.. بهتره خونه پدرش بمونه

افراخان



با تعجب به دکتر گفتم

مگه نمیگین بیهوشه پس چرا خطاب قرارش میدین؟

دکتر: در واقع منظورم با شماست.. بهتره خونه پدرش بمونه

افراخان: پدرش مرده.. مادرش هم جزو ایل و تبار قاجاره تهرون زندگی میکنن.. تازه اگه به گوششون برسه دیگه دست بردار نیستن.. یهو هم دیدی یه قهوه قجری به خوردن دادن و انتقام گرفتن.. نمیدونن دخترشون دیوونس.. فکر میکنن من کاریش کردم

دکتر: ببینید.. از نظر روحی دچار عدم تعادل شده اما دیوونه نیست.. حمله ی عصبی بهش دست میده، اونجوری که دکتر خودتون گفته بچه دار نمیشه و شما هم زن و بچه داری.. خب با دیدن اونا قطعاً دوباره و دوباره هم بهش حمله دست میده کاری که باید بکنی اینه در واقع سه تا راه داری.. یک اینکه دارو هاشو و بدیم و شما هم هزینهشو بدی اینجا بمونه.. دو اینکه بفرستیش خونه کس و کارش که یه مدت اروم بشه.. تکرار میکنم.. آرامش کامل.. یا اینکه برارش یه خونه جدا بگیر

..که زن و بچت جلو چشمش نباشن

..یه فکر فرو رفتم

به نظر شما کدومش بهتره؟

دکتر: میل شماست.. میخواین یه مدت اینجا بمونه حالش که جا اومد یا بفرستیش خونه کس و کارش. یا برارش خونه بگیرین

مردد بودم اخه اونجا شبیه جاهایی نبود که ادم حالش بهتر بشه.. پر ادمای در و دیوونه بود اگه اونجا میموند بدتر میشد.. اما از طرفی گلناز هم گناه داشت هنوز دل سیر بچه رو ندیده بود که این اتفاق افتاد.. برای همه بهتر بود که وارش یه مدت

..خونه نباشه

..باشه دکتر.. اینجا بمونه.. هزینهش مهم نیست فقط میخوام باهش خوب برخورد بشه.. چهار چشمی مراقبش باشین

دکتر که انگار خیالش از بابت پول راحت شده بود با لبخند گشادی گفت

..حتما.. خیالتون راحت باشه

وارشو همونجا گذاشتم دکتر هم میخواست بره چند جا تو شهر کار داشت.. منم برگشتم بیمارستان پیش گلناز وقتی سراغشو گرفتم پرستار گفت خوابه... انگار داروی آرام بخش بهش زده بودن.. خسته بودم انگار یه کوه بزرگ کنده بودم... روی صندلی های بیمارستان ولو شدم.. خواب چشمامو تو دستش گرفتم.. خوابم سنگین نشده بود که دستی روی شانه ام قرار گرفت ..

افراخان

چشمامو باز کردم و مردی با روپوش سفید بالای سرم بود در حالی که صاف نشسته بودم گفتم

هان چه خبره؟

دکتر: چیزی نیست ... دیدم خسته ای خوابت برده گفتم ببینم مریضت مال کدوم اتاقه کمکی چیزی بهت کنم آگه بخوای میتونی هماهنگ کنی تو اتاقش بمونی

افراخوان: جدا؟ جدی میگی؟ سرم و گردنم حسابی درد میکنه داره منفجر میشه

دکتر: خب بد خوابیدی اقا جون.. بیا برو پیش مریضت .. گردنت هم چیز خاصی نیست

با سر اشاره کردم اون اتاقه.. تشکر کردم و داخل اتاق شدم گلناز چشمش باز بود لب زد

..افراخان

افراخان: دختر خوبی؟

..لبخندی زد و گفت

..خویم.. فقط بریم خونه .. همه با هم.. وارث کو... بیریمش

امشب مرخصت نمیکنم.. دکتره گفت تا فردا صبح میمونی.. بهتر تو بیمارستان جات امن تره تا برگردیم و من یه فکری  
..برای امنیت خونه بکنم.. همیشه همینجوری هر کی سرشو بندازه عین طویله بیاد تو

..گلناز: وارث

افراخان؛ ولش کن.. وارث و تمنا خوبن هر دو.. یه بارم فکر خودت باش.. نزدیک بود بمیری

رفتم جلو و دست کشیدم تو موهاش

چقد مهربونی گلناز... خوشم اومد.. اما وارثو ول کن ول کن دختر... فکر خودت باش بارها بهت گفتم.. وارث و خوب  
..نمیشناسی

درست حسابی به بچه شیر ندادم.. حتی درست ..گلناز: تمنا کجاست؟ دیدی دخترمونو سیر ندیده چه بلاهایی اومد به سرمون  
حسابی نگاهش نکردم بوش نکردم الان اینجا کلافه ام.. فقط میخوام زودتر برم خونه

پیش مادرت و امله خانوم جاش امنه نگران نباش.. به احمد زنگ زدم حال همه اونجا خوبه.. دلت برای من چی؟ تنگ –  
!نشده؟! خوب منو نگاه کردی!! بو کردی؟

گلناز خنده ای کرد و گفت

..چه حرفا میزنی خان

خنده داره؟ دارم جدی میگم.. میدونی چند وقته اخمات تو همه.. نگران وارث میشی نگران من نه؟ درسته این.. خوبه خیر –  
سرم خان و بزرگم... دو تا هم زن دارم اون وقت اینه وضعم.. یکی از زنام که به خونم تشنس.. اون یکی هم که انگار نه  
انگار شوهری داره.. دیگه بار شیشتو گذاشتی زمین.. حالا خودت میدونی میخوای پا جای وارث بزاری و از من دور و  
..دور تر شی یا این فاصله رو کم کنی.. گلناز دخترا ارزوشونه زن من باشنا

منتظر جواب نشدم.. از اتاق اومدم بیرون خیلی خسته بودم اما آگه بیشتر تو اتاق میموندم بیشتر خودمو لو میدادم.. دلم بر اش  
...تنگ شده بود.. خیلی وقت بود که دلم بر اش تنگ شده بود

گلناز

با تعجب به حرفاش فکر کردم.. پهلوام هنوزم درد میکرد اما انقدر خوابیده بودم دیگه نمیتونستم بخوابم.. یعنی خان واقعا  
دوسم داشت؟ دل اون برام تنگ میشد؟ من اما سرد بودم.. درسته اومدن تمنا دلمو گرم کرده بود اما.. اما نسبت به افراخان..  
انگار یه حسی مثل بی حسی داشتم.. نمیتونستم ببخشمش.. حتی الان که خانوادم برگشته بودن.. بابا جان.. اخ آگه بابا جان هم  
شاید دلم اروم میگرفت.. حالا که وارشم نبود و من خانوم خونه بودم.. شاید افراخان دلمو گرم میکرد.. شاید.. میومد  
...میخشدیمش.. از این فکر لبخندی روی لبم اومد.. حس کردم به زودی همه چیز درست میشه

افراخان

یه هفته ای گذشته بود.. مامان و خواهر گلناز رفته بودن تو خونه ی قدیمیشون که احمد بر اشون تعمیر کرده بود... واراش  
...تو تیمارستان شهر بود و منم از بس نفس راحت کشیده بودم دنبال کار اینکه بیارمش بیرون نبودم

تمنا دخترمونو رو چشمامون گذاشته بودیم گلناز م باهام مهربونتر بود و مدارا میکرد اما من همچنان دلتنگش بودم دلم  
میخواست این خان و اربابی کنار بره و یه مرد عادی باشم که زنشو بی ترس بغل کنه... صدای آمله خانوم منو به خودم  
...آورد

آمله: آقا بهتره یه پرستار بچه جونتر بگیرید... حقیقت من نمی رسم به این بچه.. دیگه جوون تو تنم نمیمونه غذا درست  
...کنم

..باشه آمله... به فکرش هستم نگران چیزی نباش

در باز شد و گلناز اومد داخل تمنا تو بغلش خواب بود... برده بودمش تو حیاط انگار بیشتر از تمنا خودش احتیاج به  
:استراحت داشت... رفتم جلو و گفتم

دختر پس نیوفتی.. برو استراحت کن تمنا رو هم بده به من... میبرمش پیش آمله

گلناز: نه افراخان..نگهش میدارم .بزار بزرگ بشه..تلافیشو سرش در میارم..راستی افراخان..امروز خبر میدین احمد بره دنبال خانوادم ..باباجان که هنوز نیومده یه هفته گذشت از اومدنشون اگه باباجان اومده بود تا حالا خبر بچه دار شدنمو شنیده ...بود ..زود میومد اینجا

اخمام رفت تو هم ... فکر اینکه قضیه فوت باباشو چه جوری بگم..تازه باهم خوب شده بودیم اگه می فهمید دیگه تو صورتم نگاه نمیکرد..رفتم جلوی آینه تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم

دلت برای همه تنگ میشه جز من؟...برای همه دعای خوب میکنی جز من؟ خب شاید این کارمو جبران کنه ...البته میدونم ... کمه اما

..رفتم جلو و بوسه ای به پیشونیش زدم..! تعجب کرد و لبخند شیرینی روی لبش نقش بست

..!گلناز: افراخان؟

تو چشمام خیره شد که بهم چیزی بگه اما انقدر تو چشماش غرق شده بودم که دلم نمیخواست این صحنه ی احساسی رو یه ...ثانیه هم از دست بدم

گلناز

این مهربونی از خان برام بعید و تازه بود...من دلم نرم بود ..همیشه دلم نرم بود اما ترس..ترس چیزی بود که مردم میکرد...ترس از اینکه نکنه دوباره بد بشه ،من ازش میترسیدم و این حائل بود بین ما..یه سد که نمیداشت خودمو تو بغلش ..رها کنم

دست برد پشت گوشم و یه تیکه از موهامو آورد جلو و گفت

...تو خونه ی خان...روسری سر میکنن؟ناسلامتی زن می...این وامونده رو هی نزار و در نیار ..دیگه نمیخواد سرت کنی

..چیزی نگفتم ..نگاهش کردم روسری رو برداشت و پرت کرد کنار

..افراخان: بدش به من این پدرسوخته رو ببینم

..تمنا رو بغل کرد

چشمش عین خودته ..خیلی هم ناز داره ..نگاه چه جوری نگاه میکنه ..معلومه باباشو دوست داره هااا... اما باز میخواد بیاد

!!بغل تو.. فرار میکنه از باباش.. عین تو!!.. یا من مریضی چیزی دارم که بغل من نمایان؟

ناخودآگاه زیر لب گفتم

..نه خان خدا نکنه

..خان لبخند رضایتی زد و گفت

..کارای بچه رو بده آمله خانوم... میخوایم بریم به جایی

گلناز: کجا اچه؟

..سوال نپرس ...دم درم زود بیا

رفتم بالا شیر و وسایل تمنا رو آوردم پایین و دادم دست آمله خانوم

!!آمله خانوم فقط چهارچشمی حواست به بچه باشه ..نمیخواد غذا درست کنی فقط تمنا!! باشه؟

..زن بیچاره سری به تایید نکون داد ...معلوم بود از کار زیاد حسابی خسته شده

مثل برق روسریمو سرم کردم... میدونستم سرده.. شال پشمی روی دوشم انداختم و رفتیم بیرون دنبال افراخان راه افتادم از

:کوچه های روستا رد شدیم یه دفعه برگشت دستمو گرفت و گفت

...بارون زده کوچه ها گل شده ... دستتو بده زمین نخوری

...عین بچه ها ذوق کردم .. دستم تو دستش بود سعی داشتم قدم هامو باهانش یکی کنم تا عقب نمونم

از روستا خارج شدیم مسیرو که در پیش گرفت فهمیدم برنامه من از چه قراره .. داشت میرفت سمت جنگل ... همون رودخونه ای که دوست داشتم ... لپام از سرما گل انداخته بود اما قلبم از هیجان گرم بود ... توقع داشتم تمام حواسش به تمنا باشه اما الان منو آورده بود جنگل .. خدایا یعنی پشت این چهره ی سرد .. بیه مرد عاشق هست ؟

... رسیدیم به رودخونه

افراخان: همیشه دوست داشتی ... هنوزم سلیقه ت به آبه یخه؟ بدون کفش؟ با موهای باز؟

لبخندی زدم و سرمو به تائید تکون دادم

افراخان در حالی که کفش هاشو در میاورد گفت:

... یا لا پس چرا معطلی؟! ... بیا که امروز منم میخوام سلیقتو امتحان کنم

فوری کفش هامو در اوردم و دامنو جمع کردم .. پاهامو توی آب خنک گذاشتم عین همیشه اولش سر انگشتم از سردی اب ... گزرگز کرد ولی بعدش خنکی آب دویذ زیر پوستم و حالمو خوب کرد

... افراخان هم در حالی که پاهانش تو آب بود اومد سمتم

گلناز

اب رودخانه خنک بود مثل همیشه حس خوبی داشتم افراخان اومد سمتم در حالی که صدایش از سردی میلرزید گفت:

تا مغز استخوانم یخ زد دختر ... چی میگی آخه جون آدم حال میاد!!؟؟

خندیدیم و گفتم

... همین یخ زدن حال آدمو خوب میکنه دیگه

افراخان: که حال آدمو خوب میکنه آره؟

بعد با شوخی گفت

... الان گرفتمت و انداختمت تو آب حالت حسابی جا میاد... وایسا ببینم

از شوخیش جا خوردم هیچ موقع تا این حد باهم صمیمی نبودیم تو آب شالاپ و شولوپ کنان اومد سمتش از دستش فرار کردم

چند قدم که رفتم یه سنگ درشت اومد زیر پام خوردم زمین افتادم تو آب حسابی خیس شدم از سرما دندونام میخورد به

... هم، افراخان دوید سمتش زد زیر زانوم و بلندم کرد

... دیدی شیطونی کار دستت داد... اگه دختر خوبی بودی و فرار نمی کردی الان موش اب کشیده نشده بودی-

دندونام از سرما بهم میخورد اما با لجبازی گفتم

موش اب کشیده نشدم خیلی هم سرحالم

... بشین اینجا ببینم... معلوم میشه-

لباسام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود... روی تخته سنگی نشسته بودم افراخان هیزم هارو از چند متر اون طرف تر آورد

... و با فندکش آتیش روشن کرد

اینجوری خیس و خالی همیشه بریم تو روستا.. یه ذره خشک بشو گرم هم بشو بعدش میریم.. بعد کتشو در آورد و انداخت -

... رو شونه ی من

... زیر چشمی نگاهش کردم... یه چیز جدیدی تو صورتش دیدم یه چیزی مثل مهربونی... مثل دوست داشتن



میگم گلناز.. آگه از اول اون وارث نبود شاید زندگی به جور دیگه ای بود .. شاید همون موقع که تو اومدی باید وارث شو -  
... میفرستادم بره

... اما من هر شب بهش فکر میکنم.. آگه اونجا بمونه لایعقل میشه .. حداقل بفرستیمش پیش خانوادش

خانوادش؟ تو اون تیر و تبار قاجارو نمیشناسی.. آگه به گوششون برسه دست از سرم برنمیدارن. کیه که باور کنه وارث -  
... مشکلی داشته.. خیال میکنن من از عمد انداختمش اونجا که تو سوگلی بشی

آتیش چشممو گرم کرده بود به افراخان خیره شده بودم اونم متوجه نگاه خیره ی من شد.. سرشو به سمت جلو آورد.. یا  
انگشتش روی صورتم کشید و گفت

... خیس آبه هنوز -

صورتشو نزدیک صورتم کرد.. نفسش به صورتم میخورد.. یک دم مونده بود تا لباسو رو لبام بزاره که ترکه ای تو آتیش  
جریک جریک صدا داد و خان رو به خودش آورد.. دوباره مهربونی زیر هاله ای از غرور پنهان شد و برای اینکه بحثو  
عوض کنه گفت

... راستی آمله خانوم گفته یه پرستار زن برای بچه بگیریم.. پیرزن بیچاره حق هم داره-

:زیر لب گفتم

..اره خب

... اما توی دلم هزار تف و لعنت فرستادم.. اه... هیچ جوره حوصله ی یه زن جدید دیگه تو خونه رو نداشتم

گلناز

افراخان منتظر نگاهم کرد و گفت

بگو ببینم نظر تو چیه... بالاخره بچه ی تو هست دلت راضی به دایه یا پرستار هست یا نه...؟ چون بچه ی خان بالاخره باید... یه فرقی با بچه های معمولی داشته باشه دیگه

...گلناز:درسته

...افراخان: آمله خانوم آدمی نیست که بشه بچه رو بهش سپرد..سنش دیگه رفته بالا...یکی باید باشه که جوون تر باشه

نه اصلا نمی شد... باید فوری یه فکری..با سر تایید کردم و تو دلم گفتم یعنی با دست خودم هوو بیارم تو خونه..نه

...میکردم آگه کسیو میاورد تو خونه دیگه بیرون کردنش سخت بود

افراخان...اما بعد از اون اتفاق که وارث سر من و بچه در آورد من نمیتونم به کسی اعتماد کنم...آگه ناراحت نشی...من

به مامان جانم بگم به زن چشم پاک و درست کاری که بچه رو روی چشمش هزاره پیدا کنه...بعد آگه شما هم قبولش داشتی

...انتخابش کنیم

افراخان سری تکون داد و گفت

باشه اشکال نداره...لباساتم خشک شده...این آتیشو خاموش کنم برگردیم بیشتر از این بچه با آمله خانوم تنها نزاریم...قرار

...بود احمد خواهر و مادرتو برای شب بیاره خونه...همین امشب به مادرت برای پرستار بگو

با سر تایید کردم...آتیشو ک خاموش کرد با اینکه لباسم کمی خشک شده بود لرز افتاد تو جونم...هوا داشت کم کم غروب

..میشد...بدجوری سرما تو تنم افتاده بود...افراخان هم خوردن دندونام به همو دید

..یخ زدی آره؟ بیا اینو بنداز رو دوشت-

...کنشوو روی دوشم انداخت

گلناز:نه...شما یخ میکنی ممنون..بپوش من خوبم

...کی میشه تو رو حرف من حرف نزنم... پیرم کردی-

خنده ای کردم و گفتم

...دست خودم نیست

..در حالی که کت رو به خودم پیچیده بودم پشت سرش به راه افتادم

...وقتی رسیدیم خونه احمد دم در بود

...احمد: سلام آقا

زیر چشمی نگاهی به من که نیمه خیس بودم و کت افراخان تنم بود انداخت و با تعجب گفت

اتفاقی افتاده؟

افراخان: نخیر... پاش لیز خورد افتاد تو رودخونه... به تو هم باید جواب پس بدم؟

احمد: نه آقا گفتم شاید کمی چیزی بخواین... من مادر و خواهر خانومو آوردم... داخل هستن پیش بچه... فقط یه کار

...کوچیکی باهاتون دارم

افراخان به من اشاره ای کرد که برو تو... با این که کنجکاو شده بودم ببینم احمد چیکار داره اومدم داخل

مامان و گلنار پیش آمله خانوم و تمنا بودن... رفتم پیششون مامان به محض دیدن بغلم کرد

مامان: دلم خیلی تنگ میشه عزیزم... هم برای تو هم برای این جوجه کوچولو... ماشالله... هر روز که میگذره آب میاد زیر

...پوستش تپل میشه و ناز... مٹ بچگی های خودت

...اومد جلو بغلم کنه ولی دید خایسه آبم تنم حسابی میلرزه از سرما

دخترم چرا خیلی...چی شده داری میلرزی که...بیا اینجااا ببینم

منو برد کنار بخاری گرما رفت تو جونم پرید و از اتاق خودم برام لباس جدید آورد...تا لباسمو درآوردم که لباس خشک و

تمیز بپوشم در باز شد و افراخان اومد تو...منو ک دید جا خورد و فوری برگشت سمت در و گفت

...اه این چیزو جا گذاشتم

فوری رفت بیرون در حالی که سرخ شده بودم زیر زیرکی خندیدم...مامان با تعجب گفت

..حالا چرا عین بچه ها فرار کرد...مگه تا حالا لخت ندیدین همو

با تعجب ادامه داد

تو چرا انقدر خجالت کشیدی .عیبی نداشت که شوهرته خب...بیا بگیر اینم بپوش

..ژاکت پشمی رو به سمتم گرفت

...سری تکون دادم و در حالی که خندمو پنهون کرده بودم چیزی نگفتم

!بدهکارند بعضی ها

...همان هایی که میدانند با “بودنشان” حال یک نفر را میتوانند خوب کنند اما دریغ میکنند خودشان را

باید یک روزی یک جایی جواب گو باشند

جوابگوی دل هایی که شکستند

!پاسخگوی آدمهایی که صبح تاشب تمام فکر و ذکرشان این است که یک پیغام از مخاطبی که میخواهند به دستشان برسد

...دریغ نکنید از کسی خودتان را

افتخار کنید از اینکه کسی با وجودتان حالش خوب میشود

...خودتان را صرفش کنید

یک نفر هم یک نفر است

!خنده هایتان را دریغ نکنید مخصوصا برای آدم های خاص زندگیتان

.تا میتوانید باشید

.تا میتوانید دلیل خنده های از ته دل باشید

فرقی نمیکند

!دوستید

!معشوقه اید

.هرچه هستید باشید و بخندانید

.و این را بدانید که حداقل یک نفر در زندگیتان هست که میتوانید حالش را خوب کنید

!و حتما یک نفر هست که میتواند حالتان را خوب کند

!و چقدر قشنگ میشود اگر این “حال دل خوب کردن ها” متقابل باشد

!“پس تا میتوانید “طلبکار” خوبی کردن باشید نه “بدهکار

گلناز

لباسمو که عوض کردم رو به مامان گفتم

...راستی مامان... افران میگه برای بچه پرستار بگیریم

مامان: آخه چرا! کم دردرس کشیدی؟ تازه شر این زن ارباب وارش کم شده حالا میخوای یه زن دیگه بیاری تو خونه که چی

...که پرستار بچه باشه؟ آخه این بچه پرستار میخواد دختر؟ بچم عین گل میمونه اصلا اذیت نداره

میدونم مامان... تو خیال کردی من خوشم میاد؟ اما تو که میدونی افران چقدر لجبازه تازه راضی کردم که شما یه خانوم

...خوب معرفی کنی وگرنه خودش یه نفرو پیدا میکرد دیگه هم نمی شد رو حرفش حرفی زد

دخترای روستا از خدائشونه بیان تو... مامان: اوف... تازه زندگیت آروم شده... باور کن هر زنی رو بیاریم در دسر همیشه...  
خونه ی خان خودشونو جا کنن... خطرناکه... زندگی به هم زنن

... گلناز: تقصیر من که نبود... این آمله خانوم نتونست جلوی زبونشو بگیره گفت کارم زیاده به بچه نمیرسم

... مامان: به خدا عمرم سر این ماجراها نصف میشه... بابات که رفت

جا خوردم و گفتم

!! منظور ت چیه،؟

مامان: منظورم اینه بابات اینجا نیست... همه کاراتون رو دوش منه... غصه هاتون... چ میدونم مادر حالا منم هرچی میگم  
میگی یعنی چی... بزار برم پایین... برم فکر کنم ببینم کیو میتونم پیدا کنم که براتون شر نشه!! تو هم به بچه برس... شیرشو  
... بده جاشو عوض کردم

مامان رفت... در حالی که تمنا رو از جاش بلند میکردم به دخترم خیره شدم... لب هاش گلی شده بود... کم کم داشت رو  
... میومد و خوشگل و خوشگل تر میشد

دلم نمیومد کسی جز من بهش رسیدگی کنه... نمیخواستم به کسی جز مادرش عادت کنه اما امان از افرخان... شایدم واسه  
ی راحتی من اینو گفته... نه نه... به فکر بچه بوده... وگرنه خودش میدونه هر زنی چشم دیدن زن دیگه رو تو خونش  
نداره... حالا چه پرستار باشه چه آشپز... وقتی میاد تو خونه زندگی آدم انگار که هوو!!... اه تمنا رو که سیر شده بود تو  
... گهواره خوابوندم و رفتم پایین

گلناز: مامان... چی شد... کسی به نظرت اومد؟!؟

مامان: به اقدس خانوم بود... دخترش اسمش نارین بود فکر کنم... اون هست... به مدت پرستار بچه ی خانزاده ی ده بالا  
... بود... دختر کار بلدیه

مامان با اشاره بهم فهموند که دختره قشنگ نیست و بر و رویی نداره... اما به هر حال دختر جوون بود... بازم ته دلم راضی  
... نمی شد

صدای افراخان منو به خودم آورد

... افراخان: همین خوبه... صبح احمدمو میفرستم دنبالش آدرشو به احمد بدین

... مامان: خان شما اینجا بودین!!! چشم ادرسو میدم

گلنار از توی آشپزخونه اومد... به همراه امله خانوم بساط شام رو آوردن و چین... دممق بودم با لب و لوجه ی آویزون

که یه دفعه یه فکری به ذهنم رسید... رو به افراخان کردم و گفتم

... افراخان... پرستار بهتر از نارین سراغ دارم

افراخان: خب بگو دیگه پس چرا معطلی... میفرستیم دنبال اون

با سر اشاره ای به گلنار کردم و گفتم

... اگه خودش و شما راضی باشین قابل اعتماد تر از خواهر کوچیکم سراغ ندارم

گلنار

مستأصل به مامان نگاه کردم تا ببینم نظر اون در این مورد چیه، تو چهره مامان میشد تردید و ترس شدید رو دید... احتمالا

ترسش از این بود که افراخان قبول کنه اونوقت گلنار پیش من می موند... از صبح تا غروب شایدم دائم و مامان جانم تنها

میموند... با این فکر خودمم از حرفم پشیمون شده بودم اما دیگه گفته بودمش و راه برگشتی نبود... به گلنار نگاه کردم تا

... نظرشو متوجه بشم اما چهرش کاملاً بی تفاوت بود

افراخان چند ثانیه ای مکث کرد انگار داشت حرفمو سبک سنگین میکرد بعد گفت

آگه هم نمیخواد بگو بفرستم دنبال نارین.. افراخان: این کارا زنونس... من کاری ندارم... آگه خودش میخواد حرفی نیست اما تا فردا شب میخوام این ماجرا تموم شده باشه و تکلیف مشخص باشه... همیشه که بچه هی این دست و اون دست... بچرخه... آشپز خونه که نباید بچه نگهداره

..گلناز: چشم... تا فردا معلوم میکنیم

..چشم رو گفتم که سر به زیر و مطیع بوده باشم که آگه گلنار موند افراخان غرولندی نکنه ظاهرا هم تیرم به هدف خورده بود چون بعد از شنیدن این چشم زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندی کمرنگ از رضایت روی... لبش نشسته بود

بعد از شام مامان از افراخان تشکر کرد و گفت

آگه بشه به احمد بگین مارو تا خونه بیره.. آخه زود تاریک میشه... شنیدم که یه سری فراری هم تو جنگل مامان... گرفتن... خطرناکه امن نیست همیشه تنها بریم

افراخان: حالا که دیر شده... دیگه شبو اینجا بمونین... در مورد اون فراری ها هم دنبالشونن... نگران نباشین امروز و .. فرداست که بگیرن نشون... سرکردشونو گرفتن منتقلش کردن شهر.. بقیشونم میگردن

.. مامان: نمونیم بهتره... آخه

افراخان: بمونین.. این خونه اندازه ده برابر شما هم جا داره برین تو یه اتاق و شب باشین.. من میرم تو اتاق خودم... گلناز تو... هم تمنا رو بردار بیا

افراخان رفت... منم به اطاعت وسایلمو جمع کردم و در حالی که تمنا رو تو بغلم گرفته بودم... داشتم از پله ها میرفتم که مامان گوشه دامنمو گرفت و گفت



...دختررررر...اخ دخترم چه کردی

!!گلناز: بد کردم؟ بیخشید از دهنم پرید من اصلا حواسم به این چیزا نبود... حواسم نبود غصه میخوری تنها میمونی  
خب عیبش چیه فردا به خان میگم نشد...اره همینو میگیم...میگیم گلنار نشده بریم دنبالش نارین...همون ک خودت معرفی  
کردی...

مامان با چهره ش نگران بود خواستم مسیرو ادامه بدم و با تمنا بریم تو اتاق پیش خان که صدای گلنار منو سر جای خودم  
...میخکوب کرد

گلناز

برگشتم به سمت گلنار و با ترس گفتم

...خواهری میدونم سرخود حرف زدم...خودم درستش میکنم نگران نباش

گلنار: نه اتفاقا میخواستم بگم من می مونم ... پرستار بچه من میشم... خالشم.. پولشو هم لازم داریم.. خرج خونه در میاد  
...

گلناز: نه چه حرفیه.. خرج خونتون تا باباجان برگرده با منه...خودم با خان حرف زدم قبلا.. نگران نباش...پیشنهادم بد بود  
...،مامان تنها میشه

...گلنار: نه.. گفتم که خودم دلم میخواد

نگاه مرددی به مامان کردم

..!گلناز: اما مامان تنها میشه

..مامان: نه من كه تنها ميمونم عيبي نداره...نگران چي هستي...اگه خودش دلش ميخواد بهتر...سرش گرم ميشه

..گلناز: پس بزار با افراخان حرف بزنم...برات يكي از اين خونه هاي نزديك ترو بگيره

..حداقل شام و ناهار و ما برات بفرستيم..كنار خودمون باشي

مامان: نه بابا...حالا گلناز شب نمونه، سرشب برگرده پيش من، تا چند هفته ببينين اصلا از پشش برمياي...ميتونه..اگه

خودش خواست و خسته نشد اون موقع براي من يه فكري ميكنيم

..گلناز: باشه..مامان راست ميگه..چند روزي امتحان ميكنيم..سرشب هم با احمد مي فرستمت بري خونه

..گلناز:باشه من راضي ام

:شب بخيري گفتم و رفتم تو اتاق تمنارو گذاشتم تو گهواره ديدم خان نفس بلندي كشيد و گفت

چيشد؟گلناز پرستار ميشه؟

!گلناز: فكر كردم خوابي..والا قرار شد امتحاني روزا مراقب بچه باشه تا ببينيم چطور ميشه

..افراخان:اصلا بچه داري بلده؟

گلناز: زبر و زرنگه..همه چي رو زود ياد ميگيره...كاري نداره كه خاله ي بچه م هست خيالمون راحت كه هر موقع بچه

..پيشش باشه رو چشماش نگاهش ميداره..گلناز عاشق بچه هاست...من مي شناسمش

افراخان: باشه..به حرف تو گوش ميكنم..يه بار كه گوش كردم اينجوري پخ زدم و لايد سرما هم خوردم خدا دومي رو به

... خير كنه

:مكثي كرد و گفت

بيا اينجا ببينم..مريضم كردي بيا ببين تب دارم؟

..رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی پیشونیش

انه خدارو شکر ...خوب استراحت کنی مریض نمیشی خان

افراخان که به چشمام خیره شده بود مچ دستمو تو دستش گرفت و گفت

...!اگه مریض شدم چی؟

...گلناز: من مراقبت میکنم ...میگم آمله خانوم هم سوپ بزاره با قلم تازه ...زود خوب میشین

...افراخان همینجور که به چشمام خیره شده بود مچ دستمو فشاری داد و منو کشید سمت خودش

افراخان:اگه بازم خوب نشدم چی؟

بعد دست دیگه شو کرد زیر روسری و موهامو گرفت تو دستاش و گفت

نگفتم روسری نزار؟

...گلناز:عادتته دیگه

...روسری و بایه حرکت پرت کرد کنار و منو تو بغل خودش کشید

افراخان

دلم براش تنگ شده بود حالا دیگه وقتش بود نه وارش بود نه حامله ...دلم میخواست سرمو بزارم رو شونش و از گوشش تا

موهاشو عمیق بو بکشم ..اما روسریو انداخته بودم کنار معذب شده بود تو بغلم خودشو جمع کرده بود انگار که بخواد فرار

...کنه ...بهم یکم برخورد

چیشده... شوهر تو یادت رفته غریبی میکنی؟

..گلناز من منی کرد و گفت

...نه... اما بچه بیدار میشه... بده الان برم بخوابم پیشش... بیدار میشه میترسه

معلوم بود داره بهونه میاره،... دلم شکست.. همه ی ذوقی که داشتم فروکش کرد... انگار همه ی آتیشم یهو خاکستر شد  
..همونطور که تو بغلم نگاهش داشته بودم تو چشمات خیره شدم.. نگاهشو از من میدزدید... دوسم نداشت.. ااره من چقدر خر بودم  
که نفهمیدم هنوزم که هنوزه دوسم نداره... به من حسی نداره... ااره خب.. کی میتونه این همه سال و یه شبه فراموش کنه..  
دستاشو ول کردم بدون هیچ حرفی رفت کنار تمنا دراز کشید و خوابش برد  
شاید خودشو زد به خواب.. منم پشتمو کرده بودم... خودمو زدم به خواب و تا صبح نخوابیدم.. انگار یه چیزی تو دلم خالی  
چه فکر که نکرده بودم یاد خنده هاش تو رودخونه می افتادم.. یاد لپ های یخ زده و!.. شده بود.. پس منو نمیخواست  
..قرمزش از سرما

نفهمیدم کی خوابم برد چشمامو که باز کردم نه گلناز بود نه تمنا... رفتم پایین و سراغشونو گرفتم ظاهرا رفته بود تو اتاق  
...گلناز و مادرش تا گلناز اولین روز نگهداری از تمنا رو شروع کنه

:آمله خانوم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

...سلام آقا صبح بخیر... الان صبحانه رو میچینم

سلامی کردم و رفتم دست و رومو شستم وقتی برگشتم کل میز رو چیده بود

افراخان: مگه بقیه صبحانه نخورن؟

آمله خانوم: نه آقا به گلناز خانوم گفتم صبحونه بیارم براشون چون بچه شیر میدن گرسنه نمونن.. اما گفتم منتظر شما

...بمونم

تو دلم گفتم... آره خب.. عذاب وجدان بی محلی هایی که به من میده رو باید به جوری جبران کنه.. یا شایدم دلش برام  
... سوخته وانمود کنه من مترسک سر جالیز تو این خونه ام و ازم میترسه و بهم احترام میزاره

نشستم پشت میز آمله خانوم بقیه رو صدا کرد گلنار اومد تمنا بغلش بود پشت سرش هم گلنار اومد تمنا رو با سرخوشی نگاه  
کردم اما به گلنار زیر لب جواب سلام دادم.. در عوض رو به گلنار گفتم

مادرت چرا نیومد سر میز؟

...گلنار: رفت سر زمین پشتی... همون که دادین به ما.. از شما خداحافظی کرد باید صبح زود میرفت راه آبی باز میکرد

سری تکون دادم و سکوت حکم فرما شد منم چند دقیقه بعد صبحونه خورده و نخورده از خونه زدم بیرون که به زمینا  
سرکشی کنم... بیشتر از این نمیتونستم نگاه های مثلا مظلوم گلنار و تحمل کنم بعد از کار دیشبش دلم بدجوری شکسته بود...  
...غرورم جریحه دار شده بود برای یه مرد هیچی سنگین تر از این نیست که زنش پشش بزنه

گلنار

افراخان از خونه رفت بیرون.. از خونه که رفت دلم هری ریخت.. انگار دلم براش تنگ شد... میدونستم ناراحته.. کج  
خلفه.. مقصر هم بودم، شکسته بودمش... چی برای مرد سنگین تر از این که زنش نخوادش اما چه میکردم... دست خودم  
..نبود افسارم دست دلم بود... دلم هم هی دل دل میکرد.. هم میخواستش.. هم میترسید

..بیچه رو از بغل گلنار گرفتم و بوسه ای به لب های گلگونش گرفتم

گلنار: مامان قشنگم.. مامان گلم... تمنا جان جانم.. گلنار شبیه منه یا افراخان؟

:گلنار لبخند محوی زد و گفت

..خب بچه شبیه پدر و مادرش میشه دیگه آجی  
..شکل هر دو تونه... الانم خیلی کوچیکه معلوم نمیکنه که

..لبخندی زد و تمنا رو دوباره دادم بغلش

..گلنار: آجی میتونی مراقبتش باشی؟ سرم داره میترکه.. بد خواب شدم دیشب

گلنار: معلومه ک میتونم.. برای همین اینجام دیگه آجی.. انگار یادت رفته.. برو بخواب.. خیالت راحت

آگه افراخان برای ناهار اومد فقط بیدارم کن. آگه.. گلنار: آمله خانوم.. بیا.. من سرم درد میکنه.. میرم بخوابم صدام نکن  
..نیومد نمیخواد صدام کنی

آمله: چشم خانوم... راستی از وارث خانوم خبری نشد؟

بی حوصله سری تکون دادم و زیر لب گفتم نمیدونم بعدم رفتم بالا و درو بستم.. دراز کشیدم و به محض اینکه چشمامو بستم  
..خوابم برد.. تاثیر بی خوابی دیشب بود

افراخان

بی خود از این زمین به اون زمین میرفتم و سر رعیت جماعت غر میزدم.. احمد مضطرب پشت سرم میومد.. آخرش به  
خودش جرات داد و پرسید

طوری شده آقا؟

..افراخان: طوری شده؟! آره طوری شده... من موندم در مسجد

..احمد: این چه حرفیه آقا... دور از جونتون

افراخان: دیگه چه دور از جونی سرم اومه.. دور از جون نداره که از قدیم همین بوده.. مرد دوزنه در مسجد میخوابه.. اینم

...حکایت منه

...احمد: آقا من نمیخوام دخالت کنما.. ولی گلناز خانوم حق داره اگه یکم بی محلی کنه حق داره

با خشم غریبیم

!!چه حقی داره؟! هان؟چه حقی؟

...فقط چون زنن و ضعیفه هرکی رسید بگه زنا حق دارن

احمد : خب آقا اینجوری ها هم نیست.. یادتون نمیاد چقدر اوایل ادیتش کردین..خب دختر بچه بوده الان چیزی نگذشته که

....دختره مادر شده ... درد کشیده تازه اقا نمیدونه که پدرشو

... افرخان : نباید بدونه ... اگه بفهمه ول میکنه میره..میفهمی ؟ حالا حالاها نباید بفهمه

گلناز

از خواب که بلند شدم آفتاب غروب کرده بود باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم رفتم پایین اما آمله خانوم گفت افرخان نیومده..

تمنا عین یه عروسک تو دستای گلنار بود ..با من قهر کرده بود

!گلناز: خوب با هم جور شدین

گلنار: اره ابجی.. ببین چه قدر نازه انگار میخنده ها

..گلناز: هنوز خیلی کوچولو! تازه بزرگ که بشه شیرین میشه

صدای افرخان از بیرون در اومد جست زدم و پریدم جلوی آینه به خودم رسیدم و فوری سرخاب و سفیداب مالیدم.. پیراهن

..گلدان مشکیمو پوشیدم و رفتم پایین

...گلناز: خوش اومدی.. خسته نباشی

حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد... از کنارم رد و شد و زیر لب گفت

..ممنون

..بیخ شدم... انگار تمام ذوقم کور شد

..افراخان: من خسته ام آمله خانوم شام نمیخورم برای بقیه بکش

..اینو گفت و رفت توی اتاقش

شام تو سکوت خورده شد.. قرار بود گلنار تو اتاق پایین همراه تمنا و نزدیک آمله خانوم بخوابه گهواره تمنا رو هم برده بودیم اونجا قرار شد آگه کارم داشت صدام کنه.. در اتاقم باز کردم افراخان گوشه دیوار پشت به من خوابیده دراز کشیدم و ..چشممو بستم.. هی این پهلو اون پهلو کردم اما چون خیلی خوابیده بودم خوابم نمیبرد

دو سه ساعت گذشته بود سر جام ثابت بودم اما هنوزم خوابم نمیبرد.. یه دفعه دیدم افراخان تکون خورد تو دلم ذوق کردم !! فکر کردم شاید بخواد بیاد کنار من .. اما گوشمو تیز کردم صدای جبر جبر در اتاق بلند شد.. رفته بود آب بخوره..؟

منتظر شدم.. ده دقیقه یه ربعی گذشت نگاه کردم دیدم نیومده رفتم بیرون و از بالای پله ها پایینو نگاه کردم.. دیدم در ورودی !!خونه بازه.. یعنی رفته بود سیگار بکشه؟

پاورچین پاورچین رفتم پایین نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.. نمیتونستم فضولی نکنم... صدای پیچ پیچ افراخان به گوش ...میرسید

افراخان:بسه..بسه.. چند دفعه یواشکی گفتمی الان دیگه کارت به جایی رسیده علنا میای دنبال من؟ بسه دختر بیشتر از این ... خرابش نکن.. تا همین الانم همیشه درستش کرد



نفسم تو سینه حبس شده بود... داشت با یه دختر حرف میزد... اونم این وقت شب.. اخه کی بود که انقدر بی پرده و راحت  
..حرف میزد.. سعی کردم گوشمو تیز کنم

اما چون در باز بود صدا خوب شنیده نمیشد... یه لحظه نور چراغی که دست افراخان بود صورت دختر رو روشن کرد.. دستم  
و گذاشتم روی قلبم و بی صدا گفتم

..نه

توانایی تکون خوردن نداشتم سرمو دزدیدم که منو نبینن تو دلم هی میگفتم.. نه.. نه اشتباه دیدی.. دوباره دختره شروع به  
حرف زدن کرد

ولی تو خودت برام چشم و ابرو میای. خودت هر دقیقه میری میای منو زیر چشمی نگاه میکنی.. به بهونه ی بچه خوب +  
..نزدیکم میشی.. حالا چرا حاشا میکنی جز ما کسی اینجا نیست

افراخان صداشو کمی بلند کرده بود و خفه داد زد

دختر دیوونم نکن.. من کی نگات کردم.. شر به پا نکن.. برو بخواب انگار نه انگار

شر دیگه به پا شده حالا باید شر رو خوابوند... پس بهتره بهم بگین چرا قبول نمیکنین+

افراخان: تو یه الف بچه برای من تعیین و تکلیف میکنی؟

..باشه.. چیزی نگین.. منم الان میرم به مامانم همه چیو میگم.. اون وقت معلوم میشه+

...افراخان: وایسا ببینم تو تاریکی کجا داری میری... گلنار... گلنار وایسا

صدای دویدن دختر و دور شدن افراخان رسید.. و سکوت.. به سکوت خفه کننده همونجا دم در وا رفتم و روی زمین نشستم.. حتی نمیتونستم جمله هارو تحلیل کنم.. افراخان به خواهرم... به گلنار نظر داشت؟ نه.. نه حتما اون اشتباه میکنه..  
اره بابا دیوونه شده... چهره گلنار و تو ذهنم تجسم کردم خاطرات خوب کودکی رو مرور کردم وقتی من یه دختر بچه بودم و گلنار تازه هفت هشت سالش بود.. قبل اینکه افراخان منو بیاره تو این زندون... با گلنار دست تو دست بازی میکردیم.. بابا همیشه میگفت یه گلنار دارم و یه نازگل.. به گلنار میگفت نازگل.. میگفت عین خواهرتی اما همه میگفتن گلنار وقتی بزرگ بشه خیلی خوشگل تر از من میشه. به خاطر فرم چشماش.. مظلومیت چهرش.. حق هم داشتن.. الان واقعا عین یه گل نازه..  
.. قلبم درد گرفته بود یه حسی عین خالی شدن ته دلم داشتم

بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم طبقه ی بالا نمیخواستم فکر کنم الان افراخان رفته دنبال گلنار.. نمیخواستم باور کنم معشوقه ی جدیدی که انتخاب کرده خواهر منه.. اصلا... اصلا شاید اشتباه دیده بودم.. اره اره.. اشتباه دیدم الان برمیگردم میرم پایین تخت خوابیده.. رفتم پایین و در اتاق و باز کردم... جای گلنار خالی بود... قلبم.. تو اتاق تمنا.. گلنارم اونجاست.. خوابیده.. بهت زده بودم امکان نداشت باور کنم.. ریخت خودمو به رخت خواب رسوندم و چشمامو بستم.. فقط میخواستم بخوابم  
صبح که چشمامو باز کردم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم دیشب یه خواب بد دیدم.. اره خواب بود.. با این فکر رفتم پایین گلنار.. سر میز نشسته بود

گلنار: صبح به خیر.. افراخان کجاست؟

گلنار: صبح به خیر ابعی جون.. افراخان با آمله خانوم رفتن شهر.. تا غروب نمیان... آمله خانوم میخواست بره دیدن کس و ..صبحونه بخور.. افراخانم بردش.. تمنا هم خوابه نگران نباش.. بیا بشین سفره برای تو پهنه.. کارش.. اون طرف شهر نشستم و در حالی که زیر چشمی نگاهش میکردم گفتم

گلنار: دیشب خوب خوابیدی؟

گلنار: آره.. خوب بود.. تخت خوابیدم تا صبح

مکتی کردم و گفتم

.. یادته بابا بهت میگفت نازگل؟ میگفت یه نازگل دارم یه گلناز.. میخواست عین هم باشیم با هم باشیم

نازگل: مگه میشه یادم بره.. بابا عاشقمون بود

گلناز: چرا میگی بود؟

..نازگل: منظورم اینه اون موقع ها بیشتر عاشقمون بود

گلناز: نه دیوونه.. بزار برگرده ببین چه قدرر دلش تنگ بوده... به جای بابا من بهت میگم ناز گل خوبه؟

نازگل لبخندی زد و گفت

..خوبه

..گلنار: نازگل.. جان خواهرت.. یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو

...رنگ نازگل پرید

گلناز

نازگل: آجی من خیلی خستم اگه اجازه بدی برم یه کم بخوابم تمنا دیشب نداشت بخوابم تا خودش خوابیده منم یه چرتی بزوم

ابرومو دادم بالا و گفتم

..تو که گفتی تمام شبو خیلی خوب خوابیدی

...نازگل: نخواستم.. نخواستم ناراحتت کنم.. گفتم شاید فکر کنی اذیت شدم

مشکوک نگاهش کردم و گفتم

گلناز: تو خواهر قشنگ من نیستی؟

..نازگل: معلومه که هستم آجی

گلناز: پس راستشو بهم بگو.. تو چشم نگاه کن و بگو دیشب نصفه شب کجا بودی؟

..نازگل: آجی اگه بگم ناراحت میشی

..گلناز: قول میدم ناراحت نشم.. تو فقط بهم بگو.. بهم اعتماد کن

...نازگل من و منی کرد تو دلم گفتم بگو.. تا خودم خون افراخانو بریزم

نازگل: راستش آجی من .. من دیشب سالم بد شده بود.. اومدم بالا در زدم که بگم باید برگردم خونه و سالم بده.. ولی تو

..غرق خواب بودی... افراخان درو باز کرد

سکوت کرد بهش خیره شدم میدونستم دروغ میگه .. دیشب افراخان خودش از اتاق اومده بود بیرون.. خونم به جوش اومده بود..

گلناز: خب بعدش؟

..نازگل: بعدش.. بعدش رفتیم بیرون یه هوایی به سرم بخوره.. حالت تهوع گرفته بودم... خونه سنگینم کرده بود

گلناز: که اینطور باشه عزیزم

..این جمله رو خیلی عادی گفتم انگار که باور کرده باشم

نازگل: تو از کجا فهمیدی آجی؟

گلناز: نصفه شب دیدم افراخان نیست.. گفتم شاید تو هم بیدار بوده باشی دیده باشی کجا رفته.. که پی تو اومده بوده دیگه..

..باشه... میتونی بری بخوابی.. گفتمی سرت درد میکنه

نازگل رفت... با خشم مسیر رفتنشو نگاه کردم.. این دختر چرا دروغ میگفت؟ شایدم ترسیده بود.. از اینکه چیزی بگه و من دعواش کنم یا باور نکنم.. البته مطمئنم همش زیر سر افراخانه.. وگرنه خواهر بیچاره ی من اصلا تو این باغ ها نیست.. اره خب.. من بهش محل نمیدم.. منو تو کوچیکی بدبخت کرد حالا نوبت خواهرمه.. باید مچشو میگرفتم اره یه نقشه ی حسابی... میکشیدم.. همین امشب مچشو میگیرم.. بعدشم دست خواهرمو میگیرم و از اینجا میرم

رفتم تو اتاق و نشستم به فکر کردن.. صدای پله رو شنیدم تمنا بیدار شده بود.. عیبی نداشت.. دیگه نقشه خودمو کشیده بودم.. میدونستم میخوام چیکار کنم

در باز شد و نازگل در حالی که تمنا بغلش بود با چهره ای که معلوم بود از حرفای صبح ترسیده و خجالت کشیده اومد تو و ..تمنا رو داد بغلم که شیرش بدم

چند ساعت بعد تقریبا وسط شب بود افراخان و امله خانوم اومدن.. تمنا خواب بود و ناز گل پیشش بود... به خواست من ..امشب هم مونده بود منم کمی قبل وانمود کردم قرص سردرد خوردم و خوابیدم.. صدای رفت و آمدو میشنیدم.. در باز شد حتما افراخان بود.. مثل همیشه بی توجه به اینکه من خوابم چراغو روشن کرد از صداها متوجه شده بودم که داره لباسشو تو دل خودم گفتم حالا باید شروع کنی غلتی زدم و جوری که مثلا غرق خوابم ..عوض میکنه یه ربع بعد هم دراز کشید دامنمو دادم بالا.. پاهای خوش تراشمو تو معرض دیدش قرار دادم.. امیدوار بودم ببینه .. اگه دلش میخواست سراغ من نمیومد.. چون تازه دلشو شکسته بودم و بهش بی محلی کرده بودم.. میرفت سراغ نازگل.. لابد میرفت که ادیتش کنه منم مچشو میگرفتم و بی ابروش میکردم... عوضی... جمله ی نازگل که دیشب شنیده بودم تو سرم میچرخید.. به بهانه ی بچه ...میای خودتو به من می چسبونی دیگه چرا حاشا میکنی

هیچ صدایی نمیومد کم کم داشتم نا امید میشدم گفتم لابد ندیده و خوابه اما... صدای قژ قژ تخته ها بلند شد اومد بالای سرم ... ایستاد

گلناز

سعی کردم نفسمو عادی جلوه بدم و عمیق نفس بکشم تا فکر کنه خوابم نشست بالای سرم و دستشو کرد تو موهام اصلا تکون هم نخوردم

..افراخان: بیداری

..وای.. توقع اینو نداشتم... فکر کردم میره سراغ نازگل.. نکنه در مورد همه چی اشتباه فکر کرده باشم

افراخان: بیداری ولی خودتو زدی بخواب؟ که چی؟ خیال میکنی ناز داری؟ نازت خریدار نداره دختر.. یادت رفته؟ از اولم  
..خریدار نداشت

..دلم هری ریخت.. عمدا داشت این حرفارو میزد میخواست کوچیکم کنه

افراخان: خیال میکنی کاری داره برام؟

دستشو کشید روی رون پام که از زیر دامن اومده بود بیرون و فشار داد.. از درد چشمامو به هم فشار دادم

خنده ی مسخره ای کرد و گفت

..اره خب بایدم دم در بیاری.. با دست پس بزنی با پا پیش بکشی.. خودم بهت رو دادم.. تو روت خندیدم هوا برت داشت

..فشارشو رو پام بیشتر کرد

...افراخان: ولی دیگه نمیخوام.. اره دختر این بازیارو در نیار.. دیگه نمیخوام محلت بدم

پامو ول کرد و دامنمو آورد پایین من هم چنان چشمامو باز نکرده بودم.. رفت سمت در بعد از اینکه رفت بیرون در به هم

کوبیده شد.. قطره اشک گوشه ی چشممو پاک کردم و رفتم سمت پنجره.. چند دقیقه بعد دیدمش که تو حیاط رو به مسیر

جنگل ایستاد و سیگارشو روشن کرد.. تو دلم گفتم خاک بر سرت گلناز.. فقط خودتو کوچیک کردی.. پیش خواهرتم که

..نرفت.. گند زدی گند

یک ساعتی بود که از بالا نگاهش میکردم.. با قد بلند مردونش تو حیاط قدم رو میرفت.. از تو تاریکی به نفر اومد سمتش..

احمد بود.. با یه سری وسیله و چیز میزد.. تو یه سید بزرگ... با هم مشغول حرف زدن.. چشمامو ریز کردم که ببینم کیه

..شدن بعدم به سمت جنگل راه افتادن

رفتم پایین در .. جرات پیدا کرده بودم .. همونجور با اون لباس کم تو اون سرما رفتم بیرون... باهاشون خیلی فاصله داشتم منم پشت .. منو نمیدیدن اما چون فانوس دستشون بود و راه میرفتن گمشون نمیکردم.. نیم ساعتی بدون هیچ حرفی رفتن سرشون .. ترس ورم داشته بود.. واسه چی دنبالشون اومده بودم.. تازه فهمیده بودم چه غلطی کردم.. تنم از سرما گز گز میکرد نمیتونستم برگردم.. من که چراغ یا فانوس نداشتم.. اگه مسیرو بر میگشتم احتمال زیاد گم میشدم... ترس حسابی ورم داشته بود که یه دفعه متوجه شدم اونا ایستادن.. پشت یه درخت قايم شدم با دستم دهنمو نگه داشته بودم که صدام در نیاد... در کمال تعجب جلوی در یه کلبه بودن. در کلبه باز شد افراخان چراغو آورد بالا و گفت

... فکر نمیکردم این وقت شب بیدار باشی

نمیتونستم ببینم مخاطبش کیه گریم گرفته بود.. نفسم بالا نمیومد هم از ترس و هم از شدت خشم و ترس.. نصفه شب اومده بود خونه یه زن دیگه؟ دیشب نازگل حالا هم این زن ناشناس.. اره معلومه که زن بود وگرنه این موقع شب با این همه خستگی واسه چی باید بیاد اینجا به احمد یه چیزایی گفت که من نشنیدم وسایلو ازش گرفت و فرستادش بره.. خودمو خیلی آروم کشیدم عقب تر که احمد موقع رد شدن منو نبینه.. مونده بودم چیکار کنم.. دست احمد فانوس بود اگه پشت سرش میرفتم به مسیر خونه نزدیک میشدم و از جنگل میرفتم بیرون و قبل اینکه کسی بفهمه بر میگشتم سر جام... ولی اگه میرفتم... نمیفهمیدم تو اون کلبه چه خبره.. انگار داخلش چراغ روشن کرده بودن چون از پنجره ها نور زد بیرون... بین دوراهی مونده بودم که چیکار کنم احدم کم کم داشت دور میشد

گلناز

روشنی فانوسش لا به لای برگ درختا گم .. بدجوری بین دو راهی مونده بودم.. انقدر دست دست کردم که احمد دور شد نمیدونم .. اما حالا فقط یه راه پیش روم بود.. این که برم جلو و از پنجره توی اون کلبه .. شد.. شایدم عمدا معطل کرده بودم ... ی لعنتی رو نگاه کنم

.. نفسم تو سینه حبس بود و از ترس و سرما می لرزیدم خدا میدونست که اگه خان منو اینجا ببینه چه بلایی سرم میاره رفتم جلو خیلی آروم از لبه ی پنجره داخلو نگاه کردم پرده های کلفت پنجره رو پوشونده بودن ولی یه سایه هایی دیده میشد.. نور از رو به .. در این حد که هاله ای از خان دیده میشد که چیزی شبیه ظرف میوه آورد جلوی یه نفر که نشسته بود گذاشت

شاید مرده... شاید دوستشونه.. که صدای ظریف... رو میزد معلوم بود داخل شومینه هیزمی روشنه... تو دلم میگفتم  
...زنونه ای بند دلمو پاره کرد

آخه تو چرا اینجوری میکنی افرآ؟ چرا به من سر نمیزی... منو انداختی وسط جنگل.. دور از مردم.. من نمیفهمم حالا که +  
همه چیز روبه راه شده چرا باید اینجا زندونی باشه؟

افراخان: بسه.. کلافم نکن.. امشب به اندازه ی کافی اعصابم خراب هست.. تو دیگه شروع نکن ماجرای همیشگیو تکرار  
..نکن.. خودت میدونی هر کاری میکنم به خاطر تو ا.. اینجوری بهتره.. تازه تو که همیشه دوست داشتی

..دوس داشتتم؟ اره جنگلو دوست داشتتم اما نه اینکه وسط جنگل زندونی باشم+

..افراخان: بسه.. تو رو قرآن ول کن.. ول کن خسته ام

..خیبیل خب.. باشه من ول کردم.. تو چته آخه افرآ+

من با نفس حبس شده و در حالی که انگار یه چنگال تیز به قلبم چنگ مینداخت فقط به مکالماتشون گوش میدادم.. افرآ؟ چه  
قدر صمیمی.. خوبه.. دارم با هووی جدیدم آشنا میشم.. خاک بر سرت گلناز.. تو همونی که چند روز پیش دلت غش رفته بود  
دیگه خر نمیشم.. خوب شد بهش رو ندادم.. خوب شد ..که آخ افرآخان دیگه مرد مهربون من شد.. به خودم نهیب زدم.. نه  
کنارش نخواهیدم.. اصلا حقش بود که غرورش له بشه.. اخ تمنا.. تمنا.. بیچاره دخترکم که همچین پدری داره.. در حالی که  
به سختی بغضمو نگه داشته بودم زیر پنجره نشستم.. دیگه احتیاجی به دید زدن نبود فقط شنیدن صداشون کافی بود تا بدونم  
...تازه ته دلم ترسیده بودم تا چند دقیقه دیگه چیزایی ببینم که نتونم هضمشون کنم.. گوشمو تیز کردم و شنیدم که ..چه خبره

افراخان: چیزیم نیست.. فقط حوصله کل کل ندارم.. سیب میخوری؟

اخ.. سیب برآش پوست میکنه؟ خدایا این زن دیگه چه قدررر سوگلی بود که برآش میوه هم پوست میکنند.. تا حالا یه لیوان  
..آب دست من نداده بود

نه.. نمیخورم.. سیب چیه وقتی تو اینجوری پریشونی من چیزی از گلوم پایین میره؟+



چند دقیقه ای سکوت شد .. بعد دوباره اون زن به حرف اومد و گفت

با زنت دعوات شده؟+

..افراخان: دعوا؟ نه.. چه دعوايي.. مگه ما اصلا كاري به كار هم داريم كه دعوايون بشه

صدای ترک خوردن قلم و با این حرفش شنیدم.. اشکم جاری شد.. یعنی تا این حد برایش بی ارزش بودم؟؟ جلوی دهنمو

..گرفتم كه صدام در نياد

چرا با خودت اينجوري ميكني افرا؟ وارشو ديوونه كردي.. حالا نوبت گلنازه؟+

..افراخان: وارشو من ديوونه نكردم.. وارش بچش نميشد.. خودش ديوونه شد

خیل خب وارش خودش ديوونه شد اصلا تو راست ميگي.. مشكلت با گلنازه چيه.. حالا كه وارش نيست.. .. تمنا اومده كه +

الهي قريونش برم.. شبيهته؟

هه.. چه هووي مهربوني.. اره خب بايدم اينجوري بگه.. چند وقت ديگه لابد ميخواه اين خانومو بياره و بچمو ازم بگيره بعدم

..منو بنوازه ور دل وارش تو ديوونه خونه.. از اين فكر مو به تنم سيخ شد

افراخان: آره.. شبيه منه.. اما خب مثل مادرش سفيدو لپ گلپه.. چشم و لباشم شبيه اونه

زن خنده ي دلبرانه اي كرد و گفت

..پس فقط بينيش به تو كشيده.. بيار بينمش ديگه.. دلم آب شد+

افراخان: ميارم همين روزا.. بايد شرايطش باشه

..تو دلم گفتم كه غلطا.. خونم از اين حرف به جوش اومده بود.. اما كيه كه جرات داشته باشه حرفي بزنه

هنوزم گلنازه و ميزنيش؟ نكنه امشب بازم زديش؟+

..از تمام جزئیات هم که خبر داشت لابد میومد براش تعریف میکرد منو میزنه که کوچیک و تحقیرم کنه

..افرا: گفتم که نه... تو هم انقدر کشش نده

خیل خب بیا... بیا مثل قدیم سرتو بزار رو پام.. اصلا نمیخواه امشب حرف بزنیم +

گلناز

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم عملا با هم رابطه دارن حتی اگه یک در هزار شک داشتم حالا با شنیدن این حرف شکم به یقین تبدیل شده بود.. سرتو بزار رو پام.. وای خدایا باورم نمیشد.. فقط خدا حالمو میدونه.. بلند شدم و از پنجره نیم نگاهی کردم

افراخان: اگه تو نبودی چه جوری آرام میشدم؟ هر دفعه میام پیشت میگم خدایا شکرت که دارمش.. شکرت که آوردمش

..اینجا

افرا جان.. منم دوست دارم تو این دنیا تو تنها کسی.. تو اون دوره ی سختی نجاتم دادی.. حالا فقط تو رو دارم.. تو هم +

..برام بسی.. هیچ وقت از اینکه تو رو دارم پشیمون نشدم فقط

افراخان: فقط چی؟

..فقط نمیدونی چه قدر نگران زندگیتم.. با گلناز زندگیتو جفت و جور کن افرا... اینجوری نکن باهات گناه داره+

..افراخان: هیس.. نمیخوام در موردش حرف بزنی

صدای یه بوسه اومد.. انگار که لپش یا صورتشو بوسیده باشه... دیگه طاقت نیاوردم دوون دوون از اونجا دور شدم.. یه

..نفس دوویدم چند بار به شاخه ها گیر کردم اما اصلا واینستادم

..تو تاریکی اصلا چیزی نمیدیدم

..یه زور راهمو از بین درختا تشخیص میدادم و در حالی که نفسم یخ زده بود میدویدم

داد میزد.. یاد روز ازدواجمون.. یاد اولین کتکی .. اشکام تو صورتم یخ میزد یاد قیافه ی افرا میوفتادم وقتایی که خشن میشد که ازش خوردم.. یاد موهام که چیده شد.. یاد اولین رابطه ای که با خشونت داشتیم.. رسماً بهم تجاوز کرده بود.. به منی که ..یه بچه بودم.. یه دختر بچه ی بی دفاع... و حالا تو دل جنگل با معشوقش

..یه دفعه پام گرفت به یه شاخه و پرت شدم رو زمین.. از درد دل و قلبم و از درد لبم صدای گریه هام بیشتر شد

حالا با خیال راحت زار میزدم میدونستم از افراخان و معشوقش کلی فاصله دارم.. تازه اونا الان سرشون گرم بود.. اه..  
..لعنتی حتی فکرشم عذاب بود

## گلناز

اونقدر اونجا نشستم و گریه کردم که هوا گرگ و میش شد.. حالا یه کم چشمم راهو میدید.. از تنهایی نمیترسیدم.. تنها زیاد جنگل اومده بودم.. یه کم مسیرو ادامه دادم تا بالاخره به رودخونه رسیدم.. همونجایی که چند وقت پیش با افراخان خوشحال و خندون بودیم.. همونجا که بذر امید تو دلم کاشته شده بود.. لعنت بهش.. تو اب رودخونه صورتمو شستم و پاهامو گذاشتم بین سنگا.. یه کم دلم آرام شد.. دیگه هوا داشت روشن میشد... مسیرو دوون دوون طی کردم که تا مردم بیدار نشدن برسم ..خونه

...وقتی رسیدم از خونه صدایی نمیومد مطمئن شدم همه خوابن و آرام رفتم بالا

..لباسمو عوض کردم دلم میخواست بخوابم.. اندازه ی کل باقی مونده ی عمرم بخوابم

..وقتی چشم اتفاقی به خودم تو آینه افتاد زیونم بند اومد

جیغ خفه ای کشیدم و به صورتم دقیق شدم زیر چشمم از حجم گریه کاملاً کبود شده بود و صورتم از برخورد با شاخه ها زخمی و خراش خورده بود و گوشه ی لبم وقتی افتاده بودم زمین پاره شده بود.. هر کی منو میدید فکر میکرد حسابی کتک خوردم..

به صورتم پماد زدمو و پیش خودم گفتم اگه بیرسن میگم دیشب که خواستم برم پایین به تمنا سر بزرم از پله ها افتادم بعدم خودمو کشوندم بالا و خوابیدم چون تنم کوفته شده بود.. امله خانوم و نازگل که احتمالاً فکر میکردن من کتک خوردم و

حرفی نمیزدن و وانمود میکردن باور کردن اما افراخان.. ممکن بود باور نکنه.. تو همین فکر بودم که خواب پلکامو سنگین  
...کرد

صبح با صدای آمله خانوم از خواب بیدار شدم.. لحافو کشیده بودم سرم خیلی خوابم میومد اما آمله خانوم دست بردار نبود و  
هی میگفت

افراخان گفتن سر میز صبحونه تشریف بیارید صبحونه بخورید فکر کنم آقا دلشون برای زنشون غش میره.. بدون شما لب به  
..چایی هم نزدن

لحافو از سرم کشیدم کنار که آمله خانوم دو دستی تو سرش زد و گفت

..یا امام غریب.. صورتتون چپشده ه ه ه گلناز خانوم

در حالی که سعی داشتم آمله خانومو ساکت کنم تا همه رو خبر نکنه گفتم

هیسس.. هیسس.. هیچی نیستت

... آمله خانوم تو سر و صورتش میزد و جیغ جیغ میکرد.. به دفعه افراخان تو قاب در ظاهر شد

یه هفته گذشته بود تو این یه هفته به نازگل گفته بودم نیاد.. بهونه کرده بودم که من و افراخان قهریم و اگه بیای اینجا اوقات  
تلخ میشه.. نازگل انگار بهش برخورده بود اما دیگه به هیچ کس اعتماد نداشتم.. اما نه.. معلومه که به خواهرم اعتماد داشتم  
این افراخان بود که اون شب خواسته نازگل و اذیت کنه و اون بچه هم ترسیده و هیچی بهم نگفته.. از این دیو سفت هر چی  
..بگی برمیاد

خوب فکرامو کرده بودم.. مصمم مصمم بودم که برم... برناممو چیده بودم اول از همه یه سری چیزارو آماده کرده بودم که ببرم یه متنی هم تو ذهنم بود که بنویسم.. اگه چیزی نمیذاشتم می رفت سراغ خواهر و مادرم و اونارو اذیت میکرد.. دلم.. هنوز در این مورد تصمیم نگرفته بودم..میخواست بهشون بگم و اونارو هم با خودم ببرم ولی مردد بودم

از پله ها رفتم بالا و شیر خشکای جدیدی که از شهر برای تمنا خریده بود و تو ساک و بقچه ای که جمع کرده بودم پیچیدم و گذاشتم تو گنجه.. طلاهامم برداشته بودم.. این طلاهارو طی این سالای عید به عید افراخان خریده بود..هیچ وقت حتی یه دونشم دستم ننداخته بودم با اینکه از شون متنفر بودم اما چاره ای نداشتم.. کلی طلا بود فکر کنم میشد باهاش یه اتاق کوچیک..خرید

خونه رو اگه پولم میرسید بخرم دیگه بقیش کاری نداشتم.. با خیاطی روزگار میگذروندم.. میتونستم سبزی هم بیارم خونه..پاک کنم.. لباس بشورم.. هرکاری بود میکردم

..باید تصمیم آخرو میگرفتم.. دلشو نداشتم بی نازگل و مامان برم

افراخان این روزا کاری با کارم نداشتم نقطه اشتراکمون فقط تمنا بود.. صدای درو شنیدم فهمیدم اومده خونه تمنا رو بغل کردم و رفتم پایین

..گلناز: سلام

افراخان سری تکون داد

گلناز: میشه بریم خونه مادرم؟

افراخان: بچه رو بده دست آمله پرو

..گلناز: اخه دل مادرم برای تمنا

پرید تو حرفم

..افراخان: حرفو یه بار میزنن

با نفرت نگاهی بهش انداختم و بچه رو دادم به امله خانوم روسریمو سفت کردم و راه افتادم.. تو دلم گفتم نگران نباش  
...گلناز... فردا پس فرداس که دیگه ریخت این مردو نبینی

با دو رفته سمت خونه مادرم رسیدم ماما جان سر نماز بود رفتم تو و از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی پاش

مامان: گلناز مادر.. چه بی خبر اومدی

..گلناز: میگم برات.. نازگل کجاست

مامان: خونه همسایه.. رفته آش بپزن.. دعوا کردی؟

..گلناز: نه.. دعوا نه

بلند شدم چفت درو بستم و نشستم رو به روش... با ترس و تعجب نگاهم میکرد

گلناز: ماما این قرآن.. قسم بخور اگه حرفمو بهت بگم.. نه جلومو بگیره نه به کسی بگی

مامان جان: میترسونی منو.. چی شده مادر؟

گلناز

مکثی کردم.. آب گلومو به سختی قورت دادم و گفتم

..اول قول بده

مامان: لعنت بر شیطان.. باشه قول میدم

گلناز: به جون تمنا قسم بخور

..مامان: گلناز

گلناز: قسم بخور ماماان

مامان: باشه.. قسم میخورم.. حالا بگو نصف عمرم کردی دختر

بغضمو فرو دادم با اینکه میدونستم بعد از این حرف خیلی میشکنم اما گفتم

میخوام.. میخوام افرخان و ترکش کنم.. میخوام دست بچمو بگیرم و برم.. تا تمنا بزرگ نشده.. تا نفهمیده باباش که آدمیه

میخوام برم.. میرم شهر.. کار میکنم.. پول در میارم.. شرف دارم جنم دارم

مامان خنده ای کرد و گفت

مامان: شوخی نکنن

جا خورده بودم.. با عصبانیت داد زدم

گلناز: شوخی؟ من با چشم خودم دیدمش.. با یه زن دیگه رابطه داره.. مرتیکه معشوقه داره.. عمرمو.. جوونیمو.. زیباییمو

..نامرد...سوزوند.. یه عمر با ترس کنارش بودم دلم خوش بود اگه اخلاق نداره لااقل مرده.. دیدم نه.. نامرده روزگاره

مامان حالا تو چشماتش پر از ترس شده بود نگاهم کرد و گفت

مامان: دخترم.. عزیزکم.. بشین.. بشین اینجا پیشم.. درسته افرخان تنده.. خشن.. اما حالا دعواتونم شده.. دست بلند کرده..

مگه اینهمه سال برات کم گذاشت؟ خونه.. لباس.. غذات به راه بود.. الحمد الله اونقدر پول داره که تا..خودش پشیمون میشه

..نوه هاتم نیاز نباشه کار کنن

پریدم تو حرفش

..گلناز: ماماان.. چی داری میگگی؟ فقط بخورم و بخوابم زندگیه؟ من عشق میخوام.. احترام.. وفا

مامان: دختر ما رنگشو ندیدیم... تو هم نبین.. گوشت از قصه پر شده.. من راضی به ازدواجت نبودم.. اما عین من سیاه  
بخت میشدی.. به عمری میدویدی پی نون و آخرم گشنه میموندی .. بچه تو به خاطر نداری شوهر میدادی و سر جوونی بیوه  
..میشدی خوب بود

..مامان یه دفعه لب گزید

..جا خوردم

تکرار کردم

..گلناز: بیوه؟! تو چی داری میگی

..مامان: منظورم اینه که

..دستم و گرفتم به دیوار و بلند شدم.. در خونه رو باز کردم و دوون دوون رفتم سمت خونمون

درو با وحشت باز کردم افراخان داشت تو حیاط سیگار میکشید رفتم جلو و با بلندترین صدایی که از گلوم در میومد داد زدم

گلناز: بابامو کشتییییی.. کشتی آره؟ کشتیش قاتل

به سمتش حمله ور شدم و در حالی که از درد و گریه جیغ میکشیدم بهش مشت میکوبیدم افرا خان ترسیده بود وحشت تو  
دستمو ..چشمات موج میزد.. با صدای بلند گریه میکردم و داد میزدم اما اون لال شده بود.. نمیتونست جلو مشتمو بگیره  
..نگه میداشت جیغ میزدم

گلناز: ولمممن کن.. ول کن.. کصافط.. ولم کن

..باشه گلناز.. باشه آروم باش.. صبر کن: افراخان

آمله خانوم اومد جلو تمنا بغلش بود



آمله: یا جد سید چی شده ه ه

افراخان: برو تو.. بچه رو ببر تو بروووو... واینستا

افراخان

از ترس خشکم زده بود و لال شده بودم گلناز انقدر جیغ زده بود نشسته بود رو زمین و بی حال شده بود.. به تمام صورتش چنگ زده بود.. لعنتی اچه کی بهش حرفی زده بود این همه براشون خط و نشون کشیده بودم که دهنشونو ببندن.. آخر لو ..دادن

رفتم جلو که بلندش کنم داد زد

..بهم دست نزن... دست نزن خدا لعنتت کنه.. همه مارو بیچاره کردی خدا لعنتت کنهههه

افراخان: بسه.. بسهههه.. گوش کن.. باید گوش کنی.. هیس.. هیس.. گوش کن

..بازو شو گرفتم و تکون دادم.. تو چشمام خیره شد.. نفرتو تو صورتش میدیدم

گلناز: ازت نمیگذرم.. انتقام هممونو میگیرم.. بابام... بابای خوبمم

به خاطر قلبش.. قلبش درد گرفته بود مامانت ..افراخان: من مقصر نبودم گلناز.. من وقتی پیداشون کردم پدرت مرده بود ..برده بودش دکتر.. دکتر گفت باید مراقب باشه.. بعد چند وقت سکنه کرد.. تقصیر هیچکس نیست عمرش به دنیا نبود

گلناز خنده ی عصبی کرد و گفت

اره.. تقصیر هیچ کس نیست.. بسههه معلومه که قلبش گرفت.. از غصه ی من آب شد.. طاقت نیاورد.. تو .. تو با بی رحمی مجبورشون کردی از دخترشون دور باشن.. ازت متنفرممم

اینو گفت و بلند شد و رفت تو خونه انگار با داد زدن این که از من متنفره یه جون تازه گرفته بود.. دیگه جیغ نزد.. صاف  
..راه میرفت.. شبیه آدمای پر از کینه که آماده ی انتقامن

نشستم رو چوب و یه سیگار روشن کردم.. سرم داشت می ترکید.. دیگه بد تر از این نمیشد.. لعنت به من همه چیو به هم  
..ریختم

..یه کم که گذشت رفتم داخل آمله خانوم با چشم و ابرو بهم اشاره کرد که گلناز بالاست و تمنارو داره میخوابونه

..یه کم که گذشت برو تمنارو بزار تو گهوارش برای گلنازم شربت بهار و آب قند بیر آروم بشه.. برای منم یه چایی بیار

فکرمو جمع کردم.. باید با گلناز حرف میزدم اینجوری که پیش رفته بود تا آخر عمر از من متنفر میموند.. باید بهش میگفتم  
..من دوش دارم.. من آرامش میخوام خسته ام.. اشتباه کردم تنهام.. دیگه آدم سابق نیستم

نه امکان نداشت.. عوضش میتونستم بهش بگم ..مکثی کردم و تو دلم گفتم چه غلط.. این حرفارو بهش بزنم که پررو بشه  
...میخوام جیران کنم اره آروم که بشه اینو بهش میگم.. اره اره.. همین حرف و می زنم  
یه ساعتی گذشته بود که آمله خانوم اومد و با صدای آروم گفت

...اقا، خانوم خیلی ساکت شدن.. دوراز جون انگار سکنه کردن.. به رو به روشن خیره میشن

افراخان

..با تردید به سمت اتاق گلناز راه افتادم می ترسیدم اگه دوباره منو ببینه جیغ و داد و شروع کنه

رفتم و تقه ای به در زدم.. هیچ وقت برای ورود در نمیزدم برعکس چیزی که فکر میکردم صدای گلناز به گوش رسید

بیا تو افراخان.. خوش اومدی

..افراخان: گلناز.. بزار حرف بزنیم

گلناز: آره حرف میزنیم.. بیا.. بیا بشییین.. نمیینی چقدر آروم؟!!!! انگار پوست کلفت شدم... عادت کردم به غمی که

..سایش رو سرم افتاده

..افراخان: حاضر شو بریم

گلناز: کجا؟

..افراخان: اول بریم سر خاک پدرت.. بعد حرف میزنیم

..گلناز: من نمیام... با تو دیگه هیچ جا نمیام

..افراخان: خیل خب با احمد و آمله برو.. تمنارو هم میزاریم خونه مادرت

گلناز: آره این خوبه... در حالی که من سر قبر پدرم.. که اصلا حتی نمیدونم کی مرده گریه میکنم.. تو خونه رو خالی و

خجالت نمیکشی؟.. مهیا بکنی که معشوق تو بیاری

در حالی که چشمم از تعجب گرد شده بود گفتم

افراخان: دیوونه شدی؟ من کی دختر باز بودم که بار دومم باشه؟

..گلناز: البته.. البته که نیستی همونقدر که تو مرگ پدرم بی تقصیری دختر باز هم نیستی

...افراخان: کفریم نکن گلناز بلند شو... خودم میبرمت

..گلناز نگاهشو از م گرفت و بدون اینکه توجهی به حرفم کنه تو سکوت اشکاش جاری شد

رفتم جلو و بازشو گرفتم.. محل نداد.. بغلش کردم و سرشو تو سینم گرفتم

..افراخان: به خاطر خودت نگفتم.. باور کن نمیخوامم قائم کنم

...گلناز چیزی نمیگفت و حتی خودشو از بغل من رها نمیکرد.. فقط اشک میریخت

یه کم که گذشت بدون هیچ حرفی بلند شد رو سریشو سرش گذاشت و شال به تن کشید که بریم... اما حتی یک کلمه هم  
..حرف نزد

...ماشینو داده بودم احمد سرویس کرده بود.. تا جایی که پدرش دفن بود خیلی راه بود اشاره کردم و سوار ماشین شدیم

تو راه حرفی بینمون رد و بدل نشد اما من فکرم درگیر این بود که گلناز از کجا حرف معشوقه رو پیش کشیده بود اما  
حتی فکرشم نمیکردم که منو با اون.. نه.. نه از کجا میخواست منو با اون دیده باشه که حالا بگه معشوقه.. عصبانی بوده به  
...چیزی پرونده

گلناز به بیرون خیره شده بود

..افراخان: میخوای چشمتو ببند.. مسیر طولانیه

حرفی نزد.. انگار تا مجبور نبود نمیخواست حرف بزنه... حرف نزدنش بیشتر ازارم میداد تا اینکه داد زده بود حداقل  
...اونجوری میدونستم عصبانیه اما الان انگار بود و نبودم فرقی نداره

گلناز

ماشین ایستاد چشممو باز کردم یادم نبود که کی چشممو بسته بودم اما الان فقط یه چیز مهم بود.. اونم این بود که خودمو  
..برسونم سر مزار بابا تا باور کنم.. دلم داشت می ترکید

..افراخان: بیا دنبالم

یه مسیر کوتاهی طی کردیم سنگ های قبرستون رو یکی یکی نگاه میکردم تا بالاخره رسیدیم زیر یه درخت چنار  
افراخان به یه سنگ مشکی خاک گرفته اشاره کرد که تا دیدم دل به باد دادم و داد زدم

..بمیرم برات که کسی نیست حتی سنگو تمیز کنه

افراخان چند قدم دور شد.. نشستم به گریه کردن... شاید یه ساعت دو ساعت گریه کردم و زیر لیبی با بابا حرف زدم افراخان هیچ اعتراضی نکرد حتی نگفت پاشو بریم دیره.. من خودم بلند شدم که بریم.. تصمیممو گرفته بودم.. وقتی برگردیم خونه..منتظر فرصت میشم تو اولین فرصت میرم

..گلناز: بریم خونه

افرا خان بدون هیچ حرفی ماشین و روشن کرد و راه افتاد تو مسیر زبونش باز شد و گفت

چیکار کنم باور کنی منم نمیخواستم اینجوری بشه؟

..گلناز: دیگه باور کردن و نکردنم چه فرقی داره؟ اینجوری شده.. هیچی دیگه درستش نمیکنه

میفهمم اینو.. من خودمم پدر از دست دادم.. خیلی.. افراخان: اما خیلی چیزها هست که بدترش میکنه.. گلناز الان ناراحتی..درده.. اما از این بدترش نکنیم

..گلناز: من نمیکنم

افراخان: منم نمیکنم.. خیل خب لا اقل تلاش میکنم که بدترش نکنم.. شاید زیاد موفق نبوده باشم اما دارم تلاش میکنم گلناز..کوتاه بیا

..گلناز: گلناز این همه سال کوتاه اومده که وضیئتش اینه.. ای خاک بر سر لعنت

..افراخان: درستش کنیم

...دیدم بهترین کار اینه که نرم تر رفتار کنم تا بهم شک نکنه و اذیت آزاری در پیش نگیره

گلناز: الان تحت فشارم.. بزار حالم بهتر بشه.. الان نمیتونم.. نمیتونم حتی فکر کنم که مشکل از کجاست

افرا خان دستشو گذاشت رو دستم و در حالی که با یک دست فرمونو گرفته بود... دستمو آورد بالا و گذاشت رو لبش  
دستمو کشیدم و گفتم

...گلناز: ول کن... ادای ادمای احساستیو در نیار

افراخان زیر لب گفت: ادا اره؟

..دیگه چیزی نگفتم تا خونه هر دو زبون به دهن بستیم

رسیدیم خونه.. دیدم مامان وسط اتاق نشسته به گریه کردن رفتم سمتش

گلناز: چرا اومدی اینجا؟

مامان: پیر شدم دخترم.. با اون حال که رفتی گفتم حتما سر خودت بلایی آوردی.. دلم هزار راه رفت

گلناز: نگران شدی؟ نگران نباش.. من پیش همون کسی بودم که باهانش همدستی کردی.. همون کسی که به حرفش گوش

برو خونت مامان.. برو.. دلمو شکستی.. دادی و مرگ پدرمو باهانش ازم پنهون کردی

..مامان: گلناز به خاطر حال خودت بود مادر

مامان به پهنای صورت اشک میریخت

..مامان: بابات راضی نیست اینجوری کنی

همون آن تصمیم برای نبردن مامان و گلنار قطعی شد.. این همه سال از من دور بودن این همه راحت به من دروغ گفته

بودن.. من تنهایمو باید تنها به دوش بکشم.. اونا همدیگه رو دارن منم تمنا رو.. همین امشب میرم آره.. مرگ یه بار شیونم

..یه بار

بدون اینکه نیم نگاهی به مامان که هنوز داشت بی صدا گریه می کرد و نگاهش دنبال من بود بکنم رفتم بالا.. شنیدم که ..دلداریش میداد.. خوبه با همه مهربون بود انگار فقط من اینجا تافته ی جدا بافته بودم ..افراخان داره باهاش حرف میزنه رفتم تو آشپزخونه تا یک لیوان آب بخورم دیدم آمله خانوم داره غذا درست میکنه با تحکم گفتم

برو به تمنا سر بزن.. بچه رو ول کردی به امون خدا؟

..آمله: بچه خوابیده گلناز خانوم شما بهتری؟ خدا صبرت بده منم خبر نداشتم

..گلناز: چه قدر حرف میزنی؟ کاری که بهت گفتم بکن

..آمله خانوم که انگار بهش برخورد کرده بود پشت چشمی نازک کرد و رفت

فهمیدم که ناراحتش کردم واسه همین خواستم از دلش درارم

صداش کردم

آمله خانوم که برگشت قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم

بیخشید.. اعصابم داغونه.. خودت که میدونی داغ دیدم.. باورم نمیشه.. دیوونه شدم

..آمله خانوم اومد جلو و بغلم کرد

تا آمله خانوم رفت رفتم سراغ دخترم.. عین بره خواب بود بغلش کردم و خواستم از جلوشون رد بشم برم تو اتاقم با مظلوم نمایی گفتم

بیخشید مامان جان.. دست خودم نبود.. من برم بالا با تمنا بخوابم.. حالم دست خودم نیست

...مامان: برو دخترم.. فردا حرف میزنیم.. عیب نداره مادر.. عیب نداره عزیزم من رو سیاهم.. من مقصرم.. بابات

ندااشتم ادامه بده دلم نمیخواست هیچ کدومشون حتی اسم بابا جان و بیارن

رختخوابمو پهن کردم که بخوابم اما میدونستم خواب به چشمم نمیداد تو ذهنم دائم به نقشه ای که کشیده بودم برای فرار فکر میکردم دیگه نمیتونستم تحمل کنم،دیگه نمیتونستم با این مرد هوسباز و دروغگو زندگی کنم باید میرفتم اره میرم... ازین طرف با فهمیدن خبر فوت باباجان حالا بیشتر احساس تنهایی میکردم چقدر امید و ارزو داشتم واسه برگشتنش چه خیالاتی... داشتم که باباجانم برمبگرده نوه شو ببینه بغلش کنه باهانش بازی کنه

فکرم درگیر همه چی بود همه اتفاقات مثل یک فیلم تو ذهنم میچرخیدو مرور میکردم و بی صدا هم گریه میکردم از روز اولی که خان رو دیدم و تصمیم گرفتم برای نجات خانواده ام زنش بشم ،از عذابی ک تو این عمارت کشیدم با وجود...وارش و زخم زبوناش، از کتک خوردن های گاه و بی گاه از خان ،

صدای باز شدن در رو که فهمیدم خودم رو زدم به خواب ،حتما افراخان بود

!..نمیخواستم اصلا متوجه بیداربودنم میشد حوصله حرف زدن باهانش رو نداشتم حتی نمیخواستم دیگه ببینمش

از صدای پاهاش متوجه شدم داره میاد سمتم

افراخان اومد جلو و پتو رو کنار زد و بغلم خوابید

دستشو انداخت دور کمرمو منو کشید تو بغلش ،شروع کرد به بوسیدنم و نوازش موهام، لپام از خجالت قرمز شده بود ،حس

کردم از خجالت خیس عرق شدم، اصلا انتظار همچین کاری رو نداشتم اونم تو این شرایط روحی که داشتم و حال بدم

نمیخواستم باهانش همراهی کنم دوست نداشتم اونشب هم خوابش بشم ولی یه دفعه دستشو آورد پائین و شروع به نوازشم کرد

که صدای گریه تمنا بلند شد زودی دست خان و پس زدم و از توی بغلش آمدم بیرون گفتم تمنا داره گریه میکنه ،ولی خیلی

خوشحال شده بودم که از دستش راحت شدم

هنوز نمی تونستم خاطره اولین شب بودن با خان و کتکای زیادی که ازش خورده بودم و فراموش کنم

. بخصوص موهامو که از ته زده بود

افرا خان

گلنارو کشیدم تو بغلم و محکم به خودم فشارش دادم ، تو دستای من گلنار مثل یه برگ گل بود، دلم میخواست اونقدر فشارش

بدم که بره توی وجودم ولی من خان بودم نباید خودمو برای یه زن کوچیک میکردم ، بین دلم و عقلم مونده بودم ولی اونشب



شب دل بود ، دلو انتخاب کردم ، میخواستم اونو هم اروم کنم و از فکر و خیال بیرون بیارمش ، بعد از مدتها با نبود وارش احساس راحتی میکردم گلنازم دیگه باردار نبود که خودشو ازم دریغ کنه دلم برای بوی تنش و بودن با گلناز تنگ شده بود با . بوسیدن گلناز هر لحظه هوسم بیشتر میشد اما گلناز باهام همراهی نمیکرد توی چشمش احساس ترس بود هر چی بیشتر نوازشش میکردم بیشتر حس میکردم گلناز خودشو جمع میکنه و بیشتر کناره گیری میکنه با صدای گریه تمنا بلافاصله خودشو از توی بغلم رها کرد و دستم و پس زد . و بدون توجه به من رفت

. خشم و عصبانیت تمام وجودمو گرفته بود باور نمی کردم گلناز با من افرا خان این کارو بکنه

با عصبانیت بلند شدم و پیراهنمو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم دیگه نمیخواستم ببینمش. رفتم و توی باغ کمی قدم زدن تا

آروم بشم خون جلوی چشممو گرفته بود تا سحر قدم زدم تا کمی آروم بشم

خیلی خسته شده بودم و هوا خیلی سرد بود رفتم داخل عمارت و خوابیدم ولی گلناز رفته بود پیش تمنا

روز بعد

افرا خان

وقتی از خواب بیدار شدم که هوا روشن روشن شده بود و همه اهل خونه مشغول کارهای روزانه بودند، دور و برم نگاه کردم ، خبری از گلناز و بچه نبود، هنوز خیلی عصبانی بودم و هوس داشت دیوانم میکرد بلند شدم و خودمو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون، دو تا اتاق اونطرف تر صدای گلناز و گلنار و بچه میومد، پشت در اتاق مکثی کردم ، خواستم برم داخل ..... اتاق که دیدم گلنار خواهر گلناز داشت لباس عوض میکرد و با دیدن بدن

خان که هنوز آتیش هوسش فروکش نکرده بود با دیدن بدن بلوری و اندام زیبایی گلنار که صورت گلگونش با اون چشمای \* آبی زیبا و موهای بلند قهوه ئیش که پریشون روی صورتش ریخته بود زیبایی چهره گلنار و چند برابر کرده بود چشمش برقی زد و فوری صدا زد گلنار زود بیا اتاق من کارت دارم، گلناز از توی اتاق گفت : آقا چیکارش داری میخوای من بیام ؟

خان

بیخود ! گفتم گلنار بیاد میخوام بهش بفهمونم اینجا برای بخور بخواب نیومده. میخوام بهش چند مورد و گوشزد کنم

گلنار دست و پاشو گم کرده بود ، یه نگاهی به گلنار انداخت و با تایید خواهرش پاشد و از اتاق زد بیرون، خان افتاد جلو و رفت سمت اتاق اصلی عمارت، در اتاقو باز کرد، رختخوابو نشون گلنار داد و گفت: بیکار نشین رختخوابو جمع میکنی بعدم واس من یه قلیون چاق میکنی با ناشتایی میاری همینجا، اینو گفت و رفت نشست بالای اتاق و زل زد به گلنار

:گلنار

ولی من برای کار دیگه ای اومدم ، چه باید میکردم، خان بود، نمیشد براش دلیل و برهان چید، خان به خواهرم ، زن خودشم رحم نکرده بود، بدون اینکه حرفی بزنم رختخوابو جمع کردم ،زیر چشمی داشتم به خان نگاه میکردم چشمای خان هم داشت .بالا و پایین اندامم رو برانداز میکرد

افراخان

وقتی در اتاقو باز کردم چشمم به بدن بلوری گلنار که افتاد ، تمام اون خشم دیشب جای خودشو به یک انتقام و شیطننت جنسی داد، سریع خواستمش توی اتاقمو به بهانه جمع و جورکردن اتاق سرتاپاشو برانداز میکردم، چشمم اون موهای قهوه ای روشن و صورت کشیده و لپای گل انداخته گلنارو گرفته بود، با خودم گفتم؛ این همون گلنازه ولی تر و تازه تر و جوون تر و جذابتر

گلنار امله را صدا کرد که ناشتایی منو بیاره و خودش زغال گردونو برداشت و زغالای داغ منقلو گذاشت داخلش و مشغول آتیش گردونی شد، همونطور که زغالو میگردوند رفت سمت اتاق گلنار یه سرو گوشی آب بده که با عصبانیت سرمو از اتاق بیرون کردم و داد زدم: هی دختر ، داشتیم زغالگردونیتو میدیدم با اجازه کی رفتی ؟ بعد با اشاره دست بهش فهموندم که برگرد همینجا

هرچی گلنار جلوی چشمم بیشتر کار میکرد تو دل برو تر و جذاب تر به چشم میومد، وسوسه عجیبی به دلم افتاده بود، بیشتر از یک سال بود که گلنار منو سیراب نمی کرد و بهم بی محلی میکرد دیشب برای گلنار بهشت بود ولی خودش نخواست اون

... منو پس زده بود من خان روستا که همه دخترا دوست داشتن زنم باشن و توی عمارت من زندگی کنن ولی اون

حالا من این بهشتو به اونی که ارزششو داره هدیه میکنم

گلنار

ناشتائی از دست امله گرفتم گذاشتم جلوی خان و رفتم سر قلیونو برداشتم زغال را گذاشتم روش ، حیرون مونده بودم که باید

چکار کنم، یکی دوبار اینطرفو اونطرف اتاقو گشتم چیزی نبود

خان : دنبال چی میگردی؟

گفتم: آقا تنباکو کجاست

کنار دست خان یه کرسی چوبی بود که روش یه ملافه کشیده شده بود و رختخوابها را روی اون می گذاشتند، خان گوشه

ملافه را با دستش بالا کرد و گفت: اینجاست

با ترس و لرز نزدیک خان شدم، کاسه تنباکو زیر کرسی بود و دقیقا باید پشت به خان خم میشدم و کاسه را بر میداشتم ، با

استرس چمباتمه زدم و کلاغی دو قدم رفتم جلو تا دستم برسه به کاسه

خان:

خیلی دختر زرنگی بود ، نقشمو خونده بود ولی شهوت جلوی چشممو گرفته بود، از اینکه نقشم نگرفته بود عصبی بودم

ولی از زرنگی گلنار خنده ام گرفت و کاسه را برداشتم و دادم دست گلنار ، سعی کردم دستشو لمس کنم ولی خودشو زود

عقب کشید.

گلنار:

قلیون که چاق شد، آوردم گذاشتم جلوی خان و گفتم : بفرمایید اینم قلیون ، بعد گوشه لبمو گزیدمو با دلهره گفتم : آقا من ناشیم  
خدا کنه بد نشده باشه، خان مچ دستمو گرفت و گفت : بشین بکش ببین چطوره

دستمو که گرفت تمام بدنم گر گرفت ، خجالت میکشیدم ، فکرشم نمیکردم که نقشه ای توی سر خان باشه ، باخودم گفتم  
بالاخره خانه دیگه همه را رعیت و برده خودش دیده ، با این حرفا خودمو آروم کردم، منو محکم کشید تا نشستم کنارش ،  
پکای اولش که دود نداشت ولی بعدش که دود اومد فوت میکرد سمت من ، منم سرفم میگرفت، نامرد به سرفه های من  
میخندید ، من از خجالت داشتم زمینو نگاه میکردم که دستشو زد زیر چونمو گفتم: مگه خان گرگه که نگاش نمیکنی  
عروسک

اینو که گفتم ر عشه افتاد به اندامم، آب دهنمو قورت دادمو گفتم : نه بخدا از خجالتته، دستشو گذاشت روی پاهام، میخواستم  
سکته کنم، وحشت کرده بودم، مونده بودم داد بز نم کمک بخوام یا نه، اصلا فایده داره؟ اگر بخواد کاری کنه کسی هست  
.....جلوشو بگیره؟ دستش رفت سمت

## گلنار

دستش رفت سمت اندامهای حساس بدنم از شرم داشتم سکته میکردم ، تا حالا نگذاشته بودم دست نامحرم به بدنم بخوره و  
حالا خان دستش داشت سمت جایی میرفت که تصورشم نمیکردم، شروع کرد به نوازش من و لباسو آورد جلو و شروع به  
بوسیدنم کرد

شوکه شده بودم هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم

فقط آرزوی مرگمو میکردم

. خان از هوس وحشی شده بود

که یه دفعه به خودم آمدم شروع به التماس و داد و بیداد کردم

خان محکم منو گرفته بود و نمیزاشت حرکتی بکنم

اما یه دفعه تونستم با تقلائی زیاد خودم از دستش رها کنم و حین فرار پام به قلیون خورد و پخش زمین شد

خان

از شدت هوس دیوانه شده بودم یه آهوی زیبا توی دستم بود با لمسش دیوانه وار لذت میبرددم داشتم به جای خوبش میرسیدم که مثل آهو رم کرد و با پاش کوبید زیر کوزه قلیون ، زغالای داغش پخش زمین شد و تکه ای داغ روی پای برهنه من افتاد . و سوخت ، از شدت عصبانیت داشتم منفجر میشدم

دیوانه شده بودم اون از دیشب خواهرت اینم از تو ، فکر میکنی نمیتونم رامت کنم، با عصبانیت بلند شدم و شلاق اسب سواری را برداشتمو شروع کردم به زدن گلنار و اون مظلومانه دستاشو حائل روی سرو صورتش گرفته بود تا ضربه های محکم شلاق به صورتش برخورد نکنه و جیغ میزد

گلنار مثل یک گلبرگ داشت زیر لگد ها و ضربه های افرا له میشد، با هر ضربه افرا جیغ بلند تر میکشید ، که فریادهای گلنار پخش شد توی عمارت و گلنار خودشو رسوند توی اتاق و محکم زد توی صورت خودش؛ آقا چی شده؟ تو را خدا نزنش امانت مامانو ، گناه داره

گلنار:

وقتی رسیدم توی اتاق دیدم خان داره گلنار و با شلاق و لگد میزنه ، یه شلاق دستش گرفته بود و میزد، التماسشو کردم که نزن ، گفتم خواهرم امانته ، ولی خان اصلا نمی شنید

در حالی که گریه میکردم فریاد زدم : چرا اونو میزنی بیا منو بزن، افرا خان بدون تامل برگشت سمتم و گفت : کتکای منو یادت رفته دوباره هوس کتک کردی

و شروع کرد با شلاق و لگد منو میزد

حالا این گلناز بود که بازم تن خستش زیر بار کتک رفته بود ، و به شدت شلاق میخورد

جای تک تک ضربات شلاق روی بدن نحیف گلناز مونده بود

همونطور که داشت له میشد داد زد : گلنار فرار کن

گلنار بدون معطلی دوید سمت در و بی معطلی سمت پله ها رفت ، خان از شدت عصبانیت محکم کوبید توی دهن گلناز و

دوید پی گلنار ، گلنار از شدت درد ضربات لگد و شلاق نمی تونست تند بدود قدم های گلنار در برابر قدم های بلند افرا

چیزی نبود

گلنار:

وقتی گلناز داد زد ؛ فرار کن نفهمیدم چجوری دویدم، قبل از رسیدن به در پام رفت روی یکی از زغال ها و چسبید به کف

پام فریادی از شدت سوزش کشیدم ولی نمیتونستم بمونم بیخیالش شدم و فقط به فرار فکر میکردم

باید فرار میکردم، به کجا ؟ نمیدونم، یادش بخیر بچه که بودیم با گلناز بازی میکردیم و دنبال هم میدویدیم و فرار میکردیم

دویدم سمت پله ها ، خان بهم رسیده بود و اگر دستشو دراز میکرد منو گرفته بود، بیملاحظه از روی نرده های پله پریدم

. پائین ، یا مرگ یا فرار و نجات

زمین خوردم گروپی صدا کرد، حس کردم تمام بدنم شکسته

باقی مونده نیرومو جمع کردم و بلند شدم فرار کنم که افتادم زمین، دیدم پام پیچ خورده و نمیتونم

گلناز:

چقدر عجیب بود این وحشیگری افرا خان و اون رفتار عاشقانه دیروز، وقتی گلنار فرار کرد ، افرا کوبید توی دهن من و

خون بود که می ریخت روی زمین و لباسم غرق خون شد و دوید دنبال گلنار ، فقط خدا خدا میکردم گلنار بتونه فرار بکنه و

دست افرا بهش نرسه

به زور خودمو کشتوندم دم در ، تمام تنم درد میکرد، جای زخام تیر میکشید، میخواستم با چشمم ببینم که خواهرم نجات پیدا کرده خودمو سر دادم روی زمین و رفتم سمت پله ها، جونم داشت بالا میومد، حالت تهوع و سرگیجه داشتم، صدای گریه تمنا بلند شده بود، دهنم پر خون بود نمیتونستم حرف بزنم، توی حال بی رمقی داشتم خودمو میکشیدم سمت پله ها که یه صدای خیلی وحشتناکی به گوشم رسید

:گلنار

خودمو کشتون کشتون رسوندم لب پله ها ، مثل شکاری که منتظر شکارچی بود، برام سوال بود که خان چرا نیومد دنبالم، رسیدم لب پله ها دیدم خان وارونه افتاده روی پله ها خرناس میکشه، تیزی سنگ پله پشت سرشو شکافته بود و داشت مثل شیر آب که هرز شده ازش خون میرفت، با تمام توانم جیغ کشیدم ، همه ریختن دور خان آمله به شدت توی سر و صورتش میزد

احمد خشکش زده بود

:گلنار

داشتم خودمو میکشوندم سمت پله که دیدم گلنار چنان جیغی زد که گفتم ، دشنه خان سینیشو شکافته ، تمام توانمو جمع کردم و خودمو رسوندم سمت پله، باور کردنی نبود، خان داشت جون میداد، امله سرشو به دامن گرفت و خونهاشو پاک می کرد و داد میزد برید دکتر بیارید، احمد که خشکش زده بود به خودش آمد و رفت سراغ دکتر و بقیه هم شوکه شده، داشتند تماشا میکردند، نمیدونم باید شاد باشم یا غمگین ، فقط زجه میزدم ، لحظه لحظه زندگیم با خان جلوی چشمم مرور میشد، بدیاش ، خوشیاش ، خان خیلی انیتم کرده بود ولی پدر بچم بود دوست نداشتم بمیره تو حال خودم نبودم که صدای گریه تمنا شدید تر شد

خودمو رسوندم سمت اتاق ، تمنا به شدت گریه میکرد مثل اینکه حس کرده بود داره بی پدر میشه ، اگر دیر میرسیدم نوله میشد، سریع بغلش کردم و اومدم بیرون ، میخواستم ببینم چی سر افرا خان اومده، توان نگهداری تمنا رو نداشتم آمله رو  
.....صدای زدم که بیاد بچه رو بیره شیر بهش بده که امله جیغ زد،

که امله جیغ زد، آقا تلف شد بدن یخ کرده، بعد رو به من کرد و با گریه گفت : خانم جان تسلیت میگم، آخه چرا باید تو این سن بیشوهری بکنی و بیوه بشی، تازه اول خوشیتون بود، اشاره کرد به تمنا و گفت: این دختر بینوا چه گناهی کرده که توی این سن باید بی پدر بشه

: گلناز

خان خیلی آزارم داده بود و توی ۱۳ سالگی بدترین کتکارو بهم میزد و چند سالی مثل کلفتای عمارت باهام برخورد میکرد و مثل اونا باید کار میکردم . ولی از وقتی باردار شده بودم خیلی باهام مهربون تر شده بود تمام شلاق ها و کتکاشو به یکباره فراموش کردم و اشک بود که روی صورتم جاری میشد و به همراه خون دهانم بر روی لباسم می ریخت، آخه اون پدر تمنا بود و بچه م توی نوزادی بی پدر شده بود

:گلنار

بی حرکت پائین پله نشسته بودم و به جنازه خان که چند دقیقه قبل منو زیر باد کتک گرفته بود خیره شده بودم خان کتیفی که میخواست بهم تجاوز کنه و باعث آوارگی خانوادم شده بود و پدرم و دق داده بود نفرت تمام وجودم و گرفته بود ته دلم خوشحال بودم که بسزای کاراش رسیده بود. ولی وحشت همه وجودم و گرفته بود که حالا چه بلانی سر مون میاد ، . اگه گلناز بفهمه خان میخواست باهام چکار بکنه و پدرمونو گرفته چی به سرش میاد . توی همین افکار بودم که دکتر سر رسید . دکتر وقتی رسید که خان تمام کرده بود ، دکتر گفت خان ضربه مغزی شده ، و خونی که توی دهنش جمع شده بود راه . تنفسشو بسته و خفش کرده بود

دکتر

.وقتی رسیدم خون بود که پخش زمین بود



نبض خان و گرفتم و گوشه روی قلبش گذاشتم هیچ نبضی نداشت و انگار سالها بود که مرده بود

دیدم گلناز به شدت خون از دهانش میریزه

آمله رو صدا زدم و گفتم زود بچه گلناز و ببرید و گلناز و ببرید یه اتاق دیگه تا معاینش کنم

گلناز و که از شدت درد به خودش می پیچید معاینه کردم و دیدم تمام بدنش جای شلاق و اثر زخم داره و دو تا از دنده هاش شکسته

. و خواهرشم به شدت زخمی شده و یکی از پاهاش شکسته بود

شروع کردم به مداوای این دو خواهر بیچاره و رنج کشیده

از حال و روزشون پیدا بود که خان هوسباز چه بلایی سرشون آورده

یک ماه بعد

گلنار ، گلناز، وارش روی صندلی های جلو و مادر گلنار ، خانواده وارش و خدم و حشم خان هم پیش سر همه توی دادگاه برای تقسیم ارث خان نشستند، گلناز این مدت خیلی گریه کرده بود و لاغر تر شده بود، انگار چند سال بزرگتر شده بود گریه گلناز برای این بود که قضیه پدرشو فهمیده بود، و اینکه خان میخواست چی به سر خواهر کوچیک و معصومش بیاره خیلی این مدت خودشو لعنت کرده بود که چرا خواهرشو برای نگهداری تمنا آورده بود عمارت خان

بعد از مردن خان خانواده وارش آمده بودند و وقتی فهمیده بودن وارش تیمارستان هست اونو آورده بودن پیش خودشون . وارش خیلی مظلوم و بی آزار شده بود ولی خیلی گیج و منگ بود که به خاطر قرص هایی بود که مصرف میکرد

این جلسه دوم دادگاه بود و پس از بررسی ها قرار بود سهم الارث هر کس مشخص بشه

البته بین خانواده خان، خانواده وارش و خانواده گلناز توافقاتی هم شده بود اونا بعد از فهمیدن قضیه گلناز و گلنار نمیخواستن که بیشتر زجر بکشن و قرار بود بهشون آنقدر از اموال خان بدن که بیشتر عذاب نکشن و قضیه بعد از خان با مسالمت در حال رفع و رجوع بود، رای قاضی اعلام شد

بنابر توافقات انجام شده خانه شهری خان و کلا همه اموال خان که توی شهر بود و یک قطعه زمین به مساحت ۲ هکتار بیرون شهر به وارش تعلق می‌گرفت و از اموال غیر منقول چیزی درخواست نکرده بودند، قجری ها در شان خودشان نمیدانستند با یک دختر بجنگند

عمارت خان و چند خانه خان در روستا ، زمین های روستا و اسب و اموال غیر منقول خان بین تمنا تنها فرزند خان و گلناز تقسیم شد، حالا دیگه گلناز در عمارت خان میتونست با مادر و خواهرش زندگی کنه و دیگه اضطراب و ترس هم اذیتش نکنه، اما گلناز دلش نمیخواست به اون عمارت برگرده، تمام خاطرات اون خان ظالم و هوسباز جلوی چشمش بود اما فعلا تصمیم گرفتن چهارتایی توی این از خونه بزرگ خان بمونن و زندگی جدیدی شروع کنن بقیه اموال هم به همون . حال باقی موند تا تمنا بزرگ بشه و براش تصمیم بگیره

...پایان